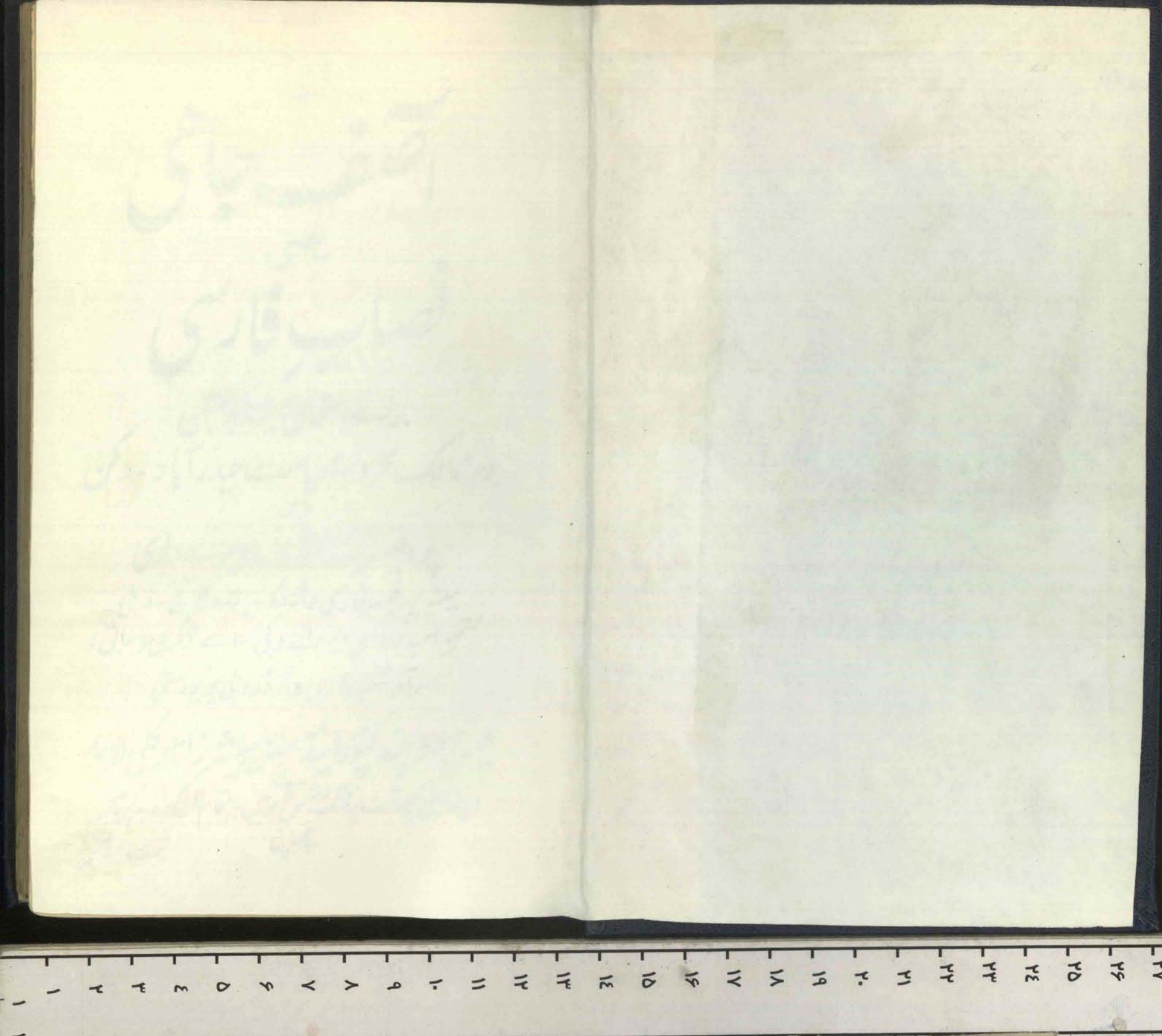


1
1
A
A
3
8
3
8
A
Y
6
1
11
81
81
31
81
81
31
81
Y1
81
81
A
11



اصف جاہی

یعنی

نصاب فارسی

برائے امتحان مبینہ پیکولیشن
در محاکم محروسہ ریاست حیدر آباد - دکن

پروفیسر آئندہ ناظم و رہنماء ایم اے دہلوی
پروفیسر فارسی داؤ - ہندو کالج - دہلوی
امتحن امیدواران ایم اے و بی - اے ڈگری (سابق)
سر آمد شعبہ فارسی داؤ دہلوی پیور سٹی

پروفیسر عطہ چنڈ کپور امید طستہ میلہ زانہ کلی لاہور
اپنے مطبع کپور آٹ پڑنگ د کس لہو میں باہتمام لگو لاند تک پیور
چھاپی یقتطع

انسِ ساپ

خاکسار ذرہ بے مقدار راقم المحروف اپنے اس ناچیز انتخاب کو
 بنام نامی واسیم گرامی شاہنشاہ افیم فصاحت و بلاغت مجھی علوم
 فارسی و اردو و حکمران سکندر شوکت دار انشان خسر و دکن اعفی
 اعلیٰ حضرت نواب سر میر عثمان علی خاں بہادر سلطان العلوم
 نظام ذی احتشام حیدر آباد و برار خلد اللہ ملکہ و شتمہ (جس تا جدار
 سخن کے کلام مجزہ نظام کا نمونہ اس کتاب کیلئے باعث افتخار ہے)
 بصدق احترام و تعظیم و تکریم منسوب کرتا ہے اور بخدمت غلامان بارگاہ
 فلک اشتباہ بہ تو سط عالمی جانب تقدس مآب حضرت خواجہ
 حسن نظامی دہلوی نیازمندانہ از راهِ دولت خواہی و خیرانہ بیشی
 پیش کش کرتا ہے ۹۰

گر قبول افتذ ہے عز و شرف

رائی صاحب لالہ رام جوایا کپور مالک فرم
 پیسر ز عطر چند کپور اینڈ سنز لاہور نے شائع کیا

قلمیر تحریر پر فیض آنند ناتھ و رما ایم اے دہلوی
 معروضہ ۱۴ اگست ۱۹۹۶ء

حیات و غائب

(اقتباس از اقبال نامه چهانگیری)

در شهر اگر خانہ زیر آب

در آں آیام حکیم علی حوفے ساخت که دنیویاں خوش خانه بود و حوفے را قاب لبایت ساخته بود که یک قطره از آں بر درون خانه در نیا درے و هوا مانع خویل آب شدے و هر کس خواسته که بآں خانه در آید سر پر آب فرد بودے و ازا در به درون خانه در آمد پر و قانه دیدے فرشها انداخته و کتاب ها نهاده بالجمله بعد از تمام حضرت خاقانی به تماشائے او تشریف بزورند و خشت چندے از مقرر بان بشاطی غزت را حکم شد که بآں خوش در آیند اگاه خود پر سعادت توجہ فرمودند وزمانه محمد به تماشائے آن خوش وقت

۱-جیش غریب ۲-جیش غریب محق غیر معقول وابنی یا پردوی ۳-انتخاب به بزرگی یا من
حکم برآورده رودکا و دخول - داخل ہونا - تھپا ہونا - کے نزدیکان شہ فرش
لئے لبایا - دراز - شله رطف الٹایا -

محل

شند بی اغراق از بداین رفه گار بود.

گنگ محل در عهد شاه اکبر

دریں و لایخاطر قدی مظاہر خاں پر تو انگلند کے اطفال را بعد از تولد درجاء نگاہدارند. که اصلًا او از مردم بگوشی آهناز رسید و ملاحظه فرمایند. که آیا وقت گویا می تیخ حرف از خود به زبان آنها خواهد گذشت. یا اکبت مطلق خواهند بود. بنابریں دصرحائے که از معکوره دور بود. منزل ساخته. طفے چند را در آس جائے باز و اشتند. و جمیع از مقیدان راموکلن فرمودند. که دایه هارا بوقت شیر دادن در آس جا بروه از گفت و شنید و معا فخط نمایند. تحقیقت حال ظاهر شود و در این عوام آں منزل گنگ محل اشتهرایافت. چول بچار ساگلی رسیدند و هنگام گویای شد. حضرت خاقانی به تماشائے آس پرورش یافته هاست وادی بے زبانی تشریف بودند. اصلًا سخن و حرف زانها ظاهر نشد. مثل کیکان به اواز ناشخص بے ارتباط حرف بزبان ساندند.

پچھا نئے شیران

دریں و لاقلندرے شیرے پیشکش کرد بغايت آنادر وقوی و عظیم لئے سیال فر. لئے عجائبات. لئے پاک دل کو بر خیال پیدا ہوا. لئے پیدائش. لئے یا محل. لئے چکر. لئے آبادی. لئے مقرر. لئے جست مسان بیعت زبان. لئے ہل. بے معنی. لئے تعلق لئے نذر. لئے ڈیل ڈول والا.

چشم دُرخُودی بدست آوردہ. ترمیت کردہ بود. و لعل خال نام ناده و چنان راقم شدہ بود. کہ آدم را آزار نی رسانید. حکم فرمودند. کہ از قید زنجیر برآوردہ بگذارند. کہ در قضائے جھروکہ کہ بر طرف دریافت یہ طبع خودی گشته باشد. و سه چمار شیر بان لکنکه چوب ہائے درست ہمراہ باشد. چوں خاطر اشرف پر تماشائے شیر و مکاہ و اشتند آں تو جو توجہ فرمود. شیر بچہ بیار پر سکم پیشکش آوروند. و در قضائے جھروکہ طرف دریابے زنجیر و قلاوه می گشتند. و یہ هر شیرے دو شیر بان موکل بودہ. طعمہ می داوند. رفتہ رفتہ شیر بچہ ہائے کلاں و تنا ورشند. یکے صرفا نام داشت ویکے فیل جنگ ویکے شیر دل. کرزاں ہارا با کم بھی گفت اندان گفت و جنگ شیر دن خور شیر نمیت. درستی وزورو جوانی پندر کس را خانع ہم ساختند. مادہ شیرے با کیے ازیں ہا جفت شدہ بچھے چند آورو. و شیر می داو. تا یہ طمعہ خور دن درسیدند. و کلاں شد نہ وایں از غراب ب لمور کرد رعهد دولت بھائیگیری بیظور آمدہ. و پیچ عصرے و عمدے نبودہ. کہ شیر بے بند فر زنجیر در میان صردم بگردو. و چمار وہ پائز وہ شیر نتیر دیدہ. کہ در قضائے جھروکہ طرف دریافت می گشتند. و شیر بان اہمراه بودہ معا فخط می نمودند.

لئے قد و قاست. لئے چھوٹی عمر میں ملیع. پاٹو. لئے میدان. لئے ڈنڈا. لئے ہبہ میزد. لئے پستہ. لئے ایک زمانہ. لئے بندہ. یعنی نمودی من.

مُرِون راوت بِرِيك او بازولا دت و بخانه رامس

واز بدائع و قاتع که دریں ولاست طهور یافت. آنکہ در موضع پکسر مقدومی یود. راوت بیکانام کیے از وشنان او زخم برپشت وزخم دیگر برناگوش آورد. و بهای و وزخم جان داد. و بعد از چند را مدارس خویش ادا پسرے شد. که برپشت و بناگوش نشان زخم داشت و شهرت چنان کرد که راوت بیکا بازیه ترکیب غصه‌ی قدم بعلم وجود نماده و آن پسر خودی گوید. که من فلامم. و نشانه‌امی و بد. چوں این واقع مساع علیه سید چکم اشرف در پایه سر بر حاضرآ و فد. و بعد از شیخ نظاهر شد. که مخف افتراق و دروغ است. آنگاهی از استجواب نبود. در آن وقت حضرت خاقانی فرمودند. که در مانے که وطن امادر بودم. روزی مريم مکانی خانے چند بسوزن در پایه خود نقشی فرمودند. و حضرت بخت آشیانی پر سیده باشند. که باعث چیت ایشان بعرض رسانیده اند که آزوی خاطر آن است. که چوں فرزندے قدم یه عالم وجود نهد. نشان خال در پایه از ظاهری شود. و بعد از تولد که ملاطف فرموند. بحسب تقدیر آن خواهش صفحه وجود جلوه گریو. و جمع از مقرر بان بساط عزت راکه به سعادت خطاب سرا فرازی داشتند.

له پیدائش. له جمع واقعه یعنی ما جرا. میه صورت نشان. نه گاویں. شه پیل شه دادار
جهانی. که کان کیلو. شه جنم کی تبدیلی. وله جمع سمع بمحی کان یعنی بزرگ کان. نه جھوٹ
یه تان له تعب. شه پیش. میه بہشت بیش رہنے والے یعنی چاہوں باو شاه

پائے مبارک خود را وامنودند. که هنوز نشان آں خال ہائے
بر جاست بـ

صیدا فلمی جہانگیر

اتفاقاً روزے در اثنائے شکار اقیپ رائے که از خدستگان
تزویک بود. به درخته رسید. که زغم چند برآں نشسته بود. کمان و
تکه برست گرفته. قصد زدن آنها کرد. قضما را در حوالی درخته گافے
نیم خورده شیر به نظرش درآمد. مقاولن ایں حال شیرے در غایت
کلائی و تناوری خشکب آسوده از میان تنہ درخت چند. که در آن
حوالی یکو سیر خاسته روانه می شود. یا آنکه دوگھری روز بشیش نه مانده
بود. چوں ذوق آنحضرت به شکار می داشت. که در پیه مرتبه است.
خود بآپنے. که همراه داشت. شیر را فیل کرد. کس پر جمیت نجس
کردن فرستاد. و چوں ایں نجس به عرض با دشاد فیل بند شیر شکار رسید.
جلویز متوجه آن صوب گردیدند. در آن وقت شہزاده والا قدر و
راماس و اعتماد رائے و حیات خال و دوسرے کس دیگر. در موکب
اقبال سعادت پذیر بودند. بالچکه شیر در سایه درخته نشسته به نظر
در آمد اراده کر دند. که برپشت اسب بندوق اندازند. چوں سپ

له چیز دجم پر. نه تمام. نه شکار. نه چیل. نه تزویک. نه نزدیکی.
نه ہاتھی سے روک کر. نه تیزی سے. نه طرف. نه با دشاد کے ساتھ ہینے
ولی ہوڑی سی فوج.

او شد. از پ را بے که در دست داشت. دو بار دودست
 بر سر شیر فروکوفت. و شیر او را بزمین انداخته هر دوستش به دهن گرفته
 شروع در خایدن کرد. لیکن آن چوب و بخششی چند که در دست
 داشت نه گذاشت که دستهای او را از کار برداشت. از پ را بے درین
 هر دوست شیر پشت افتاده بود. یک دست یالائے پائش حمال کرده
 درین وقت شاهزاده شیر شکار شیر از غلاف برآورده خواست.
 که بر گمر شیر فرو آوردند. قضا را دست از پ را بے به نظر مبارک بیشان
 درآمد. و اختیاط به کار بجز شیر را در تراز دست افتدند. را داس
 هم زخم رسانید. و حیات خال نیز چند چ بے بر سر آورد. از پ را بے
 پهلو غلطیده به زور زانوئے راست ایستاد. وینه از پ را بے به
 آسب ناخن شیر محبوح شده بود. بعد از آن که از زیر شیر برآمد. و شیر
 او را گذاشت روایت شد. از عقب شیر شیر علم کرده بر سر آورده.
 او چوپ روئے گردانید. تیغه دیگر بر تیغه اوانداخت. چنانچه هر دو خشم
 شیر بریده شد. و پوست ابروئے اوکه به زخم شیر جداسده بود بر بالکه
 چشم های افتاد. درین وقت صالح نام چراچی مختار باز آمد.
 چوپ تاریک شده بود. کوکه بشیر برخورد. شیر پ یک طماقچه اور انداخت
 افتادن و جان دادن همال بود. و مردم از اطراف رسیده کا بشیر تمام

له چیانا. له لکاکر. له لکم که له صدره. له زغمی.
 له امهاکر. له کنپی. له گجراتیها. له گرتے ہی مرگیا.

شوخی میکرد. دیک جا قرار بینی گرفت. ناگزیر پیاده شده تنگ را
 سر برداشت. نموده لانداختند. لیکن علوم نه شد. که به شیر رسید یا نه
 نیز دوئم اندان ختند. شیر از جایه بر غاسمه. حمل کرد. سیر شکاری را
 کشانی بدرست. در برایستاده بود. زخم زده بجا نه خود رفت
 و نشد. باز بندوق را پر کرده بر سر پایه نهادند و از پ را بے
 سه پایه را محکم گزندۀ شسته. بود شمشیر در گمر. و گلکه چوبی در دست.
 داشت. شاهزاده عالمیاں سلطان خرم بجانب چپ آنحضرت که
 جائے دل است. به اندک فاصله ایستاده بودند. در اماس دیگر نیز
 دعقب آنحضرت. شیر غصب آلووه بر خاست و حضرت
 شاهزاده فی الفور ماسه رازیز کرند. شیر را گلکله تنگ از معاذی دهن
 و دنداں او در گذشت. و صدارتی تنگ آش افراد صورت و غصب
 او شد. وحیت که نزدیک ایستاده بودند. تاب حلا ذنیاوردہ. بر ہم
 خوردند. و آن حضرت از صدمه پشت و پهلوئے مردم یک دو قدم
 عقب رفت افتادند. می فرمودند که دوسره کس ازانها پایه بر سینه من
 نهاده گزشتند. و په مدد اعتماد را بکمال قراول. باز خود را است
 کرده استادند. درین وقت شیر پ مردمانے که پ طرف چب بودند
 قصہ بود. از پ را سه پایه را گذشتہ پھیز متوجه گشت. و شیر نیز متوجه
 شد.

له بندوق. له باز. له بندوق کا گھٹا. له گولی. له مقابل ته رعب
 یا سببیت له تتر بزر ہو گئے.
 شہ سپاہی.

از پس سر بدست چپ گرفته. و بر بازی ایتاده و بُز اے را بر سر
چوب کرده. و شنخه دهل در گردان اند اخنه می نوازد. و دیگرے ایتاده
چشم بریمان باز دارد. و پنج کس دیگر ایتاده محظیما شا اند. وازاں
پنج کس یکچه چوبے در دست دارد. مجلس چهارم درخته است. و در
تنه آں درخت صورت حضرت عیّنه ساخته. و شنخه سر پا ی
ایشان نهاده پیر مردے به ایشان ذرخن است. و چهار کس دیگر ایتاده
اند.

جلسن زده کم ۱۰۲۵ ه و بائ طاعون خصوصا در

لامور و کشمیر

ولیں سال در بخشے از پر گناہ ہند وستان اثر و بائے ظاهر
شد. و رفتہ رفتہ شدت عظیم کرده. آغاز ایں بلیة از پر گناہ پنجاب
شدہ. پہ شہر لامور سر آیت نود. و خلق ابتوہ از مسلمانان و ہند و اس
یہ ایں عذت تلف شد. وال گاہ پہ شہر ندویانہ دو آب تا دہی.
و اطراف آں رسیده. بیمارے از قریات و پر گناہ رامحمد و م

لہ بکری شہ دہل. شہ بھینا. شہ پیگ. دھ آفت. تداڑی. بہت سے آدمی
شہ بیماری فہ مناخ.
شہ جمع تریبون گاؤں. شہ بر باد. نیت.

ساختند. وال زپ رائے بخطاب و اضفاف منصب سرافرازی یافت.

لقاشی بر پوست فندق

یکے از غلامان پادشاہی کہ دفن خاتم مپنڈی ونجاری بے ہمتا است.
کارنامہ از صنعت خویش پر نظر ہا یا بول در آورد. کچشم ہمالین اہل
دائش و بیتش شل آں دریچ از منہ شاہدہ تکرده و پیچ گوشے مانند آں
از دُور و نزد یک نہ شنیده. با چکلہ بر پوست فندق پے چهار مجلس از عاج
ترایشیده و ترتیب داده. مجلس اول از کٹتی گیراں است. کہ دو کس ہا ہم
کٹتی می کر دند. و یکے نیزہ بدست گرفته ایتاده و دیگر سنگ و رئنے در
دست دارد. و دیگرے دست ہا بزر میں نہادہ نشستہ است و دیش
اوچو یے وکاستہ وظرفے تعییہ کرده است. مجلس دو ہم تختے ساخته
و بر بالائے آں شایاد ترتیب داده. و صاحب دولت بر تخت
نشستہ. یک پائے خود را بالائے پائے دیگر نہاده. و تکمہ دریں
پشت او نمایاں. و پنج نفر از خدمتگاران در گرد و پیش او ایتا ده.
و شارخ درختہ هر آں تخت سایہ اند اخنه. مجلس سوگم. ہنگا منہ
بریمان "باز" لے است. چوبے ایتاده کرده. و سہ طناب بر آں چو
بستہ وریمان بازے بر بالائے آں نر بگشت پائے راست خود را

لہ ایک قسم کا کابی سرنوگ میوہ. لہ چپ کاری. شہ کام بڑھی. شہ لاثانی. شہ اعلیٰ
کام. شہ مبارک. شہ جمع زمان. شہ ہاتھی دانت لہ ایک رتی. شہ چپانا.
لہ نٹ. شہ رستا.

ساخت - در ابتداء موضع ناظر می شد - که از سوراخ برآمده
مدبوشانه خود را در دیوار زده می مسد - اگر مردم فی الفور از اس
خانه برآمده - به صحراء بگل رفت - جانه می گرفتند - جان می گردند - و الا
در انداز فرسته تمام مردم آن ده درخت په صحراء هم کشیدند و بالغین
اگر کے دست په آن نیت یا به اموال اور سانیده - جان برداشته شود -
سرایت ایں بلیتہ در ہنود پیشتر بود - در خانه ہائے لاہور بیار بود
کہ وہ کس و بست کس می مسد - ہمسایہ ہا از تھن آنابستوہ آمده رحکم را می
گذاشتند - و خانہ ہا پرمیت متفعل افنا و بود - و از یہم جان ہیچ کس
پیر امون آنہا یعنی گشت - و کشمیر شدت عظیم ظاهر ساخت و بجا رسانید -
که عزیز نیز قوت کرد - در ویشه اور ابر قوئے کا ہا غسلے داد - رفزو و نعم
آل درویش نیز در گذشت - و بر طفے کا اور اشست بود - گاوے خورد
و مسد - و گان از گوشت آن گا و خور دند - بر جانه مانند - و دینروستان
یعنی نلک ازیں بلیتہ غالی نہ مانند -

جانور سارس و گنجشک

لوفہ شنبہ غڑہ ذیقعدہ ستمہزار و بست و پیچ بھری مطابق بست
له دیوا توکی طرح - لنه بست کے بھگل کو کوچ کیا کرتے بتحیین مریجاتے تھے - تھے نعش -
نک جین مال بیتی دولت - شہ پریو سڑاند - تھے عاجزم بکر شہ فرش - شہزادیک فہ مویشون کا
چارا - تھے پہنی تاریخ - لنه اسلام کے ایک ہیئے کا نام جس میں لاطی کرنا حرام ہے -

و یکم آبان سال یازدهم از ہمان گیری نہضت میکب منصور بصوبہ لوه
اتفاق اتفاق د. روزے درایں راه غریب ساخته شاہدہ شد کے از خواجه
سرایان پادشاهی دوچھر سارس را از راه گرفته آورد - و سارس جانوے
است از عالم گلنگ - اماز گلنگ کلاس تر و سرش مُرخ می شود - چون
حضرت شاہنشاہ از شکار گاہ معاوق دست نموده - به منزل تشریف
آوردند - و سارس کلاس فریاد کنای در پیش ندوات خانم پادشاهی بے
وخت و دشت آمده نیستند - و تنظمه فریاد و فعال آغاز نہادند -
بعد از چشیدن ہائے بسیار آن خواجه سرانے ہر دوچھر راحنور اشرف در
آورد - سارس از دیدن بچھا بے تابانه نزدیک رفت - پہ گمان آنکہ شاید
طهر نیافہ باشد - پھرے از دہان خود برا آوردہ به دہان بچھا ہانہا و نہ
وچھا ہا را در میان گرفتہ یہ بال و پر شوق پروا کنای متوجہ آشیانہ شدند -
از موافقت و محبت سارس با جفت خود نقلہا رغیب بزرگان ہا جاری
است - از جملہ قیام پسر شاہ محمد قندهاری - کہ قراول بیگی حضرت شاہنشاہی
است - در خدمت آن حضرت نقل کرد - کہ روزے پہ سکار زخم سارے
را دیدم - در سایہ دنخٹے شستہ - خواستم کہ بندوق بہ زخم - اصلًا از وحکتے

لے ایک شمسی ہیئے کا نام لئے کوچ تھے فتح مند -
لئے ما جرا - شہ گلنگ کی قم کا - تھے دابی -
لئے مغلوم بھی طرح - شہ بے صبری است -

پید نیا مد. هر چند پیشتر می رفتم بیچ و حسته در او ظاهر نمی شد. با خود گفتتم که
گم بیار است. بعد از آنکه بر سرش رسیدم پائش را گرفته ایتاده ساختم.
پروزے شب بود که گویا یک مشقال گوشت در تمام اعضاً نمیست.
دو سه قدم لفگ لگان برداشته افتاد و جان داد. پسون نیک ملاحظه نمودم.
در سینه اش کرم او قاده. گوشت پوست او پیچیل رفت پو. در جای
که نشسته بود. اشخوانی پندر از سارس مرده بیاننم. که در زیر بال پرداشت
ظاهر شد. که اشخوان ہائے بُجقت خود را در سینه گرفته نشسته بود. ازین
عالی نقل بسیار زیان تر خاص و عام است. راقم اقبال نامه را غریب
امر محسوس گشت. در فرقے که حضرت شاهنشاہ از اجمیع پیشمری
رفتند. روزے در حوالی بخانیمیر کے از خواجه سرایان فقیر پچ کلکت کو محراجی
گرفته آورد. و مادرش فریاد گناه ہمراہ آمد آن خواجه سرا بیچ
کنجک را در پیشتره نماد. پیشتره را از خود دور تر گذاشت مادرش هر دم
بھرا می رفت. و داده چند په دهان خود گرفته می آورد. و په ایں بچہ
می خورانید. و باز بھرا می رفت. آن روز چنین گذشت. روز دیگر
که کوچ شد. مادرش پر وا ز گناه ہمراہ آمد. و بدستور روز بختین بچہ

خود را دانه می رسانید. چوں ایں خبرین رسید. بخنو خود طلب نموده
فرمودم که بچه را بدست بگیرد. آیا بر سردست او آمد نشیند. یا نه او
بارا قول فریاد گناه آمد. بیر گرد و پیش او پرواژے چند کرد. آخر
بی تا یا ته بر سردست آن خواجه سرا بیچ رفتند نشد.
و په میں دستور تا چهار منزل ہمراه لفکر می آمد. تباچه تقوت گرفت.
پرواژ گناه اور اہمراه بیوده

کثرت موش بیمان بائے طاعون

درین و لاعرضند اغتی بہا وزغای حاکم قند ہار په مسامع جلال
رسید که در نواحی شہر پر گنای آن. کثرت موش بجده رسیده که از مخلوقات
زرعی و سر درختی اش رو باتی نماندہ. بعد از محنت و قربت بیمار. شاید رفع
محصول پدست رعایا در آید و پیش از فالیز و باغات الگور اثر نم
گذاشتند. و بعد از آنکه میوه و غلات در باغ و صحراء ختم شد په صرور
زمان آواره صحراء عدم شدند. و در شہر اگرہ علت طاعون به
افراط کشید.

لے وقت موقع. لئے پیداوار. لئے سخن رخوت
لئے پو تماں شے تر پیز خوبزه کا کھیت.
لئے گذر ناکه مرگ کے.

لے ایک ناس ذن بوساڑھے چار لاش کے قریب ہوتا ہے. لئے جمع غنیمی جم کا حصہ.
لئے گلہات لگلاتے. لئے کیڑے. لئے گل گیا ہتا.
لئے ذکر کیا گیا. لئے کہنے والا شہ مسلم لئے چدیا.

پیش گویی منجم

و غریب تر آنکه سه چار ماہ پیش ازیں واقعه جو تک رائے نیم کم در مهارت نبودن از پیش قدر بان این طالع است. به عرض شرف ساید بیو. کل زنا پیچ طالع شاهزاده چنین استنباط شده. که این سه چهار ماہ برو گران است. و مکن لازم باشد هر چند بزرگ فرد. و غبار آسمی به برداشن حیات اونه نشیند. چنان مکرراً حکایم او پیشت پیوسته بوده بعواره این قمع پیرامون خاطر اشرف میگشت در این راه های خطرناک و کربلاه های دشوار گذار. یک پیش زدن آزان نوینهای چن اقبال فاعل نبوده. جوان ظاہری و باطنی را وقف محافظت او داشتند. تا به کشمیر نزول آتفاق افتاد. چنان اس ساخته ناگزیر بود. آنکه های و دایه های دری و قت غافل شدند. الحمد لله بخیر گذشت.

جالد و صراحت آسمانی و شمشیر شاهی

دری و لاغری ساخته اتفاق افتاد. در یکی از مواضع جاندھ

له بجزی سه رہبر. ماهر. سه و نهم پیغمبر. الله تعالیٰ بخالنا. شه او پنجا. الله کئے دفعه عجیب حکم یعنی پیش گویی. شه بیشه. شه زدیک. شه ملیک. الله تعالیٰ پوده الله اورنا. شه ماجرا. واقعه. شه لازمی. شه مایس. شه خدا گماشکر.

(پنجاب) هنگام صبح از جانب مشرق غوغای عظیم و هیبت برخاست. پناهچه از تپول آن صدای وحشت افزای نزدیک بود که ساکنان آن هر زدیوم قابه بخوبی کنند. در اینجا ایشان شور و غصه روشن بر ق آساروئے با خطا طناده بزرگ این اتفاق و ناپدیدگشت. بعد از مان کشش و آشوب نشسته تکین یافت. و دلایل متشویش از آیمه سری داشتندگی بیم آمد. قاصد این تیز تک نزد محمد سعید عامل پرگجه نگوی فرستاده ازیں ساخته گاه ساختند و در خطوط سوار شده. خود را بقصد رسانید. و پیر سر آن قطعه زمین رفته بنظر درآورد موادی ده دوازده درع در طبل و عرض نوئے ساخته بود. که نشانه از سبزه وورستینی شمانده. و هنوز اغترهارت و تغییرگی داشت. محمد سعید فرمود. آن قدر جانه را بکنند. هر چند کنند اثر حادت و حرارت پیشتر غایه گشت. تا بجانه رسید. که پارچه آهنه تقنه نمودارشد. و بخدار گرم بود که گویا همیں دم از کوره آتش برآورد و ده اند. چنان ہوا رسید. سرگشت. و آزار برگرفته بمنزل خود آورد. و در خرطیه کرده و پیر سر آن شاده رواج در گاه ساخت بضرت شاهنشاه است اوتا زداؤه را که در قن شمشیر گری یید طولی دارد بجنور طلبیده فرمودند. که از آن آهن شمشیر لئ شد. لئه همیست ناک تله ده. شه سر زمین شه جنم غالی کردیں یعنی مر جانیں. شه مانند. شه نیمچه ازنا. شه بیڑا سا شه کم بود. شه گهراسته بود که شه گهراست شه بخیمی آسے سلا زقار. شه کلکط. شه برابر شه گزنه گهسا پات. شه گرمی شه پیش شه بیشی. شه بیشی. شه مایس. شه خدا گماشکر.

و خبرے و کاروے مرتب سازدا و عرض کر دک در زیر چنگ بمنی ایستد.
وازهم میرزد. مگا نکہ به آهن دیگر کم پاک و بے چرک باشد فرم ساخته به عمل
آرد. محکم شد. کچین کند. سمه حصہ آهن بر ق. و یک حصہ دیگر با ہم آینخته. دو
تھفہ شمشیر و یک تبعضہ خبر و یک کار دسانہ. بنظر کیمیا اثر داد آور دا زامیر شد
آهن جو ہر دیگر پیدا آورد. بدستور شمشیر الہمی خمی شد. و در برش بالشمشیر ہائے
اصل برابر آمد.

جاںور ہما کے تحقیق شاہی

بتاب ریخ نور دھم شہر محرم. مشہزار وی پنج ہجری هشتمہ از کشمیر متوجہ
دارالسلطنت لاہور شدند. پیش ازیں مکر بعرض رسیدہ بود. کہ در کو و پیر
پنجال جانورے می باشد. مشهور یہ ہماتے. و مقدم ایں سر زمین میلگند کم
طعیہ اش استخوانست. و پیوستہ بر روی ہج پر واذ کٹاں مشاہدہ می افتاد تیشہ
کم بنظر در آمد. چول خاطر اشراف علی شاہنشاہ ہے تحقیق ایں مقدرات
تو بجهہ مفرط داشت. محکم شد. کہ از قراولان ہر کس پر تفنگ زدہ بجنور بیارد.
پانصد روپیہ انعام سفارمائیم. قضا راجمال خال قرافل پر بندوق زدہ بخوبی

لہ ایک پاتو. لہ ہڑدا.
لہ زنگ. گہ عانا.

لہ ندد. لہ فولادی. لہ ہمینہ. لہ زیادہ

امسرف آورد. چوں نجم بہ پائش رسیدہ بود. زندہ قندست بتطری دارو د
فرمودند. کہ چنیہ داں اور املاخہ نمائند. تاخوش او معلوم شد. چوں چنیہ
دانش بر اشگا فتند. از وصلاش مستخوان ریز ہا برآمد. مردم ایں کوہستان
معروف داشتند. کہ مدار خور دش بہ استخوان ریز ہا است. ہمیشہ بر روزے ہوا
پرواز کنان چشم. رزین دارو. وہر جائے استخوانے بنظریں تایید. بہ ذلیل خود
گرفتہ بلندی شود. واز آنجا بر روزے زمین می اندازد. تا بشکن. و ریزہ
ریزہ شود. و امگاہ زیندی فرود آید. و می چنید. و می خود. در ایں صورت
فالب نہ آنکہ ہماں شہر ہمیں باشد. پچانچہ گفتہ اندر.

ہماں بہ سر مرقاں ازان شرق کارو. کہ اتحوال خور و طائرے نیازارو
در ترکیب جنتہ پر عقاب شیائست دا و. و سرونوش بہ گل مُرغی می اند. لیکن گل
مُرغ پر ندارو. و ایں پر ہائے سیاہ و بُرتاق دارو. و رخمور و زن فرمودند
چهار صد و پانزدہ تو لہ پر وزن در آمد.

محبت شیر پاہز

از غرائب آنکہ شاہزادہ دا وریش شیرے را پیکش آورد. کہ بایڈلفت گرفتہ

لہ پوٹ. لہ پوٹ. لہ عوف کیا گیا. لہ چونخ. لہ گمان.
لہ ایک پرند. لہ متاب ملتا ہے.
لہ چمکدار.

درویک پنځړه می باشد. و به آں نېټنایت مجنت ولاړه ګری ظاهره ساز د حکم فرمید
که آں بزرگ از پیش او دو پېړه مخفی داشتند. فریاده را اور د اضطراب پس از
خاہره ساخته، انجا هه فرمودند که بزرگ ډیگر به هاں رنگ و ترکیب دهان ټفه
دداهند. اول آذار پئے کرد، بعد ازاں کم ش را به دهان گرفته شکست.
فرمودند. پیشے رایه درون پنځړه او در آورند. فی الفور از ټهم درید، و خوش
پاڼه هاں بزرگ اپنزویک او بخند. الفت د مردانی پس سور سایق ظاهره ساخت
خود برگشت افتابدار و بزرگ روئے سینه خود ګفره دهانش را ټه کیږید.

لهم اتنا چې لپکه ای د ټه ټه شکل لکه لکه آن ټانه هان
علی الیخی اللہ علیک التحنا نه لیکنچن لکه لکه لکه
لکه لکه لکه فضل لکه لکه لکه لکه لکه لکه لکه لکه لکه
لکه لکه لکه لکه لکه لکه لکه لکه لکه لکه لکه لکه لکه
لکه لکه لکه لکه لکه لکه لکه لکه لکه لکه لکه لکه لکه
لکه لکه لکه لکه لکه لکه لکه لکه لکه لکه لکه لکه لکه

نامه ښه بشت

لکه لکه

لله خوشامد. شه ګری. شه بیقراری. شه لیکه سات. شه پهلا.
که ڈیں ڈول. - که لکه لکه هه جه پرسیا افت
مالکه افت
ش پاٹتا ټهها. -

انتخاب

هئا یوں نامه

تصنیف ک گلبدن سکم پست بادر باشا

حکم شده بود که آنچه واقعه فردوس مکافی و حضرت جنت آستانی
میدانسته باشد نبوسید. وقتی که حضرت فردوس مکافی از دارالقتابه
الیقا خرامیدند. ایں چھر هشت ماله بیو و بیان واتع شاید کترک
بنجاط راند بود. بتا بر حکم با او شاهی آنچه شنیده و بنجاط بود نوشتہ میشود
در اول ایں بجز و از واقعه حضرت بادشاہ بایام نوشتہ میشود.
اگر چه در واقعه نامه حضرت بادشاہ بایام ایں سخنان مذکور است. بتا برینا
قبیر کا نوشتہ میشود +
از زمان حضرت صاحب قرآنی تا زمان حضرت فردوس مکافی از

له یعنی له بہشت میں رہنے والے مراد بادر باشا. شه بہشت میں رہنے والے
مراد ہیاون بادشاہ. شه بہوت کا ګھر یعنی یه دنیا. شه باقی رہنوا الا گھر یعنی آخرت. شه یعنی
باقی. شه بعد برکت. شه بعد برکت فی ټه نهایت مبارکاعت میں پیدا ہونوا الائیمند بادشاہ کمکدا

سلاطین مانشیده بچکس برای ایشان ترددات نکرد. در دوازده سالگی با دشنه شدند. و بتاریخ پنجم شهر رمضان المبارک سنده صد و نمود خلطه اند جان که پائی تخت ولایت فرغانه است. خطبه خوانده. ندّت یازده سال کمال در آنکه اورانی سلاطین چنینیه و تیموریه و اوزبکیه جنگها و ترددات ندوه اند که زبان قلم از شرح تعدا داش عاجز و فاض است. و آنقدر محنت و مناک که در باب جهانی خبری بخشت ماروئه ندوه. کم کس را روئی ندوه باشد. و آن قدر دیسی و هر داشتی تخلی که بانخست در معماک روئی ندوه. از کم با دشای منقول است. دونوبت بضرب شمشیر فتح سکر تقد کرده. مرتبه اول حضرت با دشنه با یام دوازده ساله بوده اند و مرتبه دویم دوزده ساله بوده اند. و مرتبه سوم بیست و دو ساله بوده اند. و شش ماه قبل شده اند. و شل سلطان یعنی مزرا بایقراعموی ایشان در خراسان بوده اند. بایشان کوک نفرستادند و سلطان محمود خال در کاشغ بودند که طغایی ایشان باشدند. ایشان نیز کوک نفرستادند. پچول مد و معاد از ایشان جانسیده. مایوس شدند. درین طور وقت شاهی بیگ خان گفت فرستاد که اگر خانزاده بیگم خواهند خود را بمن نسبت کنید میان ما و شما

له بیع سلطان. بیعنی با دشنه. له گزنشت. له کوشش یاشقیش. له همینه. له بیانه. له بیانه. ته با دشنه قرار دیگیا. ته موبیه. ته تقابل. ته میبیت. ته بیع هنکی بیخ خلوه. الله بیع محارک میعنی لا ای الله مصودیا قلعه بند. کوک بختی موسسه همون الله دوشه کهلا کر بیجا.

صلح شود. و رایطه اتحاد بجا باشد. آخر ضرورت شد خانزاده بیگم را بخان غریب نسبت کرده خود برآمدند. باش طور حال بیهوده توکل بحضرت حق بخانه کرده متوجه بدختانات و کابل شده. در قندز و بدختانات لذکر و هرم خشرو شاه بودند. آمده حضرت با دشنه با یام را مجازت کرده. با وجود گناهان که بد کرده. مانند با یافر مزرا شهید کرده و سلطان سعد مزرا امیل کفیده بودند و ایشان هر دو بیزرا نموزاده با دشنه با یام بودند. و قبل از آنکه عبور آن خست در ایام قرقاوهای بولایت او افتاده بود. از ضرورت رفتہ بودند. با وشیعه آن خست را از ولایت خود پدر کرده بود. و حضرت با دشنه که مفهموم مردی و هرمی و هر قوت بوده اند. اصلًا و قطعاً در مقام انتقام آن نشدن. و فرموده اند که از جواهر و طلا آلات هر چند که داشت خواهد بود. و پیش قطار شتر و پیش اسٹر بار بمراه بوده بصحت وسلامت رخصت یافته بخرا رسال رفت و حضرت با دشنه متوجه کابل شدند.

در آن وقت تکمیل کابل محمد تقیم پسر ذوالنون ارغون که پدر کلان ناہید بیگم بود. داشت. کابل را بعد از وفات افع بیگ میزرا. از عبد الرزاق

له تعقی. له یگانگت. شه بخاخ یاشادی له سامان جگ شه خداهه پاک ته اند حاکر دیا. شه چله. چهارپه. شه سختیان. شه معنی. شه مده. شه سامان شه چجز. شه حکومت.

میرزا گرفته و میرزا عین الزراق نذکر شد را داده باشند و
با او شاه پادشاه بکابل آمدند. دو سه روز تعلقی شد و بعد از چند روز
بعد و قول کابل را به بندگان حضرت با او شاه پسرده با مال و اسباب
خود بقیده صار پیش پدر خود رفت.

ونفع کابل در او آخر نهاده ربيع الثاني ۹۱ هـ تصدیق وده بوده. بعد از
میرشدن کابل پر نگاش رفته و یکباره الجمکروه بکابل آمدند.
و حضرت خانم که والده حضرت با او شاه باشند. در شصت روز تپ
کرده. از عالم فانی بدار البقار حلقت نمودند. و در باغ نوروز حضرت
خانم را ماندند. درین اثنای سلطان حسین میرزا بتاکید آمدند که مانیخان
بنگ با او زیگ. و ارمیم. اگر شما هم می‌باید بیار خوب است. حضرت
آنچنی را از خدا می‌طلبینند. عاقبت الامر بسوی ایشان روانه گشتند. در
اثنای طرفین خبر آمد که سلطان حسین میرزا شنقا رشدند. امراء
حضرت با او شاه بعض رسانیدند که مچوں سلطان حسین میرزا شنقا رشدند.
مناسب آنست که برگشته بکابل باید رفت. حضرت فرمودند که مچوں این

مقدار راه آمده ایم به میرزا غزال پسری منوره برویم. عاقبت الامر متوجه بزرگ
شدند. چون از تشریف آوردند با او شاه که میرزا یان شنید تدبر عمه باستقبال
روان شدند. غیر بدیع الزمال میرزا کلر نتوق. بیگ و ذوالنون بیگ
که امراء سلطان حسین میرزا بودند. چنین گفتند که چون با او شاه از بدیع الزمال
میرزا خوردند پانزده ساله. مناسب چنان است که با او شاه زانوزده و
یا بیشتر. درین اثنای قائم بیگ گفت که بمال خود وند اتا بیوره کلانند. از برآ
آنکه چند هر زیر پیضر ب شمشیر فتح محترفند که اند. آنچنین قرار دادند که یکرتبه
با او شاه زر لفواره و دیریا بند. بدیع الزمال میرزا از جمله تغییم با او شاه پیش
آمده و دیریا بند. درین اثنای با او شاه از ده در آمدند. میرزا غافل بودند که
قائم بیگ فوکله با او شاه حضرت را گرفته کشیده با بر نتوق بیگ و ذوالنون بیگ
گفت که فراز چنین داده بودند که میرزا پیش در آمده و دیریا بند. درین اثنای
میرزا با اضطراب تمام پیش در آمده حضرت با او شاه را دریافتند.
و چند روز که در حمله میرزا یان هر کدام تکلیف میرزا مانی می‌نمودند
و چنین هاست میکردند و تمامی باغات و محلات را سرمی منودند. میرزا یان
تکلیف را می‌داند که توقف نمایند که بعد از زمان با او زیگ جگل گشته
نمودند.

لہ ماتم۔ تھے گھنٹے کے بیل بیکر۔ یعنی نہایت ادب۔ گھنٹے میں۔
تھے میں۔ کہ رسم و قاعده۔ یعنی ملکیت۔
تھے کمر بند۔ واسن۔ تھے علاقات کی۔ یعنی ملکیت۔

آن اصل و قطعاً نتوانستند بچگ تفرار داد.

مَدْتِ هَشْتاد سال حِرَاسَيْ رَسُولُهُ مَسِيرَ زَادَانْ وَعُمُورَ سَاحِنَه
بُودَ - آن میزرا یاں تا شش ما نتوانستند که جائے پدر لامگاه دارند. و
چوک با دشنه ایشان رلپیچه پر وا دیدند بجهة خرج و هر اجات ایشان جاها
تعین منوده بودند. و یه بیانه دیدن آنجا هایجانب کابل روان شدند. و در
آن سال برف بسیار باریده بود. راه با غلط اکردن حضرت و فاقم بیگ از
برانے نزدیکی راه - ایس راه را اختیار نموده بودند والا اصراء...
... - بیگ گنگاش داده بودند. چوک که گفتة اهل بناه کردند. این با هر کیک
تعاقل کرده میسر تفند. حضرت و فاقم بیگ مع پسران خود تا سه چهار روز
برف دور کرده - راه را طیار میکردند و مردم نشکر از عقب میگذاشتند. با این
روش تایفور بند رسیدند. و در آنجا از هزار هائے یاغی په حضرت و تقوه
چگ کرده. از گوا گوسفت بسیار وابشانه بیمار از هر دم هزار ها بدست
مردم با دشنه ای افتاد و با و بجه بجه متوجه کابل شدند.

در پائے هنار که رسیدند. شنیدند که میزرا خان و میزرا محمد حین کور کان یاغی
شده اند و کابل را تقبل دارند بهر دم کابل حضرت با دشنه فرمانها نه
لله بہول گئے - شه شده -
شه مقابله چوک -
له ٹوٹ شه محاصره -

دلداری و دلا سائے لذتت فرستادند که مردانه باشند. ما هم آمدیم.
در گوه بیبی ما رونکے آتش خواهیم اند اختر. و شاهم در بالائے خزانه
غافل آتش اند ازید نا دانیم که از آمدن ما خبر دار شده اید. وقت صبح
از آنجات ب شما دا زای جانت مقابله نمیکم خواهیم شد اتا تا آمدن مردم
قله حضرت چنگ کرده فتح کرده بودند -

میزرا خان در خانه والده خود که خاله یاد شاه بودند، پنهان شدند
آخر خانم پسر خود را آورد و گناه طلبیدند - و میزرا محمد حین در غار گونج
خود که خاله خود دبا دشنه ببور - از وهم جان خود را در مفترش اند اختره خود تنگی
را گفت که بر بنده. عاقبت الامر مردم با دشنه تی خبر دار شده میزرا
محمد حین را از مفترش برآورد و پیش با دشنه آوردند. عاقبت الامر حضرت
بنجاطر خاله ہائے خود گناه میزرا محمد حین را بخشدند. و خاله خاله ہائے خود
پستور سابق آمد و فست ہر روزه رعایت بنجاطر مشیر از پیشتر میکردند تا غبار
خاطر چلقت بنجاطر خاله میشند و در ساخت جا و جا گیر تعین منودند.
و کابل را تقبل میزرا خان خلاص ساخته خدا ای عالی با ایشان از زانی
داشت. و در آن وقت بیت و سه ساله بودند هیچ فرزندی نداشتند.

له بیوی - شه نزک - شه فرش -

له رنج و غم شه میدان

له محاصره - شه بخش دیا -

در ارک کابل در وقت که آن قاب در برج حوت بود. تولد شدند. و در همان سال حضرت فردوس مکانی خود را فرمودند به اصرار و ساترالناس که مرا با بر باادشا گویند والا عجل از تولد حضرت ہمایوں باادشاه میرزا بابر مسحوم و مریم پودند. چند بادشاہ زاده بائی رامیز رای گفتند و در سال تولد ایشان خود را با بر باادشا گویندند. تاریخ تولد حضرت جنت آشیانی سلطان ہمایوں خان یافتہ است. و دیگر شاه فیروز قدر یافته است.

وبعد از تولد فرزندان نیز آمد که شاہی بیگ خان راشاه اسماعیل کشت.

حضرت باادشاہ کابل را بنا صریح را داده خود اهل و عیال و فرزندان که ہمایوں باادشاہ و مہماں بیگم و بار بول میرزا و معصومہ سلطان بیگم و میرزا کامران باشدند. ہمراہ گرفته متوجه بھر قند شدند. و با مادر شاه اسماعیل فتح بھر قند کردند. و تاہشت ماہ تمامی ماوراءالنهر درجت تصرف ایشان بود. و از ناموا فقی برادران و مخالفت اهل غل در کوں مکاف از عبید اللہ خال نمکت یافتند و متواتندند. در آن ولایت بود پس جانب بذنشان و کابل متوجه شدند. و دیگر خیال ماوراءالنهر از سر پد کردند. و در ۹۱۳ھ نه صد و ده ولایت

له قلعه. ٹھے سب لوگ. ٹھے نام رکھا گیا. ٹھے شہر.

ٹھے بال بچے. ٹھے بیچے. ٹھے بچہ.

ٹھے ایک جگہ کا نام.

و در آرزوئے فرزند بیمار بودند. و در گفتند ساکنی از عائیشہ سلطان بیگم دختر سلطان احمد میرزا. دختری تولد شده بود و در سرماہی فوت شد. و گفتند کابل خدمتی مبارک کرد که بہتند و فرزند شد. اول از آنکم که ماهم بیگم باشدند. حضرت ہمایوں باادشاه و بار بول میرزا و مهرجان بیگم ہفتاد دولت بیگم و فاروق میرزا بود.

و دیگر مخصوصہ سلطان بیگم دختر سلطان احمد میرزا. در صین زائیدن فوت شد. نام مادر را بدختر مانندند.

وازگلرخ بیگم کامران میرزا و عسکری میرزا و شاہرخ میرزا و سلطان احمد میرزا و گل عذار بیگم.

واز دلدار بیگم گل انگ بیگم و گل پھرہ بیگم و ہندال میرزا و گلبند بیگم والود میرزا بود.

غرض کے گرفتن کابل را خگون گرفته بود کہ ہمہ فرزندان در کابل شده است. غیر دو بیگم که در خوش شت شده است مهرجان بیگم از ماهم بیگم و گل رنگ بیگم از ولدار بیگم پر.

تولد حضرت ہمایوں باادشاہ کی پسر کلاں حضرت فردوس مکانی است. ولادت مبارک ایشان در شب شنبه چهارم ذی القعده ۹۱۳ھ نه صد و سیزده

ٹھے ایک ہنسنے کے آخریں. ٹھے میری اں. ٹھے وقت. ٹھے ایران کے ایک شہر کا نام. ٹھے پیدا ہوتا. ٹھے پیدائش.

کابل میشند و پوچند
دایم دری هوئ بودند که درین دستان در آیند و از سمت ران
اما زنا موافقی برادران میشند و تخریب شد. آخرالوقت که برادران رفند.
واز امرایان پیچ کسی نماند که خلاف مقصود ایشان توانند حکایت کرد. در ۹۶۵ هـ
نهضت و بیست پنجم پیچ راجه ایشان در دو سه گری گرفتند. و هر دهم پیچ را قتل
نمی کردند.

و در فوز ذکور گلک منصور یونسی که پدر افغانی آغاچه باشد. آمده حضرت
راماز مت کرد حضرت باادشاه دخترش آفغانی آغاچه را گرفته عقد خود در
آوردند و گلک منصور را نصحت دادند. و اسپ و سرپاسی باادشاه آغاز نمایت فرمودند.
که رفتار صردم در علیا وغیره را اورده بطن ہائے خودا باادشاه سازد.
و قاسم بیگ که در کابل بود عرضه داشت فرستاد که شاهزاده لزومند
شد. بشگون فتح ہند وخت امش لسانی کرد و نوشته ام. دیگر باادشاه صاحب
اند. ہرچه رضما کے ایشان. باادشاه در ساعت میزراہندال نام نہادند

انتخاب

همابھارت گ فارسی

(درود پرب)
مترجمہ علامہ ابوالفضل

راویان اخبار آورده آند که چوں ده روز از جنگ کوروان
و پانڈوان گذشت سچے که خبر ہر روزہ به دہر تراشت میر سانید پیش دہم
تراشت آمد گفت که چوں میکیم پامہ در میدان زخمیتے کاری خورد
اُفتاد کوروان و پانڈوان ہر دو جماعت پرس ایشان رسیدند که ہنوز
از ورقی باقی ماندہ بود سراور ایز انونادہ اشک حسرت می باریدند.
دوڑ پئے تیکار و غنوارگی او شدہ میخانتند کہ برائے اولیت و بالیں راست
سازند وغش اور ابردارند او چشم و ابر و اشارہ منودہ ایشان رامنخ ساخت
و تن بر زمین دردا و وزیر یان ٹال و مقالہ ایشان گفت که در زمان جیسا
قدیم دشناختید و از ہر دو جانب مرانشائے تیر بلا ساقید نصیحت مرا

له نہایت عالم۔ ٹھے بیان کرنے والے تھے جمع خبر۔ ٹھے بیان کرتے ہیں ٹھے آخری سانس
تھے آتو۔ ٹھے کوشش میں۔ ٹھے سنبھال۔ قہ عکی۔ ٹھے جو کچھ کسی چیز کی حالت دیکھکر
ظاہر ہو۔ ٹھے گویا تی۔

ٹھے قبضہ میں۔ ٹھے ہمیشہ۔ ٹھے آندو۔ ٹھے نسخ۔ ٹھے بحاج تھے خط۔ ٹھے اُس کی
امید و نکاتخت۔ ٹھے مالک ٹھے اُسی وقت۔

نم شنیدید و پری مضمون عمل نه کردید بسیت چاره من گم امروز که سودی
ندید. لوزندا روکن از مرگ پنهان را ب دهنده بعد از اکثر اختیارات
دست رفت ازین گریه وزاری چه شود حالا دیدارا و شماره روز واپسیں
اقناد القصد ازین دو جماعت هر کدام میخواستند که او را باز خود برند
و پرسنایم غنی نزاع کردند آتش جمالت در میان ایشان اقتاد میکنیم
پتامه گفت که در میان شما پیری مجهوت یودم و فرتوت معلوم نیست که
این ساعت مرا اجل دریا پدیاز مانے مملت و بد دریس یکد و دم
که مهان شما یکالم بسیار درم برسن برای چه نزاع میکنید گذاشید
تا هر طور خاطر من خواهد جان بدم چه لازم است که از روی تعظیم و
احترام مرا بر سر بری باید مرد چوں عاقبت خاک میباشد ایشان به مختلف
رسی چه در کارست من بنا مرا دعے و خاکساری خود که خوشم بگذارید و چه
خوش گفته اند بسیت نخم و دو روزه عمر که بزیستن نیز زد، پس از آنکه
من بسیرم گیریستن نیز زد، آنها چوں دیدند که میکنم دریس واوی رائش است
و ثواب خود را از دست نمیدهد اور ایجاد خود گذاشتند. کوروان و پانزوان
بے وجود میکنم پتامه چنان میخودند که بشه بی شیر و رنگ گو پندبی شبان نمایند

و تزلزل در جمادات ایشان چنان اقتاد که کشنی پهباہی در دریا میعین برود
چرا که همه بربرگی و سرداری اوقاً بودند و اوراد میان خود غنیمت
میدانندند و در امور گلی و جز ویشورت یا دیکردند و با یکدیگر میگفتند.
که در میان و گردش آسمان را سالما که بسیار و قرنهاست بشمار باید که
تازی پچوی میکنم پتامه که بعالمند باید و بینان شیرین نصیحت فرماید هم فنا باید
که تاکرده گردان یک شنبه + عاشقی را وصل بخشید یا غریبی را وطن په گفت
ها باید که تایک شست پشم از پشت پیش + زاهدی را خرقه گرد و یاستوری را
رسن + ما ها باید که تایک پنهان داشت آب و گل + شاهدی را حمل
گرد و یا شمیدی را کفن + سالما باید که تایک سنگ اصلی ز آفتاب +
عل گرد و در پختاں یا عیقق اندرین + قرنها باید که تایک کودکی از فیض
بلین + عالمی گرد و نکویا شاعری شیرین بخن + بعد از آن کوروان میان
یک دیگر مشورت کردند که تایس زمان سردار شکر و بیادر نامور در میان
مایکنم پتامه بود حالا مناسب چنان می نماید که کرن را بطلبیم و منت و معذت
بسیار کرده اور ابریس بسیار یکم که مشیوانی سپاه خود را با واده بپانداز
بنگ نمایم دریں گفتگو بودند که خبر اقتادن بسیکنم پتامه بکرن رسید و تاسف

له ها پل - شه گمرا - شه مانته والا - که بجهوئی برسے معامله شه زمان - شه گم من دلا
آسمان - شه پردی - شه گردی - شه مولی - شه رونی - شه معنوی شه پشتاک
شده ایک تم کا محل - شه معافی -

بیمار کر دودور دل خود اندیشید که بگاهه بان کور وان بسیکم پود بعد از کشتن او
پانزدهاں غالب می آیند و کور وان رایستند از این خود را طلبید و بسرعت تام
در میدان جنگ گاه که بسیکم پیامبر افتاده بود آمد و بسیاری بسیکم پیامبر قناد
و گفت که من کنم برای عذر تقصیرات گذشت و طلب عفو گناهان ویله ادبی
که نسبت به بند گان شما کردہ ام پیش شما آمداشم تو بهادرنا مدارکه هم
در زندگی نام نیک داشتی و ہم نیکنا م از عالم میروی کجا پیدا شود که تو
شل پر سرام کے راقع نموده بودی حالاکه ارجمن در معمر که ترا فرود آورد
ازین علوم بیشود که پیمانه کور وان پر شد و مت ہلاک ایشان مزدیک
رسیده و گردا مرآ کجا گمان بود که ارجمن ترا از اسایه فرود آورد چراکه ارجمن پیش
تو شل پشت است پیش فیل ایں ہمہ نیز بگی تقدیر است که ارجمن ہر تو غالب
آید و ترا بکشد اما چوں ہمہ کارها والیست بقفلنای خدا و فدیست ارجمن و دیگر
بمانه بیش نیست حالا التماس دارم که مرافقی فرمائی تباران عمل نمایم بسیکم
گفت که نصیحت من است که پاکور وان کے باشی وایشان را در روز پر مدد
نمایی اگرچہ میدانم جائے که ارجمن و کشن جیویکی شده اند و کشن آتش یار جن
میزد ہد و ارجمن ازان آتش عالی را خواهد ساخت و کشش فائمه ندارد

اما ترا بهر حال کوشش باید کرد انجما و گفت گردن قبول نموده پائے ادرا
بوسیده و داع شند و بسیکم را فتحت غالب شد و چشم پوشید پس کرن پیش
در وجود ہن آمد و ازا مدن او کور وان را از یک دل هزاران دل شد و قوت
تمام را فتحند در وجود ہن خواست که کرن راسه دار شکر ساز دو تابع او شود
کرن گفت که درونا چارچ واسو ستما باز رگ ما ہمہ اند چه در وادی خواندن
و ذشتن و پچہ در فن تیر اندازی و جنگ کردن جاییکه آنها باشند مر امیر سد ک
سردار و پیشتر و شکر باشم پس ہمہ باتفاق پیش درونا چارچ رفتند و خواستند
که بسداری بردارند و قائم مقام بسیکم بازند بنا بران در وجود ہن پیش درو
نا چارچ رفت و بالحلح تمام التماس نمود که سرداری و پیشوائی شکر را قبول
نماید و گفت که من ہمہ وادیها را نیکو و در زیده ام دھر کس که باشد با وجنگ
بسیکم ما بجانب دھرست و من دست بالانی تو انم کرد و از پیش او چنان
میگریزم که برف در وقت طلوع آفتاب و پیشین میدانم که اجل من بیت
او خواهد بود کور وان گفتند انج مقدرتست میتدل نمی شود و حالا نمود شما
پیش رو شکر ما باشد و با عذر جنگ کنید که بسدار صدم ما چنان می تماشید که
کتن بی سربنا بر ضرورت بعد از مبالغه بسیار درونا چارچ را جمال سخن نمایند

لئے رخصت لئے ہبت لئے معاملہ لئے پس سالاری مایزوی الحصاری لئے ہاتھ نہیں
الٹھا کتنا ہوں۔ کھے قسم میں کھا ہوا شہ بد لگیا۔ لئے جمع معدو بمعنی دشمن
لئے ملاتت موقع۔

تآنکه سرداری لشکر با و قرار گرفت پس کوروان افواج را تقسیم کردند و صها
را ترتیب کرد و آن ترتیب هر دو لشکر تازه مانی بود که با هم و چار نشده بودند
بعد از آن که با یک دیگر رسیدند آن ترتیب بر هم شد و غبار فتنه برآمدان نفت
و گران بالائے پیرق آشیاد ساختند وزاغ و زاغن به جانی کشند گان ۲ مدند
وروزی بر ایشان فراغ شد و عقا باش به بیان گشت راه یک سال را
ط که پهنهنگ کا آمدند و چنگال و منقار ہا پر ساختن و منتظر روزی نوبودند سوان
در میدان جولان نمودند هر کدام حرف خود را طلبگار خدا را ازین طرف
و گرن ازان طرف پد عویس برآمدند و در و تاچارچ رک غول بود مقابله راجه
جهشتر بیکم نکل و سهندیون شد و جا عذر را که هرما قل ایشان بودند به تیر در
گرفت بدیدن ای حال و هر شست و من از جانے خود روان شد و رخنه در
صف که گلن اند اخت چوں درونا چارچ محافظت ایشان می نمود و هر شست
و من راجح آن نماند که کاری تواند کرد و پانڈوان از دیدن کو کبه و رایات
درونا چارچ و جلدی او امکنست حیرت بدندان گرفتند راجه جهشتر دید که
درونا چارچ برافواج پانڈوان غالب خواهد شد بارچ و هر شست و من گفت
که پرا جنگ نمی کنید و قدم بر مردانگی نمی زنید پس جهشتر و هر شست و من و

دیم و این وابمن و که و که و پران در و پدی دوچه سرداران و بعادران
صاحب داعیه همه هیک بار جلوی را مده بر و دننا چارچ مثل باران تیرها
رختند و لشکر اور از زیر نیزه و تیرگ فتنه او هم ثبات قدم را کار فرموده و بر
حمله ہائے ایشان تا پ آورده و سر و پیش اند اخته دست بسلاج برد
پندان کس را ز مرموم و اسب و فیل مجروح ساخت که از شما سافر و ل بود
بیم دریافت که پلے نیخا ہدکه دیگر گوں شود از روی غضب بعلم مستعد شد و با
درونا چارچ جنگ بینیاد تهاد و پنچان اسلام ہائے سرداران بردا و دکه بدیدن
آن شیر سرداران گل گل شگفتند و شغال شربان از ترس و بیدلی راه گزین پیش
گرفتند و هونا چارچ بھر بسادری که میر سید نام خود را بیانگ بلند سیکفت و اور را
اعلام نشیده رخم نمیزد و غالبا نه کارزار میکرد گاهی یک تیر را ببریده دو پاره میکند
گاهی و تیر را بزیره کی میکرد و کار را بجا نه رسانید که ترس او دل پانڈوان
بسیار افتاد و چوں برگ بیدلزیدند و تیر ہائے اور وی ہو اپنان گرفت آمد
آفتاب پوشیده شد و نظر چنان نیز و که آواز شخص و صدای اڑا بیالا
نمی رفت پس جاتم لشکر یان کنپل پیش آمد و مقابله او شدند و اپنے گان کس را
از ایناں بکشت که زین از خون نمی گرفت بود و ایشان را از پیش گزینیده بود

له خواهش داراده - ته همیار ته صدت حال بسته والی ہی - ته بان بان ہو گئے
یعنی نهایت خوش ہوئے - ته گیڈر کے نہ ہیں واسی یعنی در پوک آدمی ته بُردی
شہ اطلاع - خبر شہ بلا ای - ته آواز پچ -

و سخا و شل با دیسرعت تمام هر چهار طرف میرفت و بیرقش چوں برق می در خنید و هر جا که میرفت در خیال آش مردم چنان نقش بسته بود که گویا همین مان مثل صداقه خواهد افتاد و از همیت ایں واقعه دست پا گم کردند پس بهم و دارجن و پس ان در و پدی در اینه کاشی مقابل درونا چارچ شدند و تیره های دارند اندشت و پیش از اینکه ایشان شصت بکشانید درونا چارچ از تیز دستی چندان تیره بیاپی می اندانست که بیگان بیگان تیره بسینه های ایشان رسید و تران گذشت و بیزین افتادند و بد نیگونه آتروز درونا چارچ هزاران کس را بکشت و مجری ساخت که پیش از آن کسی نمکده بود القصه در جودهن در آش رفعت بادر و ناچارچ گفت که چوں صف پاندوان مغلوب می نماید و افغان ماغالب آمد همی باید کرد که جد هشتر دشته گیر شود و کار امر و زر قدر اینا باید اندانست چوں جد هشتر را این معنی معلوم شد بارین گفت کیهی شنیدی که در جودهن بادر و نا چارچ چه گفت تو که بارها و عوی میکردی که من تنهای برای لشکر کوروان کافی ام امر و زر چه بیگان و دل بی کوشی میباشد که چنان بدر و نا چارچ و کریا چارچ چنگ کنی که ایشان را از حال خود خبر شماند و بخود در مانند چه جای آنکه بگیر عنین لواند پروانه این گفت که درونا چارچ استادنست او را بجان بی تو نم کشت و تامن زنده ام کسی

ترانه خواهد گرفت این لاف گرفت که در جودهن هن طرحور ابان خوش میکند اگر ستاره ها از آسمان و زرین ریزند و اتفاقاً بین طرق آن طرق طبع نماید و اند خود بجنگ ما و آید صوت ندار و که نزدیکی سن بجا نشانگاه تو اند کرو من این گن را درون غمیگویم و حرف این درون غمیت بایس مدعا سوگند هم پنجه رم چوں ارجن این سخن گلبت پاندوان بعد از پریشانی بجای جمع شده و گره بسته رو بروی درونا چارچ آمدند و از هر طرف شکر ہائے تازه زور بدم و ایشان آمدند ارجن کمان خود را بدست گرفت و تیرمی اندانست و درونا چارچ نیز تیرمی اندانست و تیرهای ارجن رایی بزید پس دهشت دن بحمد و ارجن رسید درونا چارچ تیری برد هشت و من زد که از آن تیر دهشت و من بیهود گشت و پندان تیر آتش با درونا چارچ دیگر هم اندانست که روئی زین راسونتن گرفت و هر تیر او کوه سنگ گراں بود که از آسمان می افتاد و صردم را مطلع می ساخت و دهمه تیرها خون آلو و هر چار طرف افتاده بودند چنانچه جوزه بندی با شنگی شنقش کرد و باشدند و بزرین غلطان تدر را چه جد هشتر با برادران خود گفت کمی باید که هر کدام از ما با یک یک از ایشان مقابل شود پس سه دیو باشکن چنگ میگرد و سه دیو تیره بیاپی ترمه کمان شنکن را بزید و بیرق اهد اندانست و هم بہلیان واپسان ارابه اواپکش و محبر و خسته

له شنی ٹھے تمن ہو کر .

ٹھے تاریل . سه ایک سرخ رنگ کی دوا .

ٹھے زخمی .

له تیری . ٹھے ایسا نیال کرتے تھے . ٹھے بی .

له گمراگنے اوسان خطا ہو گئے .

ٹھے تیدی له ماجزا جائیں .

و شکن نیز از پنجه مهدی دیگر نداشته باشد و در زیر آن را دروناچارج رو بروند و دروناچارج با داده تیر در پر از درود پیدا نیز پرده تیر دروناچارج را مجروح ساخته بیم بازبینی شد و بینگ پیوست و او را تیر میزد و این بیم را از پر تیر گرفت و بیت داشت تیر بر جایب یک دیگرا نداختند و بینش را تهمیم راند و دشکن داشت و اورا پیاده ساخته بیم نیز بگزرنخ بینش را نشکسته مکافات اونموداد شمشیر و پسر بدست گرفته بینگ بیم آمد هردو با هم در میدان آمدند چنانچه فیل است با فیل است دیگر بر اتفاق در مقام رسیده بدل بودند و هر شش کیت با کرپا چارچ رحیف بوده قتا دیگر داشت کیت بر کرپا چارچ رسید که لعنه از جوشن او گذشت و بعضی بکرپا چارچ رسید که کرپا چارچ نیز دست بدست یک جوانی عل اورا با باز غمود و از عینده مکافات برآمد و رازیز تیر نهاد ساخت تا آخر روز بینگ در میان این هردو طائفه قایم بود و سانک و کرت بر ما رحیف بودند همیں طور و هر شش و نیم با سسر ماجنگ میکرد و کرن با احتیاط تمام بر گردشکر خود برمی آمد و از هر طرف خبردار میپرسد و نی گذاشت که تیرها پانزده و ان بشکرا و بر سند هرگاه که میدید تیر باران به مردم او می آید آنرا در هوا می بردید ازین چالاکی کرن دوست و دشمن حیران

پرند را چیزی بھرایی نوچ خوب بینگ کرن رو بروند این هم تجیب شد و کرن بروند را نش تیر بالان که بینگ داشت با درود پیدا نیز شد و سکنندی با پسورد شد و بینگ پیوست شد و یا سودت حرف بود و هر کدام با حرف خود سرگرم بینگ بود و هر کدام با المیس جنگ میگرد و هر دو کس چندان بینگ کرند که در تقصیر نیاید را جسم پور و با این مقابل شدند و پر و در تیر رای خود این را پوشید و این اگرچه از دست او نخست تیر خورد و پردا مگمان چشم دید و چتر اور اخر دشکن داشت و بینگ تیر دیگر هر چهار اسپ فلایه و بیلبان اور انجی ساخت و تیری دیگر بزرگ کمان نماده نیخاست که آن را چه را بکشد درین میان پور و بید و تیر آن تیر و کمان این بین برد این شمشیر گرفته گرد سرخود میگردانید و بازی کنان نی رفت و حمله بر تکه او آور و چوں شمشیر رو کار گزند در غلاف کرد و هوی سرا و را گرفته بر زمین میکنید ناگاه جیده هر تیر بدند پور و آمد این پور در این مرده گذاشت شمشیر بر تکه جیده هر تیر زد و جیده هر تکه بر خاسته با این دست و گربیان شد و ماتندشی گیران با هم در آفتابند و چوں هر دو گذشت صداقه بودند با یک دیگر گشتنی کردن گرفتند تا در حمله ای کرد همه چیز کدام غالب نی تو ایست شد تا آنکه این برو دست یافت و زد یک بود که جیده هر تیر را بر زمین نزد ناگاه او

له دشمن - غاف.

له لانے گا .

له غالب آیا .

له قوش کچورا کردیا - مله بدل - دست بدست - بینے ہاتھ کے ہاتھ .

یہ ایک ایک .

له ذمہ داری -

خود را خلاص ساخت و یاز پیش گشت دران مین کرد جیده هر رار و گروان
شد این عنده کرد و این حالت را شل میدید از خشم رخ خود را زندانه بر سر
ایمن آمد و نیزه را حواله ایمن کرد این نیزه را پته برد و فی الحال نیزه
بدست گرفته برشل زد که بر بدبان شل افتاد و بدبانش مرد پس ایمن
و دست درکه شل انداشت و او را از رته بر زین آورد چون او را بی سلاح
ساخت تعظیم و هر میت او را بگاه هاشمه چیزی با ونگفت مبارزه گیری طلبید
درین وقت پانڈوان و سرداران بزرگ که جانب ایشان بودند برایمن
آفرین گفتند و فریادهای بله بله را غصه ایشان خوشحال و شاد مانی نمودند و
مانند شیر غران تحره میزدند و پانڈوان از ویدن ایس کار شگفتة شدن و کوروان
را بیدن این حالت شرم و نجاحت دست و آد وید حال شدنده بکارگی شست
برایمن کشاند این بود حال جنگ روز اول از جمل پنج روز جنگ دروناچان
وروز یار و هم از ابتداء معرکه بعد ازان شروع در جنگ روز دوم خواهد
شد چون سخن بایس چار سیده بی بده هر تراشت گفت که روز اول که دروناچان
را بسرداری برداشتند و آن طور جلاذت و بیادری نمود که دوست و شمن
سوای حرفا آفرین بزرگان تیا و زند و کوروان میگفتند که اصر فرز پیش وی شکر

برکسی قرار یافته که بتر از بهیم که تامه است و خوشحال بودند پس ده هر تراشت
پر سید که قسم فرود آوردن ایمن شل را از رته و تجیه نمودن پانڈوان ایمن
را شنیدم حالا بگو بعد ازان کارشل بجا کشید و جنگ ایشان برچه و چه واقع شد
سبجی گفت و تکیه ایمن شل را فرود آ و ساختی شل نفس خود را است کرد و
گز کلاں در دست گرفته از روی خشم متوجه جنگ ایمن شد بهیم این معنی را دیانت
که با وجود خور و سایه ایمن باش جنگ نموده اور از اراده فرود آ ورده مانده
خوباند بنابر آن اور ایس پشت اند اخته قدم برای جنگ شل پیش نهاده
بگز جنگ میکردند و فتن و هشتر یارا کار فرموده در مقام ردو بدیل بودند و
چنان جنگ کردند که پیچ پسلوای نقشی گیره کنند تا آنکه سر و رو شکسته واعضا
 مجروح شده و زخون غرق شدند و کرت بر ماچول شل را کمز و میافت و پیغم را
بر د غالب ویدار یاه خود پیش کشیده و در این اند اخته برد او در آنوقت آن
چنان از فریب بهیم بی شکر بود که در جنگ سرستان زین را از آسمان نمی شست
و کوروان بیدن این حال مجال استادن نماند و خان روزگریز نهادند که رده کو غدن
از پیش گرگ بهیم سین تعاقب او نکرد و برجائے خود قرار گرفته گز را بسری گردانید
و فریاد نیزه که کجا میر وی باز نیگر وی دین هنگام هر چنین برادران پانڈوان یک جا
شده طبل شادی نو اختند و مبارزه گیر طلبیدند و

له تعریف کرنی . له شل کے معامل کیا نیچ ہوا .

له نشکل صدرت . بنابر آن بمعنی اسوجہ سے .

له دائری تیق جانته الله پے ہوش . ت پیچا کرنل له جگجو رانه دالا

انتخاب

نامه خسروان ہوشنگ

پورسیاک پرسزادہ کیومرس پادشا ہے بودبادنش و خرد بے نام
در دلشوری بگاشتہ کیے ازانہ راجا ویدان خردگویند برخے ازان راسن
سہل دریافت کرده بزیان تازتی در آورده دیدار آن بگارش نشاذ است
انیزو داش فیوار سیان برانند کپیمیری واشتر فارسیارے وادگتری اور
دادمے نامیدند واین گروخختن بنام پادشاہ دوہین است کہ پیشداویان مے
تمدن برخے اور ایران نامند واین کشور را بنام ونے خوانند پارس و فردشت
خختیش نیز گفتہ انبار سیان گویند اوریں پیمیری او سالما و بجمان بود جمل سال
یہاں زاری کر دیہیم بر سر نہاد آهن از نگ بیرون آورد و ازان ساز جنگ ساخت
از پشم دلوست رو باہ و کھوڑی زیلانداز کر دکاریز بادا در آور دیر آبادی اتھر کر پائے

له بیٹا۔ لئے بیٹہ کا۔ لئے عربی۔ لئے ھافت۔ لئے دوسرا۔ لئے کچھ لوگ۔ لئے باشناہ
نه تاج۔ فہ ایک سرنی ماں ریگ کا جائز۔ لئے پا انداز یعنی پاؤں پر چھنے کے والے
چھڑے کا کمردا۔ لئے نہریں۔

تحت بودہ بیفزو د دو شہر ساخت شوش و پابل اگرچہ برخے برآند کہ بنیاد
پابل زخمیک است رونے جائے نشین خود ہمورس راخواست و گفت
لے فرزند ولبنہ صرا بر است رائے دور تنے پیمان وزیر کئے ہوش و بیمار
دانش قوامیدے بر زگ است پیدا است کہ در نہادت بگارش دانا ای است
و آمادہ شہر یاری پس از من توئی اینک کشور پر قو گذاشتہ تو رایہ بحمدہ رائے
مردمان برگما شتم این بگفت بہ فتحہ بنیا گان خود شاست و در آن جایگاہ تاہنگاہ
کر جہاں ناپاید ار را پدر و د گفت بہ پرستش بیز وان پر داخت ازاندزہ
اوست کہ درجا ویدان خرد مے فرماید و آن نامہ ایست کہ ہوشنگ بگاشتہ

اندر زرہ

آغاز و انجام سوے یزدان پاک است و بیاری از وست ستائش اور
ستراست ہر آنکہ آغاز را شناخت ستائش پیشہ کر دو آنکہ از انجام آگاہی یافت
بندہ شد۔ ہر کہ یاری ازو دانست قر و غن گشت کیکہ ازو داد و قمیش دے
آگاہ شد بہندگی گردان تمام دا ز سر کتی چشم پوشید فرمود بترین چیزے کے
از خدا یہ بندہ رس دانش ایس جہاں و اختریں آن جہاں است۔ خوشنیر یزد و
لے پیارا لئے عقلمندی۔ لئے ظاہر۔ لئے تیری سرست یا فیر شہ اختر۔ لئے لائق۔ قابل۔
لئے قبر۔ لئے باپ دادا۔ لئے خدا۔ لئے مدد۔ لئے تعریف۔ لئے لائق مناسب۔ لئے عابری
کرنیوالا لئے بخشش و کرم۔ لئے بخشش۔

که بنده از خدایار و تندیست است نیکو ترین سخنان سایش بزداں پاک. نیکو تکار
پهار گونا است. داشت. و دوست داشتن آن. پر همیز گاری.
پاک نشی. داشت داشتن آین است دوست داشتن داشت داشت یکار
بزداں آن. پر همیز گاری تکیتباے اوست پاک نشی نابود نواهشها. فرمود
هر کش مانند خانه لیست که در پایه های چند بُر پامنده باشد هر گاه در پایه
زیان رسیده آبائے آن نکوشند بزودی پایه های دیگر ویران شود و آباده
آن خانه دشوار گردید. پس اگر یکی از اینهاست کیش رازیانه رسیده از آن
بپشند رفتہ رفتہ آینه های دیگر پورانی کشند کیش بجای نماند فرموده خود
بندگان بزداں بچار پایپند پیده بر جاست. داشت و پر و باری پاک داشت
و داد. داشت پر نیکوئی برای دست یافتن به نیکوئی است داشت داشت پر بد کاری
برای پر همیز ازان است داشت و کردار چون جان وقت اندر داشت بیخ است
و کردار بر داشت پدر است و کروار پسر داشت پیکر دار پندیده نباشد کردار است داشت
بانجام نرسد. نیز فرموده که تو نگری دربی نیازی است داشت داشت و داشت نشینی اوای
در گذشت از خواهش ملئے زیان کار و راست و صفات کاری و بزرگواری در بیخ اهشی
هم گفته است بیرون آور آزادی را از دل خود تا باز شود بند پایه تو داشت

له نیست یا سرعت کی معنای. یه قانون. یه میر. یه تمثیل. یه تمام نه نقصان
یه درستی یا مرمت. یه آگهی یا واقعیت یه غلبه. یه عمل یه پیش.
یه لایه و ای یه لایه.

یا بدین تو میفرماید سماوی پیشان است اگرچه متداشتش کنند و مکش آسوده است
اگرچه سر زنش نمایند فرموده تو نگری در خشنده است و در ویژی در حقیقت گوایگری
پاسد اربی نیاز است اگرچه بر همه و گرمه باشد سیار چو اگر عکیتی از وست
در ویژ است آزمند اگر یه دا از ایه بجهان باشد تندگست است ولیری پیغولی
است و پانهادن در کارهای بزرگ و شیکبا بودن از رنجهاست در دنکن پسندید
سر گشت بخشش بجا چو احمدی است خود داری در نیز و مندی بخشایش است پیش
بینی به هنگام استو ازی کاری میفرماید لگام آسایش حد دست اندوه آسایش
زیر باریخ است فرموده مردنت نزدیک است عدد دست آونیت روز و شب
باتزدی در گذرنده مکنده که روزگار بگذر و میفرماید گرامی دار مرگ خود را
پیوسته بگران باش او را فرموده هنگامیک آسایش تن با تو خود را از مرگ بیندیش دمے
که از آسایش خوشند گردی اندوه همین باش از شکه بازگشت آسایش بسوی
اوست و دیگر گفته زمی بتر از سختی و آشکی خوشتر از شتاب کردن است گوید هنگامی
یاد شاه فردست شود اندیشه اش کج گرد و در اسقی از و پویشیده ماند شنیده
سازنایت که سخن گوینده را نیو شد گردد چار جای خیتن گوید نادانه در بیرون
رخ شیکبا است. و ونم خود مندی با کسی که با اینکی کرده باشد دشمنی کرد.

له خدیم یه ملامت. یه خوشندی. یه پادشاه
یه هر ته مناسب. یه موتی پر. یه مقبوی. یه جلدی نه برا. بمحض یه عیشه
نه منتظر یه خیلات.

سیوم زن نشستکار پرده دار است. په مارم آزمند باند که غلکیبا ایست
پیغمبرای سفر ریان است که چاره پذیر نیست و شمشی خویشان. رشک همان
خواست خسروان باند و خنثه و گیلان سه نیکوکاری است که زیان پذیر نیست
پرسش ولما یان غیروان راشیکیابی و انشواران. داد و پیش بزرگان و دیگر
سی همیز است که سیری ناپذیر است تن آسانی. زندگانی اندوختن. فرمودن بچه
را که نیز دان فرستد چاره ندارد و پیشین داده و هائے آن مرگ است پدرین
اندوه ها خواهش زیستن ایس جهان و گفته سی همیز در گیتی خویش است و سی همیز اندو
شیکیابی به پیش اید. اندووه رعنی فردان خوردن. سپاس نیکوکاری.
رُنج آزمندی. خواست از مردمان آرزوه چیز که پیشانی آرد. فرمود
چهار همیز بخشش ایش است. بینا و نداون. زن خواستن. زرداون. وارش
بودن و چهار همیز رُنج است. زن و فرزند بیار. تندگانی. همسایه بد. زن
نا فرمان و سختی هائے چهار است. پیری و ناقوانی. بیمارتی که در زاده بزم
خویش نیاشد. دام فراوان. دورتی راه پیادگی. و گفته زن نیک آسایش
مردو آبادی خانه ویاری و هنده بزنیکوکاری است فرمود که که نتواند
چیز کارها کند او را امروزه تو ان گفت بازن کارزار کند و پیر و زری نیا ید

۲۶
بنیا و هند جائے را و با نجام نه رساند گشت کند و ندرود. و سه همیز است که خود
مندان باید از نیا و بیرون ندا. ویر آنے بجهان. و گیگون شدن آن. پچمایه
اوکه چاره پذیر نیست. دو همیز است که فراموش نماید کرد. خدا و مرگ و دو
همیز است که از یاد باید برد. نیکی که بیکه کنی. بدی که که بتوکند. همیز گویدنه
با زر و بیهی نیاز تو ان شد و نه خود آرای جوان و نه پدار و ندرست. اگر تو را
چهار همیز باشد در گیتی برخورد از خواهی بود. نانے که از کار خود بدست آری. پایداری
در ووتنی. راست گوئی. پاکد آئنی. فرمودن شش همیز در جهان کامرانی است
خوارک گواره. فرزند نیک. زن همراه. همیشیں همیان سخن راست.
وانش فراوان. فرمود فرمایه از آموزگاری په نگردو. چنانچه از آهن
پشت همیز گرای بیان تو ان ساخت. همیز از وست که سی همیز در بده جا سود مند
هرست. گذشت در هنگام گرستنگی. خود داری دنیم بخشش در تندگانی.
گوید خود مندان را پیچم نیا مد نی امید نیست و همیز را که در خود نداشند.
خواهند و کاری را که نتوانند بگردان نگیرند فرموده هشت همیز از بے آز مایشی
است. خشم بے مایه سخشن. بیجا... رُنج در تبه کاری. نشاعتن دوست
از عین. راز گفتن بازیگانه. گمان نیک درباره هر دم نیاز موده. باور

له نیبولی. شه بنا و سدگار. فمع داری. شه پیش پانیوالا یعنی قائد اتحادیو الا
له لزید. مزیدار. شه ساته دینی و ای.
له کینه. شه گھیا. شه برداشت یا امداد شه اپنے آپو قابوین رکھا له منابع له بکاری یعنی

له بکار شه لپگی. شه برا بر و سه له آزند. شه بڑے آدی. شه بیاری بحکیف.
که آناد. شه پیدا ہوتے کی جگد شه ترقی.
له ختمی. شه بڑا ای. شله کامیابی. نفع.

کردن سخن بے خودان. بیشتر گفتہ دهندگانے کے سوونہ بخت در فرمائیش است کہ ہر کس پہ کنگاش کا رکن ہمارہ آسودہ است. بدستئے پادشاہ منازکہ نزدیکان او با تو شمنی وزنند. فرمود پادشاہ راستی نشاید چوا دنگیان کثوراست. و شاستہ نیت کہ نگہبان را وگرے نگهداری کند می فرماید و یعنی چا ازیں گفتار دور میا ش و خود را اند دنگیں مسازچہ روزگار دشمن فرزند آدم است پس بہ پہنیز از دشمن خود چون انذیشہ در کار دشمن خود نکنی اندر دنگیان برائے تو نشاید.

تمور

آنکہ پاری از تازی شناسد دانند کہ تمورس با طاوشا بیان تازیان است چنانچہ کیو مرز و کیو مرث طمورث نیز تم مرزا است تم در پاری دلیر را گویند ماتر تمین پس تم مرز پلوان زین است پسر بانبیشہ هنگ یو دیرخے برآند که ویرا برادرزادہ است اور ادیوبند می نامند پس از ہو شنگ با ذنگ شنگیاری نشد و بہ نگهداری صرد مان کمریت بائیں کے کارند اشت و سیکفت مردمان ہر کیتھے خواہند بگاه دارند بپیمان

اینکہ پا از راه درست کاری بیرون تنهند بالفعد سال پا دشنا ہی کرد ویرا دستورے بود خود مند کہ پہنیر وے دافش و بزرگوارے مشن سرا آمد روزگار خوش بود پادشاہ بہم دستور بابا وے کشور و نگهدارے لشکر می پر داخت چند تن از بزرگان بدستور شنک بُرده تجم و شمن شاہ نیز در دل کاشتہ داں سختا ناں را بہانہ کرده آغاز سرکشی خود نہ می گفتند گرچہ شاہ و دستور در بیگانہ ہدارے مردمان بے مانند شاید ہو شنگ کہ پیری را بہانہ ساختہ گوشہ گیری گزید دوبارہ یہ گرد دوایں روشن تازہ رانیکو شکار دپا دشنا و دستور بابا گرد کشان بالشکرے آ راستہ آمادہ کارزار شنگ اگرچہ سرکشان پیشان شد و پوش خواستند تمورس سخن ایشان نہ پذیرفت و آنها را بسرا رسانید فرمیان برآند کہ ہو شنگ برادرزادہ خود تمورس را در روزگار زندگانی نویش بھائے دیگر فرستاد بہ بود پس از گوشہ گیرے وے مردے پیدا خودہ چنیں و آنہدو کر کہ تمورس وجاے لئین ہو شنگ تم ایں بودتے چند از بزرگان سخن اور ایا ورندا شنگیں خواہی برخاستند در روزگار وے شنک سلئے بزدگ پدید آمد بزرگان را فرمود بخوراک شیا بگاہ ساختہ خوش باملاو بدر و شیان دہند بیان در فرہا زان روز شنگ کویند مرگا فرگی بزرگ پیدا شد

لہ وزیر - لہ سرفت - طیعت - لہ سردار - لہ مدد - لہ خشمہ لی -
ایصالنڈی - تہ معافی - کہ مردا دیا تھا -

شغفارہ کیا - لہ خطرناک وبا

لہ منورہ - لہ مناسب - مقدون سے انسان - لہ زمین ملک -
لہ پڑا - تہ نجت شایی -

هر کرا دلندے مے فرد مانند ویر از چوب و سنگ فزر ویم مے ساخت
و پیوستہ دران مے نگرست بست پرستی ازان رفرید گشت و سپاہان او بینا د
شاد از سخنان آن شہر یار است باندک شیکباشدن نیکو تراست از بیا ر
خواشن عیز فرموده پادشاه نیک اندیش باید که دگاه خشم و برتری آن کند که
در هنگام اشتی میتی پانچاهم تو اندر ساند. در فرمودول نامه آورده کلم زوزے
گنگارے راتمورس فرمان بخشتن داد و مے زبان پدشنام کشا دپادشا
او سار ہا کرد فرمودکه چون هراوشنام داد اگر او با سار سانم برائے آسائش
دل من خواهد بیودتیر اسکے پاس آئیں +

جمشید

ناش جم و چوں رویش مانند قیمت مے در خشید جشیدش گفتند. تمورس را
قرزند بیو دجشید و سے را بر او ززاده است پس از تمورس خردمند گان و بزرگان
پارس بردا و گرد آمدہ بادرنگ شہر یاریش نشانیدند پیروزے روزگار و سے
روز افزودل یودہ هرچہ بر نیکو کاری مے فرز و دیز دان هرا و ادول مردمان
بیشتر جائے میدادا و در جوانی مانند پیران کار دیده یودہ بینیا دا تخریب پیزرو د

له شہر اصفهان شہ ملح شہ گالی -

له لحاظ - شہ آنتاب -

له جمع ہوکر شہ کامیابی -

چنانچا ز حصر ک تارا کر در ایک شہ آبادان ساخت بینا و سرا تے بلند پایه نہاد
کخت جشیدش نامند و ہنوز رخ ازان بینا دپا س است و چھرہ ہائے بھگا غثہ
اش برجاست. جھان گروائے کے از پارس گذر کر ده انداز دیدار آن شما یا،
در شگفتند و ہنوز روشہ مائے نیکو که اکنوں در میان مردم است آنجا
پدیدار است و چنان مے نماید که در آغاز جهان میش ازا انکه دیگران ہنر مند
شودند پارسیان دانشور و هنر مند بوده اند چوں آن قاب دخنتین خانہ ۔ ۔ ۔
بعد اشد و دوز و شب بر ابر گشت دراں کاخ بخت است و زیر دستان را بخوید
داوگتری خشنود کر دبر آنها ز رسیم انشاند و خوش یکا مرانی پر داخت
واں روز را فرورد نامہ دکم ہنوز پارسیان آن جیش را بپاسیدارند. فیسا
غورت. یونانی در روز گاروے بودہ ساز دوا و از را برائے سر خوش
ایش شہر یار از تو پیدید آور د گویند باده در روز گارای پادشاه پیدا شد چنیں
داستان کر ده اند که جشید اگور ابیار دوست میداشت فرموده بود در خش
انگور فرا و اون رخچتہ تادر ز مستان بخور د چوں سراو باز کر دند انگور را دگر گوں و
واپ آن را چندان تلخ یافته بود ک شاه افرا ز پرند اشت در پشت خم نوشت
کنه سر و دین است کنیز کے بہرخ سرگز تار و از زندگی بیزار بود برائے نایوفتے

له باکل. تمام. ٹھے دنیا کا سفر کرنو والے. ٹھے محل.

ٹھے خوش نمبری ٹھے لطف. ٹھے شراب

ٹھے پند کرتا تھا. ٹھے مد. ٹھے سوت -

خوش در پنها می ازان بیا شنا مید در خواب شد پس از بیداری خود را از رنج
گرسته دید شاه از سود آن آگاهی یا فته بتوشید تار فته زهر کشند و مانند
آب رو اوان آشامیده شد. شیر یار و گرد ہے که پیر امونش بودنے برائے
شادمانی پیوسته ازان می نویشدند و آرا شاه دار و نام ندادند داستان جام
جم ہنوز برز بانهاست صردم سلچا شش کردا) داشتمد ان دل جنگیان وس
پندرگران (۴۷) پیشه وران از برک هر شخصی سرکاران گماشته که رفید بروز
از کروار ایشان ویرا آگاهی دهندا ندازه فرنگ نیز از وست. گویند پیش
از جمیشید گاه جنگ جزو چوب و سنگ بکار بروده نمی شد آینین تینه و نیزه ازو
بست. بکشتن در شتن پنهان و ساختن جامه و رنگارانگ کرون آن را بمردان
آموخت شنا و عی و فرورفتان در آب و بیرون آوردون صروا رینیز از وست
همه تویندگان بر آتند که می زدان پرسی را از دست داده خود را خدا خواند پارسیان
را پیش کمایت نیت. گویند جمیشید پیغمبرے بوف سر زانه از صردم زیر دست
خوش پیان خواست که پیر امون گناه نگر و نداخدا بیماری و در بخش مرگ را از
آنها بردار و صردم چندے بر سر پیان خود بودند سر انجام پیمان شکسته
پگنگا ری کوشیدند زدان برائے گوئمال صردم جمیشید نیکو کار را از میان

لہ چپ کیا چوری سے۔ شہ اوس کے قریب۔ شہ مکدا م حصہ۔

شہ کسان۔ شہ انسر۔ شہ کوس۔ شہ روئی۔

شہ تیرگی۔ شہ عقلمند۔ شہ اپنے مهد پر قائم رہے۔

ایشان بُزو و منیاک تمگا را برایشان برانجیخت تاخون آهنا برخیت گویند هفت
صد سال پادشاهی کر در است این تین را بیز وان می داده نویندہ چهار چن
شارستان که از شهر یاران پیغمیران پارس گفتگو میکند برآ نست که جمیشید ہاں
و یغمبرے است که تاز ایان سیمان وانند پ

لہ عرب کے باشندے۔

انتخاب

سفرنامه شاه ایران

بار دوم

روز پنجم شنبه سیان بیعنی الاول ۱۲۹۵

پانزده روز عید نوروز نهم صبح زود تر پاک اعلام سفر فرنگستان که
مروع مصمم شده بودیم اندانه شد. از درب اب های ایل میرون آمدیم
نائب السلطنه و متوفی الملک و سپه سالار اعظم و جمیع نوکرها درب های اول
حاضر بودند سوارا سپ شنبه از دروازه کمرک بیرون رفتیم به از گرد و غبار
تیره و قار بود قشون و اتفاق هم تا آن طرف امام زاده حسن صفحه کشیده بودند
سمعد الملک که در طهران نائب مناب سپه سالار اعظم است با صاحب نصبان

نظم و ترتیج و اتفاق و سواره وغیره ایستاده سواره و پیاده زیاد خیلے خوب
شنخی پومند پس از سان قشون و گذشتمن از صحفه افوان و سواره بکار کشیده
نشسته متوفی الملک و شاهزادگان و وزرا و رجال و ولت مخصوص شد.
رفتند و ماراندیم برای قریب همین آباد حاجی سیمان خان شب را آنجا مانیدم
جمع غرہ بیچ الثاني یقریب کرج رفتیم. شنبه و یکم منزل سقرا باد پردا -
یکشنبه سیوم از آنجا بکارزان سنگ رفتیم نائب السلطنه و همراهان ایکه در
رکاب بودند از آنجا مخصوص شد. مراجعت کردند اعضا داده دلهم که بنا نسب
السلطنه بود مخصوص شد رفت. دوشنبه چهارم یقریب وین رفتیم از دو روا
در هزار جریب که قریب بشهر است زده بود. سه شنبه پنجم در هزار جریب از این
شده باشدیدی میاید ای روزنامه را صرف در هزار جریب بسیم. خیر
تلگرانی اهر روز طهران رسید که والده اعضا داده دلهم که از صبا یائے نائب
السلطنه صریح بود قوت شده است. حاجی ملا ہادی مدحه دلهم
مخصوص شد. خلاصه اثارة اللہ تعالیٰ از سرحد هم را ہانت که فرنگستان خواهد
آمد و کسانیک بجهه ان مراجعت خواهند کرد خواهیم نوشت. چهارشنبه
ششم هم در هزار جریب اترانق شد مقصّل با فنیا مد و مو اگر دو خاک و مرث
له پریس تھے با قاعدہ. ترتیب دار. تھے لاظھر. معائنة تھے بھی. گاڑی. ٹھے رجال
جیسے رصل بمعنی آدمی. دولت بمعنی سلطنت پسر کاری آدمی. تھے رخصت دئے گئے.
تھے پہلی تاریخ. تھے دلیل لئے نکر گاہ. ٹھے دلیل. تھے مقام. تھے جمع بمعنی لڑکی تھے وحشت
کیا گیا بخت ای یعنی مرگیا. تھے اگر خدا کے برتر چاہے. تھے بابر امتوتر. تھے کوہر بیا پالا.

و سرو بود پچبا عت بغربوب مانده رفیم بشراز محله راه کوشک بد و تخته
در اطاق رکنیه که دلوان خانه و دوار الحکومت عضد والزله است نشیم علی
و شاهزادگان و اعیان قزوین بخور آمدند عصرے مراجعت باردوکه
ضیار الملک حاکم گیلان که دیر وزار گیلان آمد بخور رسید پیشنهاد
هم قدریه سیاه دهن که آخوند فرزین است رفیم بخ فرسنگ
راه است اما تمام راه جلد و محمل بسیار خوب نیز و خورم در گل است
دهات آباد از محل قاغازان و دشت آبی قزوین سر راه و کناره محمرابود
اقلب مال این الزعایا و نسویان اوست سیاه دهن هفقط خانه راست
جیعت زیاد و باغات بسیار دارد وابوالقاکم خان نواذه ناصر الملک
در بنارگاه دیده شد بچاپاری از راه آفریجان بپارپی برای تحصیل
میرود حالا اول شگونه باز طهران هم روزیکه بیرون آمدیم شگونه
زرو آبود آلوچه و بادام باز شده بود خلاصه دست راست قریه سیاه دهن
محال قاغازان است جمع همکم بقصبه ایه میر و کم تجاوز از هفت فرسنگ
راه است بکالکنشته رانیم طرف دست راست راه کم آبادی است
اما سبره و گل و بوته دارد و تایک فرسنگ منتهی بکوهستان پیشودا تا کنها

بی پرف راه گشکین طرف دست راست و آن راه نزدیک تراست اما
کاسکه نمی رو و تگراف و چاپار خانه و آ مدوز دست عجمی از همیں راه سیاه دهن
است طرف دست چپ زمیش کو در و محال خر و قزوین است و هات آباد
حائل خیزه همیعت دار و شل ترجه و تهادند صیا آباد فاری چین خالصه و غیره نهاد
یقلا کوه اقتاده است پیدا بود اماتا کوه دو فرنگ بشیر راه و کوه همان که
برق دار است ولشت آن کوه خاک خر قان است دست راست محمره
آبودار و آخوند قزوین فاری چین است اول خاک خمسه قزوین ای دهات
از رو دایه شر و ب میشود همه دهات جمیعت زیاد باغات خوب و اشجار شکوفه
دار و داشت دست راست مقابله قزوین کوه بیکی بیدا بود معروف پیشتر کوه
کشیمه است بکوهان پسر بعد از قریه قزوین تمیز آباد و غیره است تایمیر
بشریعن آباد خالصه تیول از جودان مخصوص که دیه معقب است بعد با بهر
رسیدیم که قصبه بسیار معتبر مثل شهریست مساجد و حمام و کاروان سرا
ستقد و دار و دار و رانیم فرنگ هم بالاتراز قصبه ایه زده بودند راه دور
وجاء پدیه بود مهد قلیخان و ساری اصلان و حسین قلیخان پیش بیشکار
آبود فته بودند عصرے باکمل خنکی آمدیه یعنی شکارے هم نکرده بودند آبود

له سغار خانه - له بہت بادی - شه غلیم - پهلوی - شه سیراب
شه منجی بمنی درخت ته جاگیر - شه گاؤن -
شه بڑا - شه بہت سے - له ته کان -

له گل - له دفتر کاکره - شه جمع عین بمنی آنکه بیان امرات مراد است له تیرے پهله مرغدار
پژاگاه - له پرگنه - صویه - شه دقاداریست - شه رشته دار له گهر کننے له پوتا - الله بیچ بیوقت
له بخوی پی کے - شه روپیه و مول کرنا - له زیاده - له بھاڑی - له فتم ہون والا -

پیدا کرده ایا بحکم داده بودند و آهوسوارهای خدیاری زده بودند
یک ماده آهونه نشسته بیچاره آمده جلو کاسکه صنیع الدوله خواهید محقق پیاده
شده با ساقمه زده بود عباس میرزا وظیف الملک ولی نقی خان و با بر میرزا که
در این رسم نشینند و میرزا ابوالفتوح امام جمعه ابردراه بخور سید نژاد نشینیم
نمود ای بر اراق شدیا ذرا وی آمد اینجا یا یاد پدربیار است یک شنبه و هم
بعان قلعه خالصه که تیول اصلیل توپخانه است با یار ویم بفسار الملک
حاکم گیلان نشان تکمال التفات نشید کا لسلی شسته رانیم راه امروز
صحراe و سین سطح پر سبزه ایست دست راست بخاصله یک فرنگ
کوهها نیز بزرگ بر فدا راست و پشت ایں کوهها غاک طاری مدت هفت
سیر شکار از بیل چرکر والوند و خرا سانلو وغیره دست چپ رو خانه ای بر
است آب رو خانه دری فصل بقدر پنج ه سنگ بلکه زیارتگل آسود یو و
آتابه تابستان دو سه سنگ بشیرش نیز آید - قنوات خوب معتردارند که این همه
باغات را زقنوایت آب میدهند قدرے که رانیم بخشم دره رسیدم که قدر
از آن خالصه است از بابیم فارس اتابجنب ذره ایست باغات و اشجار
زیاد دارد یک فرنگ طول باغات است و تازه و ختما سبز شده کمک

له طبیعه - شه رسته هی - شه خلا - شه فرمان - شه هر یافی سے دیا گیا -
شه هرین - شه سرکاری -
شه خاص آدمیوں کی بیکیت -

بر فهم قوی ده بود بعضی از منصبیان فوج دوم فاصله که با فوج
مامور روانه طهران هستند در اینجا بخفور سید نژاد اینجا تا پایه کوههای
دو فرنگ سافت است زمینه ایں کوههای رام است زراعت آنچی یاد
میکند پشت ایں کوهها باز خاک خمیز و از محال خدا پند لوت و بزمینه رود
که تصلی بچاک همان میشو و در دامنه کوه پیدا او ویسے مشرف بر آن بود قلم
روئیه داشت مشهور پهباش که قدیماً عباس خان و خانه بود
او مرده است و حالا امام جمعه خمیز و بعضی از سوارهای سیر شکار دارند
بعضی دهات و گیرم بود خلاصه از خرم ذره گذشتہ بدیه همین ریدم کم شد
است بسیار معتبر و باغات زیاد دارد و قلیل از رسیدن به همین در مزدیک
رو دخانه نهار افتادیم قنات بسیار معتبر که بقدر چهار سنگ آب داشت
یر و دخانه چاری بود این قنات متعلق بخشم دره است از همین حرج که قدرے
گذشتیم بدیه که چکه که نصیر آزاد میگویند رسیدم که قدرے
صیب اللذ خان ویراد رسیدم کار و بعضی دیگر است بعد رسیدم بعده
قلو که متزل است باشدید میزدیم ایشانه و میاید که او قات را بر همراه تلخ کرده
است یچکس یچکا رے نخی تو اند یکند یه چادرها و تجیرها خوابیده است

له اندر - شه مقرر شه نیمه کے پانی سے - شه بلا جوا - شه بنده -
شه ٹیند - شه هم نے ناشد کیا -
شه نیخی - شه پردے - شه پڑے ہوئے -

و و شنیه یاز دهم باید بر و یکم بسلطانیه صح بکالسکنسته راندیم صحرابیار
خوب و صاف و نیز پر عالت و پر گل و بوته است دست چپ دراست
از اوائل راه ای غیر سنگ و یک فرنگ منتهی بکوههای برف دار
پیشود قدر که رفیم از بخت کوههای دست راست آب صاف زیاد
بقدره سنگ میانه دقدر دیگر که راندیم سیلا بپر زورے جاری بود
باز قدر که راه ط شد آب صاف تند میانه بعد ازان باز سیلا
جاری بود حعلوم شدنیع ابهر رو واژ کوههای دست راست است
و یه پر کریم شکار در وامنه کوههای پیدا یو دیک فرنگ از راه دراست
پدرست راست دورین اند احتم خانهای متعدد توئے دره پت پیدا
پود که تقریباً دویست باب خانه بظر آمد ما درخت و سیره بسیار کم دارد
و مثل این است که نباشد رسیدیم تعیید آباد دیه سپه سالار اعظم کم مال
محی وال دوله مرعوم بوده و سپه سالار اعظم خریده است با غله و کاهه فرجی
دار و اینجا نهار خور و یکم. حالا اول نفشه این جاست نفشه خوش رنگ
وار و لازم برو و آورد و اند بعد از نهار سوار شده قدر که راندیم حسین
آباد میزرا محمد حسین حاکم کاشان رسیدیم در صحرای دست چپ هنوز
برف بود کوههای دست چپ همراه ر ساعت و یکم است تاریخیم بدیر سلطانیه گندشا

له جمع اهل شروعات. له جمع نکننے کی جگہ
له بہت سے. گه دونثو.

له دروازه ته ہوں. ته ناشتا.

خدابند ه خراب و سے باز بربا و نار قدیم نمایا لست اما اشاره اللہ
باید تیر بشود رسیدیم بعمارت سلطانیه پیاده شده رفیم بالا پا به سالار
اعظم ملک آرار ای خصور آورد ه بود همه جا را گشته آمدیم پایین سوار شد
رفیم بچادر که در چن پائے. عارت زده اند حاجی محمد حسن خان پیش خد
که بدست است در خمراست عصرے دیده شد امر فرز باز باز پیده
بسلطانیه میانه مشب ایتاد هنوز در تهای اینجا پارگ نه کرد ه است
امر فرز دیگن راه یکت آمدگی کوچک بقدر ده وجیب از زمین دیده شد
بالا سے امکه میروند گذشید شاه خدا بند ه پیدا است اینجا را کدو ک
الله اکبر میگویند آنطرف پتہ هرچه آب جاری پیشود داخل زنجان رفود
شده پر زنجان میرو د و این طرف پتہ هرچه آب جاری است بست رو د
خانه ابهر رو د میزد عجب آن است این پتہ کوچک که بنیع این آبها
ست چندان ارتقای ندارد و این طرف نسبت بسایر اراضی تفاوت
چندان ندارد. سه شنیه دوازدهم امر فرز باید پر زنجان بر و یکم از سلطانیه
ملئ زنجان چمار فرنگ و نیم است اردو رانیم فرنگ هم بالاتر از
شهر در باغ حسین آباد ملکی پاشان خان سرتیپ پسر مظفر الدوّله هر جوم

له چچے. ته بند ہو گئی. ته بہنا. چشم. گه بافت. ٹھ حام. ٹھ دریار
که بندی. ٹھ جمع اتفاق معنی زین.

له نک. ته کپتان. رسالدر

زده بودند که نیپرسنگ تمام راه بود بکار کشته راندیم صحراء سلطانی
خیلے با صفات است. دیشب بعد بر ق شد باران هم گاه گاه می امد
روز هم گاه گاه می ابر بود گاه گاه می آفتاب جلکه بسیار خوب است تماش یا
چمن است یا زراعت مرغ گاه می افزا لاق نیلے خوب نیخانند قدر یک
راه رفتیم بدیم که رسیدم که اینمش الملکی و مال منظر الملک است کو گهار
وست راست برف وارد است یک فرنگ فیم مسافت کو گهار
وست چپ هم برف وارد است در چمنه به نهار افتادیم
رودخانه سهان ارخی که زنجان رو داشت حلو بود این رودخانه چون از
چمن میگذرد با تلاق سختی است که اسپ ازان نیگذرد و عرض رودخانه هم
که است اینجا هازیاده از ترقی ذرع نیست اما تازنجان و پامین ترک میرسد
که کم ابها دیگر هم داخل و مخلوط باش شده بزرگ و علیق بشود مرغابی و بعثه طیور دیگر
زیاد و اشت تایینی که نهار افتادیم و فرنگ راه آمد بودیم همه زمین سطح اینجا
بعد ورده و ما همروکم گوشه است نزدیکی از کوه گهار وست چپ دو زیستم تا از پل
سه چشم که سر رودخانه ساخته اند گذشتیم رودخانه بدست چپ افتاد
چشم ای زیاد از چمن در آمد جزء رودخانه میشد از سیلا بهادر دو خانه ای

ست عدو هم گذشتیم که بهه از طرف گوهرهای دست راست جاری و داخل
ای رودخانه میشد بعد از گذشتیم از پل بفاصله دو میدان اسپ پنهان
و ما همراه بزرگ پیدا شد و حائل گردید ماین کو گهاره بزرگ
وست چپ فایل پنهان که معبر بود تا قریب شهر زنجان نزدیک شهر ورده
و ما همراه پست و هموار و کم مفقود و نهی بصر اگر دید و باز کو گهاره برف
دارد وست چپ پیدا شد وست راست هم پنهان داشت آنا کو چکتر است
وزو و تر پست و مساوی با صحرای شود و کو گهاره دست راست هر چه شهر
زنجان نزدیک بیش و کم کم کو چکتر و کم برف تر میگرد خلاصه مسافت زیاد است
که راندیم یدیه دیزه ر رسیدیم که مسکن و محل نشین علی نقی خان سرتیپ است
خود او هم با پسرش همانجا بحضور آمدند علی نقی خان بسیار صرد درست نجیب
است ابتدائی آبادی و با غات زنجانه رودخانه دیزه است در دیزه دریه
بزرگ پژوهیست است خلاصه راندیم تا به شهر زنجان رسیدیم با غات زیاد
دارندقه ها کنار رودخانه وارد و درخت بلو تازه شگوف کرد و تبریزی هنور
آسپیچ سبزه شده بود اهل شهر هم باستقبال بیرون آمد بودند جمعیت
زیاد است دارند شهر گذشتیم بسیان نزدیک که منزل ما بود رسیدیم چنان

له عبد کرنے کی بگه. راستہ. له غائب. ٹھے جول جول. ٹھے رہنے کی بگه.
شہ غدت خانه. کوئی بگل. تھے شریعت آدمی.
ٹھے مقاول کی قسم آڑو شہ اگھو کی قسم.

له مرغوار. چرا گاہ. ٹھے مقابل. سامنے. ٹھے گہا بیشب.
له ہمار. شے گہانی.
ٹھے پہاڑی درہ.

با صفائی است چادر سار آکنار دریا چه طولانی زده بودند اصر و فردیزه
بایں طرف میں ہیں آباد لانقطع باران باریم صردم ترشندند ابو القاسم
خان را کہ نو شتر بودیم ہے چاپاری یہ پاریس میر و مہنوز اینجا است شب
مالیتی بس باران آمد ہمہ زمین گلی صردم ترسنے شدیدے شدیدے
شدید فذکم چمار شنیم سردم ہم بود لا یار بجا اتراق شد و یش باز
باران ہمہ چادرها خدا بیده و صردم صدمہ خود وہ بودند روپنچہ شنیم
چمار ہم باید بر ویم یہ نیک پے ہوا صاف و آرام اما بسیار سر د بود
سوار کا سکه شدہ راندیم از باعث جایحی زمان عبور شد شکوفہ زیادے
داشت راه پست و بلند است بروغ خانہ نزدیک شدیم کنار بروغ خان
دھات و باغات خوب نریا داست اول دودیہ بود مفصل یم کوشکان
میگفتند خالصہ دیوان و قبول حسن خان ما جراست بسیار دھات پر
اشجار تو بیست بندویہ باریست آنهم خالصہ دیوان و قبول رکن الدوام
است باغات واشجار زیاد وارد بعد ازین دیہ دیہ بیک منظر
الملک است و باغات انجاب نہار افتاب دیم بسیار سر بود و بعد ازین
بالکلک شستہ راندیم طرفین رله ہمہ ذرہ و ما ہو دست تا میر سد بکوہ ملئے

بزرگ دیہ کا وند پشت کو ہمارے دست چپ است کوہ دست
چپ کہ تال بخار است بطرف مغرب کشیدہ بود و مجازی دہ نیکچہ
یک قلعہ کوہ بزرگ بلند سخت پر بر فی تسلیک شدہ مشہور بکوہ مرلوک یہ لیق
شاہ سوتھا است و از انجار شستہ کوہ از طرف مغرب شدر و بخوب میرود
خلاصه از ذرہ گذشتیم کہ بروغ خانہ سار مساق لوازان جاری بود و میرفت
تا بزرگنا رود و داخل بیش تھیے آپ داشت قدر یک رفیتم راه از برو
خانہ گلم کم لے و فرنگ دور و مائل پہ طرف دست راست شد
بعد از بروغ خانہ نیکچہ گذشتیم این بروغ خانہ ہم خیلے آپ دار و برجان
بروگ میر بزد و ہمہ ایں آہما داخل قزل اوزن شدہ و پہ سفید و دریختہ
منصب بہ دریا اے خرز شنیو و مجمع راه اینجا ہاڑہ و ماہور است خلاصہ
دوبارہ بروغ خانہ نزدیک شدہ تا پاره و رسیدیم راه امر و چار فرنگ
بود چا درہار ایں بروغ خانہ زده اند دیہ نیک پے بزرگ است یک
کار و افسر ائے کہنہ قدمیم دار کہ در زمان سلطنت شاہ صفی اول
بکم آن پادشاه بدست میرزا محمد تقی اصفهانی صدراعظم و شہر سنه
یک هزار و چهل و نہجہ بھری بنا شدہ است درین اطراف ایلات

لے مقابل پہلائی سین گریوں میں رہنے کی تھدی چکدی جگہ۔ لہ عالم ہذا ہے نظر ہماہے سنه قائم
ہوئی چکدی جگہ۔ لہ نرکستان میں مازندران کے نزدیک ایک بڑی ہیل کا نام ہے جسکا انگریزی میں
کیسپن ہے ہیں۔ لہ جمع شهر معنی

رشوند قشلاق دارند جمیع پیان زدهم باق مزارکه از املک خضرالملک
است رفیتم بعنی چوں رسچم دور بود آق مزار رامیان منزل قرار داده
و سوئسات جمع کرده بودند بالاترا آن دیمے است که سرده میگویند
اینجا از اراضی آنجاست چاپاڑ خانه دار و خلاصه همه جا از کنار رو و
خانه بیرتیم طرفین راه دره و ما ہو رہمہ بتر پر گل است بوته گل
سرش اصر و زدیده شد از اخواع گلماهے دیگر گم بود از زرد و فید
لائل کو چک و بزرگ بعضی کوہما و زمینها غاک است مثل شوره زار
اما ریچ سنگ درین صحراء نیست یا چمن و سبزه و گل است یا شوره
زار که اب فرد نمیرود و بر ادب نمیرود راه سه فرنگ بود ای
عصر بترل رسیدم و وشنیمه هم از جادی آخربه باشدتا صبح
تاریک واژو پاریس بشویم یکبار و دیدم کا سکه های استاده پیش خبرت
با گفتند بگار پاریس رسیده ایم آدم پائین نظر آقا وزیر محترم پاریس
وزرمان خان و میرزا جواد خان سرتیپ که اسباب اکسپو نزدیک
آوردہ است و میرزا حیم پسر حکم الملک که سفر سایق با ما آمد بود
ولے حال در لندن مشغول تھیں اربان انگلیس بوده وزبان رانوب

امونجه است و وہ تفسر صاحب منصب از جانب مارشال ماکما ہوں
کہ اکم یکے کلوانیں لامول و دیگرے لیتو تیان آبی است بامیوی
پرستن مترجم السنہ مشرقه کہ بنهایت میوادو اونیک لون وزیر امیر
خارجیہ فرانسہ کہ امر وزیر ای مجلس کنکره بہ بولن رفته است آمدہ بود
ہمسه در کار حاضر پوند خلاصہ سوار کا سکه شده روی شر آمدیم جمع
صردم خواب بودند یعنی صد ای نبود وار و گران ہوتل یعنی مہمان خان
بزرگ شدیم کہ برائے او ہمراہان منازل و اطاقه بیسا رخوب
اجارہ و معین شده است و ہم پاوشنا ہاں کہ پیاریں میانند و دھیں
مہمان خان منزل میکند بعد از قدسے استراحت این لملک و نریمان خان
و ہبندی قلی خان راحضمار کر وہ گفتگم کا سکه حاضر کنند کہ پاسپوئر لیمیون بر و یکم
کا سکه چون قدر رے دیر حاضر شد و ساعیتے
خوابیده از کلت بے خوابی شب در آمدیم بعد
بر خاستہ نہار خود دیم مارشال ماکما ہوں رسیں جمہوری فرانس
بیدین ما آمد شستہ قدرے صحبت داشتیم بعد از رفتن مارشال یکا سکه
نشستہ از در ترد کا در و فتحم ترے اکسپو نزدیکیں رو و خانم سن

له کریں - تھے ستر - تھے ترجمہ کریں والا - گھے غیر علاقے کے معاملے -
وہ کا ہریں - تھے میار - مستعد - ٹھے ستر
ٹھے گفتگو - بات پیت -

له جاؤں یہ رہنے کا گرم مقام تھے بیچ کا مقام - تھے رسد کہانے پینے کا سامان
تھے دا کھاند - تھے بخرازیں -
تھے پہنچنے والا تھے ریل کا اٹیش - تھے نایش گا -

در وسط است این طرف همه باغ است و با غچه گلکاری و قبوه خانه
متعدد و حمارات چین و مصر و اران و تونش و حفظها و آبشارها و فواره
و تالار بزرگ کو نسکه از زیر آن آبشار جاری است وزیر دست
آبشار حفظها و فواره است در جنوب تالار کارنی و والان است
که اشیا می کهنه قدیمه را بینجا گذاشتند اند بعد از پل درود فانم که روشن شود
با زنجیا بان و با غچه و فواره وغیره است از آنجا داخل صل اکسپوزیون
می شود که در شان و مارس ساخته اند از در تر و کاور و اولی و دم اکسپوزیت
سافت زیادیست یقدرا ذ قصر قاجار تادروازه طهران از کثرت
از دحام مردم نمی شد راه رفت و جانه را تماشی کرد بهم بنای
اکسپوزیون از آهن و بلور است از هر ملت و دولت و مملکت
متباش و آدم در این جا هست اگر زنجیا هم شرح تر و کاور و اکسپوزیون
دانشیه واقعه و فواره و آبشارها و با غچه ها و گلکاری ها و زنجیا بانها و
وچین ها و تماشانی ها و صنایع عجیبه و غریبیه کل دنیا و نزدیک که در لیجاد
این بناها و فرامیم آوردند این اسباب شده است یا مردم
محمل شده اند و منافعه که کپانی این بازار و صاحب این کار

میر و واژه عام دینار لکه در بینجا چه وضع میاند و میر وند و وضع والان
تو سے اکسپوزیون و جاهه رات نفیسه و اشیا یکه از دو پول لے
صد هزار تو مان نیت و ارزش دارد وغیره وغیره بنویسم و تقسیم
پد هم باید یک کتاب علیحده بقدر شاهنامه بدست گرفته تا مدته که
اکسپوزیون برپاست هم روزه از نیم ای سیح روز دیگر متصل
بنویسم باز عشرت از اعتبار واند که از بسیار آنرا هرگز نخواهیم داشت
بنویسم تا شخص بیش خود بیند محال است بتواند با خیال و تصویر چه وضع
را محض کن و متصور ساز و خلاصه با کمال خستگی مراجعت کرده تاریخیم
بدور و کادر و بیرون وران هم حوض ساخته اند نواره انشا غریبی
دار و که بار تفاصیل زیادی آب را فشان بالا میر و در انجا هم با غچه
و قبوه خانه ای زیاد و اینه متعدد و دار و سوار کالسکه شده و معمول
بنزیل ازین بعد ای روز خرخون از پاریس اش ادار اللہ و دیگر خانه
سر روز بروز مفصل نخواهیم نوشت همان مطالب و بعضی فقرات
لازم مه را می نویم این نزدیک که ما داریم گران هوتل است بسیار
عمرت بزرگ غالی است البتة تقریباً دوهزار اطاق و تالار

له بیشتر ہڑا - له متواد - برابر - شه سوداں حمه یعنی بیه
که بیت بنام - بیتی عمارت -
شه روائی -

له بیکره - هاں - له بجزا - له طرف - پهلوی -
نه گلیری یعنی زین دوز راهه - شه بختا ہے -
نه سرمایه - پونی - شه جو عمارتیں وہاں واقع ہیں -

ویوزت دار و معمیشہ الیتہ دوس سہ هزار نفر دریں جا فدا مخورند
و مخواہند و با د صف این طورے است که بیچ معلوم نیست کے
ویگ یعنی دریخا منزل دار و صاحب اینجا یک نفر نیست از قرار
که لقتنند کمپانی اینجا را بناند کرد و است چندیها عملہ حیات و محترر و
نوکردار و وہمہ اطاقما با اسیا ب و جبل است دریا ہمہ کمپانی پر
آینه یعنی بلو ری بجیوہ است و اطاقما تے ہمہ چل چڑاغما تے
بزرگ عالی دار و مگران ہوتل بیمار نزدیک است بگران
اوپرایعنی تماشا خانہ بزرگ که ناپلین شیم بنانکروہ و ہفت ہشت
کروڑ تو بان ترجیح آن شدہ و تازہ سنه سال است کہ با تمام سید
است و ہفت سہ شب تماشا میدہند و ساز نیز نند اما مکان و قندلیہما
آن بیمار گران است و جلوائیں ہوتل و این تماشا خانہ میدانیست
کہ از جنح طرف را یکو چھاؤ و لوار وہا تے مخصوص دار و از صبح
الہ ہفت ساعت از شب گذشتہ علی الاتصال بدون قیقه
انقطاع کا لکھا تے مختلف از ہر جو روہر قسم دامنی گلوسہما تے
بزرگ یعنی کا لکھا تے کرایہ دو بلیقہ کہ مخلوا نہ آدم است درفت

و آمد است و صد ایے غرا وہ کا لکھا آنے قطع بمنی شود مشل و د
خانہ الیت که صد ایے آن بگوش بر سد وا زین عبور دامنی کا لکھا
برائے رُوشن دن پیادہ خیلے خط دار دو روز جوانی نے مجده سالم
دریں کوچہ زیر عرا وہ کا لکھ رفتہ فوراً مردہ بود در کو چھا بجز صد ایے
قرقر کا لکھ و عرا وہ و صد ایے کا لکھ که بطرز خواصی صد ایکند
و بگوش صد ایے لفظا اوی ممتدی میر سد و صد ایے شرق شلاق
و چھی کا لکھ چھیا و صد ایے بو قامنی بوسہا برائے خبر داری مردم
کہ زیر عرا وہ شمانند ویگر بیچ صد ایے درین شہر شنید ہنی شہر و
واقعا محل حیثیت و تعجب است کہ این ہمہ مخلوق از ہر جو راز بزرگ
و کوچک حتی در آخر ہائے شہر و کوچھا کے پتھے چھمئے
کوچک از احدتے صد ایے بیقا عده بلند بمنی شود وابد اکے بنند
حرف نیز نند و دوچھے ہرگز دست و بخند نہ شدہ نزا ع نیکند ہے کے
پے کار نہ داست و سہ پایین اندا تختہ را ہے رو و بایکد یکی یکی بچو
حرف نیز تند خلا صمہ روز دویم و رو و بیر سم باز دید ر قیم بعمارت ایزہ
کہ منزل ما رشل ما کما ہون است ز وجہ ما رشل ہم بود قدرے

لہ برا مہ لہ چہ تدر شہ نوکر پاک - لہ بیٹر کری وغیرہ شہ پارا - تہ بھاڑ عہ تیسرا
تہ کرسیاں - شہ بخ - شہ لگنا تار لہ و قنہ شہ تتم شہ مولو گھاڑیاں اوئی بس
تلہ منزل - شہ برا ہوا -

محلت داشته بر غاسته آمدیم منزل بعد رسماً با کپوزیسیو
رقم نظر آتا وزیر خاترو نیان خان بود ندازترو کا در در داخل
شدم اما اصراف کولن دعا متسابی بود مردم را پس پیش مینکردند
غدیر گذشت بمارت ایران رقم بسیار بسیار خوب ساخته اند عمارت
مصری توئنی و چینی وزرا گلی تر زدیک عمارت ایران است تاد
حین علی معمار اصفهانی که سابق هم عمارت اکپوزیسیون وین
ساخته بود ساخته است نوشت هم حاضر بود این عمارت شبیه
پرچ غشت آباد است اما همه شرتبه اول یعنی یک حوض غاز
کاری در مرتبه تحتانی است که حوض مرحدار و آب ازان می
جند بعد پنه خورده بالا میرود روی حوض غاز اطاق آینه کاری مقرنس
بسیار بسیار خوب ساخته پیش با ورها و بجا رئے این عمارت
هم را ازان ایران ساخته آورده اند مردم خیلی بتماشا اینجا می
آیند قدر نشسته آمدیم پایین رقم از پل نیا گذشتیم رفت
این پل که وسط تروکا و ردوا کپوزیسیون است بسیار خشم آنداز
خوبی دارد و خواندن در کمال صفا از زیر میگزد و شیوه های

کوچک بخار دایم و آمد شد است و از طرفین رو و خانه که کوچه است
که اندزیر پل میگزد که کالکمانی آپسی دامن در تردد است در بلو
از دو پیته ها و بیندی های بچکل منزیر پیدا است که راه آهن از شهر
پرسائل و از آنجایی شر از بغل این بندی از توی بچکل می گذرد و دود
بخارش شل یک مار سفید پسچیده می رود تر باز خط راه
آهن دیگر است که از آنجا هم کالکمان عبور و مصروف میگشند خلاصه
رقم تا سیدیم تبویه الانهای و قسمت های اسپوزیسیون
که هر محلت محال مخصوص و قسمت علیجه دار و از قسم های انگلیس و
فرانسه و راپون و روس و مسنه والمان و نیکی و نیبا و ایطالیا و دوسل
کوچک نیکی و نیبا و غیره همچو جاگذشتیه پر قسمت ایران سیده آنجا قدر
نشستیم متاع های خوب داشت حتی آلات طرب ایرانی
و غیره که از قرار یک میگفتند پکی ازان آلات و اساب طرب را
بچکل تو مان تحریک بودند زری های اصفهان پارچه ای زی و
و کاشان و غیره غیره قالی ها و فرش های خوب متاع ایران
خیلی در اینجا ها مرغوب است و قیمت اعلی میگزد یکت بزوده منتفع

له مکننا . تله گرتا . تله یورپ کی سلطنت اطربیں گه جرمنی . شہ امریکہ ته اٹھی
شه جیج دولت یعنی سلطنت .
شه دس فی صدی .

له گلگتو . بات چیت . تله انتظام . شہ جاپانی . گه جرمنی کے ایک شهر کا نام
شه منزل گه زر اتحمی . شہ زیر چڑھکر .
شه کمکنیاں گه بڑھی کا کام تله اوپر . الہ منظر .

دارد و ولت المان این دفعه متاع نفرستاده است بیچ و پرگر
بعضی پرده های نقاشی دولت عثمانی هم بواسطه حوا و یک در آن
ملکت رو داده است ته متاع ناموره فرستاده است
خلاصه شرح اتفاق و منابع واشخاص مختلف را از زن و مرد هست
سیا های افرقی و غرب و شامات و سیا های جنوب نیکی
وینا از زن و مرد ایالی جزا ایرا و سانی و چینی و راپونی و هندی
وغیره وغیره را بیچ و پرچمی تو ان نوش و شرح داد بعد با مکالم
خشکی از در قمه خانه دودال بر یون رفتہ باز خلی راه پیاده بر قیم
تابکالسکه هارسیده سوار شده از در ازو الید و رباغ ازو الید و باغ
وش و حیوانات که متعلق با کسپوزیون است رمتم بنزول ایچی انگلیس
لورولیون و ایچی روس پرسن آزوف بخور آمدند و وک دوست
پسر پادشاه اطالیا که سابق پادشاه ایانپول بود یک سال
سلطنت کرد بعد خواسته استعفانمود و در همین همان خانه مامنزل
دارد و بدیدن ما آمد +

له محل قیم . شه سلطنت ترکی شده واقع ہوئے . که کارکن - ایجنت - شیخ
متاع بینی مال که افریقی کے جنی -
که جمع اہل بھی باشندہ

چیچک علی شاه

پرده اول

(نمایش گاہ)

(یک تالار بقدر یک فدرع از زمین نمایش گاہ بلندتر)

أشخاص این پرده

بیگنی . حاکم شهر با سرداری و کلاه تم مرغی با صد ای
کلفت و تکر آمینز +
 حاجی علی اصفهانی . تاجر باغبان و عماده شیر و شکری و چیچه اصفهانی

له انگریزی میں ایکٹ کہتے ہیں . لے انگریزی میں ایٹچ کہتے ہیں ٹھے مجڑیٹ . شه چو خالیاد
شہ ایڑا . یعنی بیضوی ٹوپی لے بلند آواز شہ کوٹ . شہ گردی .
لے ایک قسم کا نفس کپڑا ہے اردو میں دودھ ملائی کہتے ہیں .

عارف است، مالش را در راه دزد و هاپرده اند.
ماجی فاضل — پایعبا و عمامه بیتواش توئی دماغ هرف میزند
ناصع و متسشار بیگلز بیگل و شاعر ویوان خانه.

یک زن — با چادر. چاقچور عارف است.
یک دختر — بن هشت ساگنی، دختر زن پیش.
فراش باشی — بالباس فراشی و نشان.
چند نفر فراش — بالباس معمولی فراشی.

پندی نفر عارف زن و مرد بالباسهای مختلف و متداول.
(پرد و پلامیرود)

عارضها — (با صدای بلند) آے بیسرا داد ما بر سید — آخ
چکنیم +
فراشها سر مردم را (اتر که میزند) مرد که خفه شو — چرازو زید
بایچی نفت بگیره.

یک عارف پیر — اے آقا س فراش باشی ده روزه هر روز
از بضع تا شوّم اینجا معلم — آخر بدآدم نخم بر سید.

له عرضی دینے والا مله آهتے سے — تنه ناک میں بوتا ہے یا لگن لاتا ہے لہ ملاح کار.
لہ ایک قسم کا زنان کپڑا جس میں کمری اور پاجامہ ملا ہوا ہوتا ہے۔ تنه نوکر دن کا دار و فرم کھر توچ
تندیجی، لہ چپ رہ۔ لہ بین لہ بگیر بجا کوئی بیچ ناخاندرا — لام شام لہ بیکار کہڑا دہاہول سیر انصالیج
پیری نیکابت سندر.

حاجی علی اصفهانی — دی بالهجه اصفهانی و فرید بند آخ مالم
رفس — آخ جونم رفس آخ همش رفس — آخ هرچه پور رفس
فراش باشی دی بصر اشها بیزند تو سرای پند شو تتمها — چرا
این تدریه ادمیزند — زمکه صلب کن
فراشها مردم سایزند بیگل بیگل با همراهانش از پشت توار
داخل مشودند)
حاجی علی اصفهانی — دی با صدای بلند آخ چکنیم — داے چکنیم
آخ پلادم بر سید — مالم رفس — جونم رفس آه هرچه
داشتمن رفس — آخ رفس
بیگل بیگل — دی نشیند با طراف بگاه میکند همراهانش
میشیند) په!! این مرد که چرا این قدر بیخ میزند!
حاجی علی اصفهانی — آخ مالم رفس — جونم رفس ہمہ رفس
اے اے (گریه میکند)
بیگل بیگل — این مرد که را بیمارید یعنیم چہ شہ چی میگه! اا..
ستر را خورد و

لہ رفس + رفتہ است لہ چنکم = جانم — تنه هم آن رفتہ است یعنی مال سب کچھ جاچکا لکھ بیزند بر سر — تو تو
بر. لہ ہچھی بایک اولاد — تنه اسقد شور چھاتے ہو. لہ مبر. شه سور غل. لہ چہ شذله چھے
گوید. لامه چارا دماغ کہا گیا سیستہ ہمیں دق کر مارا۔

(حاجی علی را فراشها پیش میکشند)

حاجی علی - دبا حالت پریشان - دست هارا ز عبا بیرون
نیاورده آخ آقائے بیگلر بیگی - بدادرم بن - مالم رقص -
چونم رقص - آخ همه رقص - پولام رقص - گوشه هم چگونم رقص -
بیگلر بیگی - مرد که نفت بگیره - خفه شو - آخ در دت بگو بنیم
چه ؟ ! پ حاجی علی - آخ آقا مالم رقص چونم رقص

بیگلر بیگی - مرد که تو این بهمه مردم معطل میکنی - بزند تو سرش
حاجی علی - آخ آقائے بیگلر بیگی تو یه کردم - مالم رقص
چونم ر بیگلر بیگی - مرد که تو پرا و ستاهه از عبا بیرون نکردی - تو گنه
آدم نیی ادبت کو؟ .

حاجی علی - آخ آقائے بیگلر بیگی مالم رقص - چونم رقص
عقلم رقص - ادبم رقص - آخ هرچه داشتم رقص - همه رقص
نمایم الم تا بکیر بده - تامن این لشکر مسم از عبا بیرون بگو نم -

(باد و دست میزند بلنگش)

بیگلر بیگی - (با تغیر) بزند تو سرش - بیر و نش کنید -
فراشها میزند بسر حاجی علی و بزور بیر و نش میکنند
حاجی علی - آخ مردم بفریاد برسید آخ مردم
بیگلر بیگی - ده بزند تو سرش - ده بیر و نش کنید -
حاجی علی نمیرو د فراشها میکشند ش روے ز میں افسریا د
می گند بے

فراشیاشی - نفت بگیره - مرد که خفه شو - بے غیرت -
خفه شو ب

حاجی فاضل داخل میشو و همه جلوی او بین خیزند
حاجی فاضل - (بگاهی با هم مجلس میکند توی داشتی)
شمع و گل و پروانه تمامی همه جمع اند -

خیرا قایان ز محنت رکنند بفسر ما یید -

(میرود و درزیر دست بیگلر بیگی - می نشینند)
عارفها دیا هم حرف میزند آخ آقائے بیگلر بیگی بدادرم برس

له بہانگ او یعنی اپنی جانگد پر - آخ غصه - شه اسکوز مین پر گھسته هیں - وہ سه طوفان یا
دیکھو ہے - شه پہلویں برابر میں -

له لیاده ٹھرس - شه پولم یعنی میراد پر یعنی لکه مجرم کو شه من یعنی میرا بیٹا لکه آخ - شه چتر
بچہ پر کیا گندی لکه ان سب لوگوں کا وقت مانع کرتا ہے - شه دستہ توشہ مجرم یعنی شاید - لکه تیری
تیز یا تندیس کمال گئی - شه میرا مال برآمد کر کے دیدو - لکه لگن یعنی اپنی جانگد - شه کنم -

آن مخلص رضائے خدا.....

بیگلر بیگی - فراش باشی - این عارضهای مدرسوخته را ساخت
کن - حاجی فاضل هنوز نیامده مرتضی در درگرفت پیش خدمت
باشی پ

پیش خدمت - بله قربان (تعظیم میکند)

بیگلر بیگی - یک قیلوون بیار برای جانب حاجی فاضل -

پیش خدمت (تعظیم میکند خارج مشود)

حاجی فاضل سوالیم - او ہون چند سلفه میکند - و چند
آپ دہن در دستمال میاندازد

تاجمان است آن چنان باشی

زندہ و خوش دل و جوان یاشی -

حاضرین - پوپه - احنت احنت - ماتشار اللہ - در واقع
جانب حاجی معدن فضل ہستند - در بدیهہ گفت معرکہ

میکنند یہ یہ - احنت

مارضیما - آقای بیگزیگی بداد ما ہم برس .. .

له بس خدا کیسا سے - ملے خاموش ملے اُسکے سریں مدد ہونے لگا - لگ بی ہاں - ملے آپ پر قربان یادوں
ہے خدا میں سلیمانی - سر ت - کیا میں ملے توک - وہ واہ واہ ملے تھیں واقفین لہ بچکہ خدا پلے
یہاں بیٹی کیا - خوب - ملے فوراً - بغیر سوچے - ملے کمال کرستہیں پ

یک زن بلند گریہ میکندر

فراش باشی - آن مردم خفه شید - چقدر داد میز نید افلاؤ آقا

بکشید

حاجی فاضل - گر صبر پیدا نسازا! ندوں دجال نخنثی

: محجنون نشدی محجنون میلی نه شدی سئی

فر را و که صبرش پوکه چون که بستان کند

ہر چند که خود میگفت من خستہ شدم خیلے

صبرت کہ ہر چیز است ہر چند کا و تلخ است

بے صبر نشا پیدا کر دیر یعنی عمل سیلے

پیش خدمت - غلبان میاورد -

حاضرین - پوپه حضرت حاجی - احنت - فی الحقيقة احنت
احنت - کمرز - کمرز -

حاجی فاضل - خیر آقایان قابل نیت - خیر لطفکم ضریب -

عارضها - آقائے بیگلر بیگی جوں آقائی حاجی فاضل

(ہر کدام از عارضها یک چیزے میگوید)

ملے شوید ملے کم سے کم - ملے شرم کرو - ملے بودے بیتی ہوتا - شہ تہذیبا - شہ دیباتہ

پاگل - شہ رات کی ماتند سیاہ رنگ والی - شہ کوہ - شہ کوہ بے ستین شہ کبود ڈالا -

شہ تلبیاں یعنی تھے چھپہر فرمائے پھر فرمائے شہ اس لائق نہیں ہے - شہ تھاری تھر رانی نیاڑ

ہو - یعنی آپ صاحبان کا بہت بہت خکریہ - شہ چوں بیتی مانند -

حافظین - (پا صرار) حضرت حاجی - مکر - مکر
حاجی فاضل - گر صبر بد انسان را اندر دل و جان
(درین جاز بسیکه عارضها فریاد میکند حاجی فاضل
سکوت میکند)

فراش باشی - هش - مردم نفستون بگیره - چقدر داد مینزین
یک زن - (در حالت گریه) آخ پدادنم بر سید آخ
آخ مام آدمیم -

فراش باشی - زنکه نفت بگیره - خفه شو - چقد جغ منزی -
اینجا که حموم نیش -

حاضرین - آقای حاجی فاضل مکر مکر
بیگل بگی - آقای حاجی فاضل مکر مکر

حاجی فاضل - گر صبر بد انسان را اندر دل و جان بخنی
محنون نشدی مجنون لعلی نشدی لیسلی
فرهاد که صبری بود که چول که بتان کند
هر چند که خود میگفت من خسته شدم خیله

زن و دختر - (بلند گریه میکند)

له نگذاشت یعنی آنی مدلنت ندی - له آخر شده شوند لکه دفترت را بن بیاریت اپنی را که
میرے سامنے لا - ف تراست - یعنی تجھکو کیا ہوا - له شہرے یعنی قادن شہ دو برس ہوئے
که مر گیا - شہ مراد یو اند کردی - یعنی مجکہ پاگل بنادیا - ف برس و چشم یعنی سر اکھوں ہے
نه داشت - له آن - له وقت - ٹله ہفت -

بیگل بگی - آخ این زنکه سر ما را برد - از بسکه گریه کردند اش
که ما کار کنیم - این دوتارا بیاریتیم آخ چچه مرگ شونه
داشاره میکند بزن و دختر کو چک
فراش باشی - زنکه بیا جلو - دختر تم بیار گریه نکن
بیگل بگی - زنکه بگو په مینم چه ته
زن - (بلند گریه میکند)
بیگل بگی - داد زن زنکه !!
فراش باشی - آخ نفت بگیره !!
زن - آقای بیگل بگی یک شواری داشتم اسمش حاجی کاظم ذو
سال پیش عمرش داد په خما -
(زن و دختره گریه میکند)

بیگل بگی - آخ زنکه پدر سونتہ من تو دیورونه کردی آخه درو تو بگو
زن - چشم آقائے بیگل بگی - یه بخشد (با حالت گریه شروع می
میکند) شوردم، ہیں یک دختر داش - اون وح
ھفت سالش بود - و ختیک شوردم مرد گفتند برادرش

له نگذاشت یعنی آنی مدلنت ندی - له آخر شده شوند لکه دفترت را بن بیاریت اپنی را کی
میرے سامنے لا - ف تراست - یعنی تجھکو کیا ہوا - له شہرے یعنی قادن شہ دو برس ہوئے
که مر گیا - شہ مراد یو اند کردی - یعنی مجکہ پاگل بنادیا - ف برس و چشم یعنی سر اکھوں ہے
نه داشت - له آن - له وقت - ٹله ہفت -

که عمومی بچه باشد قیمه - هر چه خورم پول واش گفتند که باید
ورداره و اختیار بچه بزرگ شد بشنیده + منم فتحم خوب عمومه
اختیار داره - اما عمومیک پسری داره ایش شیخ عبدالحسین در
تازن داره و یک سالم از خورم که عموش بود بزرگتر از روزی که
خورم مرد هر روز میباشد بخوبه ماسنی میزد - عموقفت باید
یک کاری بکنیم که پرم که آید اونجوانه شما محترم باشد من گفتم
اختیار دارد یعنده یک روز گفت که من عقد این وخت را
و اسسه پیش خودنم خاله محمد

(زن در اینجا گریه می کند)

بیگلر بیگی - ترکه خفته می شی یا بدام بیر و نت لئن اینکه گریه نداره
زن - چشم آقانی بیگلر بیگی اختیار دارید حالا چند روزه
شیخ عبدالحسین آ مدہ میگه باید عروسی کنیم - زن من ته سالش
زخم نخواهم ببرم هر چه میگم آقا این بچه هنوز این چیزرا رانی فهمه
میگم من یادش میدم یتو پنه - آقا بیگلر بیگی بدادم برس
من چتو این وخت را باید کچه را بدم با دمیگم از با باشم

بزرگ ته و تو تاهم زن داره بلکه این بچه هم راضی نباشه
هر بچه هم رفتم پیش شیخ الاسلام - غز ولا پر کردم - میگه
عموش اختیار داره - عقدش دور و سه شیخ عبدالحسین
خوب آدمیه - آقا بیگلر بیگی دستم بدامشت - بدانم
برس - این وخت بیچاره گناهی نکرده - ملاش خوردن خود کم
میخوان از من بگیرن +
بیگلر بیگی - عجب! عجب! این بخش ودادا و اینکه نداشت
آقا حاجی فاضل شعرستان بخواهد برای این
حرف های مهمل بود. یه بچه عجب کارے برای
پایداشد - زنکه این حرف اکه گریه نداره - این
جالا زم نبود بیایی میگه تو رفته پیش شیخ الاسلام
زن - بد آقا بیگلر بیگی رفتم +
بیگلر بیگی - خوب آقا شیخ الاسلام چه چه گفتند
زن - گفت عموش اختیار داره - هر کارے بکندا اختیار داره
حکم خدا این طوره - و نه آقا بیگلر بیگی این بچه

له ته و تاهم - ته بیاشند شیخ الاسلام که پاس بی بہت کچه بی - فه انجا خدا ملک - ته خود او درست
نه سال هم - شه یه ناه شه اچاک گهس آتا هتا - ته جو تهارے گھر کے اند چلا آتلے - ته عورت کا
ایسا رخت دار بیک ساته اوس کا مکاح جائز نهود - شه مکاح - ته اپنے بیٹے کے دلسته تله انتظام کریا
ب - ته اب و همچم بیگلر بی شه شوی تله فراموشکو با هر بکمال دین شه یه تو روئی کی بات نهیں - شمعه گید
فل امکی عمر نبرس کی آر ملته نخواهم - ته میگیم - ته بیاش میگم - ته بیاش میگم - ته بیاش میگم -

این پیزیره را نه فهمه - بلکه راضی نباشد
بیگلرگی - زنکه نفت بگیره یعنی تو بهتر از شرع الاسلام میدینی
ها (رومیکند حاجی فاضل) آقائے حاجی فاضل
شما چه میفرماید ؟
حاجی فاضل - آقائے بیگلرگی - زن ناقص عقل است - ازین
جهت است که شهادت وزن برابر یک مرد است
شرع مطهراً این طور فرموده - حکم شرع همان است
که حضرت مسیطاب حجۃ الاسلام فرمودند - عموم حق
دارد که دختر غیر بالغ را بهرس بدهد - ولا بد بقرآن
پسر عمود رو نیاگیریست - پیر بودن وزن جوان وقتی
عیوب نیست بلکه زن جوان بتراست که شوهر ویراسته
باشد - زیرا که شوهر جوان غالباً نادان و ناتاز
گاراست په
حاضرین - په یه جف القلم -
یکی از حاضرین - په په - در واقع آقائے حاجی معمر گردیکند.

زن - (گریه میکند) رحم باین بچه کو چک پکنید -
بیگلرگی - زنکه اینکه از صبح تا حالا بگذاشتند آنکه کنیم - صحبت
کنیم - شعر گوش کنیم برای ہیں حرفاً میل
بود - حالا چو اپنے شندی برو گم شو - دالتغیر افراد
باشی ہمہ این عارضهای پدر سوخته را بیرون کن
هر که پیشه قدش میزنه میدوہ میاد دیوانخانه عرض
کنہ - عجب گیری اتفاہیم - دفتر ارش باشی با فراشها
باترکه عارضهای رامیزند بیرون میکنند) +
افراش باشی - پدر سوختهای نکتم بیغ و داد نکنید - حالا بردید
گم شید -
بیگلرگی - عجب گیری اتفاہم - از صبح تا شوم با پید باین
حرفاً میل بریشم -
حاجی فاضل - آقائے بیگلرگی بیگی - اوقات شریف
خود تان را بخود بخی مکنید - این مردم نادان
هستند +

له گفتگو - بات پیشیت - تله اپنے لئے جواب دتا - سه ہر که پیشی آندر لکوش میزند می دوینے
بڑ کوئی اسکے اولادات ناردا که بیاگ جائے - تله میزید دیوانخانه عرض کنیتینے کچھری میں ہر عرض کی
له عجب وقت میں آپنے تھے بروید - کہ شوید - شه من سے شام کنک - ان بیہودہ باقول کی
تحمیقات کرنی پڑتی ہے -
له معاونخواه برجیده خاطر نہ ہوں بے -

له اسلام کا پاک نہی قانون ملے پاک - ملا - ملے نامدا فن - یعنی جس سے نبی نہ ہو شله قلم جنگ ہیجنی
یعنی ایسی عمدہ نظم لکھی ہے کہ قلم توری دی - مراد یہ کہ اس سے بہتر کوئی آیندہ نظم نہ کہہ سکے گا -
له غصب کرتے ہیں -

شما راے رضائے خداين کارهال میکنید -
 یک نفر از حاضرین - قربان پیش نداره - اوقات تشریف
 خودتان را تلخ نکنید +
 کی وگر سقربان شما از آدمهای نفهم چه موقع دارید -
 پیش خدمت - قربان نہار حاضرات -
 بیگلزیگی - آقایان بفرمانید برویم نهار بخوریم اه - ہی -
 عجب خوب کاری پیش گرفتیم رسرش را تکان میدهد
 پرده میا فتید -

پرده دویم

(نمایش گاه وریکے از تالار ہائے بیمار)

د صدر آعظم موڑخ الہک مفخر الشعرا ندیم دربار و چند نفر
 دیگر ایتادہ اند باهم حرف میزند - کریم شیرہ داخل مشود با
 کریم شیرہ - (بالہجہ اصفہانی) آقایان وزیر آقایان امرا
 سلام علیکم و قلی لدیم !

له خدا گیو سطے - ٹھے کچھ مصالکہ نہیں - ٹھے بچھر - ٹھے تاشتہ ٹھے پاتاہے - ٹھے سلطنت کی رائج
 کہنے والا - کہ مفخر بعنی یاعث فخر - شعر ارجح شاعر بعنی شاعر بولیں باعث فخر بلکہ الشعرا
 شہ مصاحب ٹھے میرا دل تمہارے ساتھہ ہوئے میں آپ کا ہم خیال ہوں -

صدرا عظم - (با صداے کلفت و با تکبر) علیکم السلام حاجی
 کریم احوالت چه طوره ؟
 کریم شیرہ - دش را به دش ترمیکند و میزند گردنش آقا
 صدر اعظم میند از یم -
 صدر اعظم - (روش بر میگرداند احتم میکند چیزے بخی گوید)
 وزیر دواب - (داخل مشود تعظیم میکند بصدر اعظم بالہجہ ترکی
 آیاتی) سلامون علیکم +
 بعد مفخر الشعرا و کریم شیرہ چپ چپ نگاہ میکند
 روشن را بر میگرداند -
 صدر اعظم - علیکم سلام - آقاۓ لہ باشی احوال
 شریف ؟
 وزیر دواب - از مر جوئت شما پوست یار خوب است
 کریم شیرہ - آقاۓ وزیر دواب ! (وزیر دواب بگاہی کند
 آقاۓ وزیر دواب ! (وزیر دواب بگاہ باو
 بخی کند -
 آقاۓ وزیر دواب ! (وزیر دواب با صدر اعظم
 لہ میذازی مر ایتی تو محکوم گردے لیجی میری بے قدری نکرے لہ تیوری پڑھتا ہو - ٹھے آتائیں
 شاہی - ٹھے وہ تک زبان جوانہ پوش قویں بوئی ہیں - شہ ترچھی تفسر - ٹھے آتائیں شاہی
 ٹھے مر جست - شہ بیمار

حرف پیزند آقائے وزیر - آقائے وزیر دواب عرضی
داتشم !
وزیر دواب - (روئے را بطرف کریم شیرہ میکن باش و تغیر
بله -

کریم شیرہ - (باتخم چھ طورید)؟
وزیر دواب - (باتشہ و تغیر) مرکنہ باز امر وزارہ مدی اینجا اگذا
من حرف بزنی پدرست را میوزاهم بن
دیگر حرف نزن - خفہ شو -

کریم شیرہ - (بلند میخداد) - دیگران ہم غیر از صدراعظم وزیر
وزیر دواب - (تعظیم میکن) گوربان این مرکنہ بھی گزارا
را شارہ میکن بکریم شیرہ)
شاہ - وزیر دواب باز امر وزیر اوقات است کہ مرنگی است
وزیر دواب - (تعظیم میکن) گوربان این مرکنہ بھی گزارا
شاہ - (با تغیر و تندی) میدانم ... میدانم ... خوب
(شاہ می نشید روٹے صندلی)
وزیر دواب - گوربانت گردی
شاہ - میدانم ... حالابسہ (بصدراعظم) صدراعظم اخبارات

کام شیریں بزم تبغ مکن غرہ ماہ و جد سمع مکن

لہ غصہ . لہ آپ کے بال بچے کیے ہیں . لہ مرد کہ یعنی مردیو . لہ کمل کھلا کر ہنسنے ہیں .
لہ بڑے آہت سے رو بک ساہتہ . لہ مذاق . دل گی . لہ وہ جلدی سے نجیدہ ہو جاتے ہیں
لہ محن . لہ نہایت خوشی کا ہمیہہ توال کیوں کیا سکی پہلی تاریخ کی میدھوتی ہے . شعر کا پہ طلب
ہوا کھل کے لطف یہن پر مزگی پیدا نہ کر اور عینہ کا خاتمہ نہ کر -

کریم غیرہ - (خیلے یواش و شکر دہ یہ تقلید ندیم دربار) آقائے
ندیم سرت تو چیم چیم تو غلا +
حاضرین - (ہمہ یلند میخندند بغیر از صدراعظم کچپ چپ
باطراف خود بگاہ میکن) یساوہا - (از پشت پرده صدائے یساوہما بلند میشور)

برید - برید - بایست برید بپا
(شاہ یواش یواش باطراف لگاہ پکند دوالہ
میشور) ہمہ چند صرتہ تعلیم سیکنند
شاہ - وزیر دواب باز امر وزیر اوقات است کہ مرنگی است
وزیر دواب - (تعظیم میکن) گوربان این مرکنہ بھی گزارا
را شارہ میکن بکریم شیرہ)
شاہ - (با تغیر و تندی) میدانم ... میدانم ... خوب
(شاہ می نشید روٹے صندلی)
وزیر دواب - گوربانت گردی
شاہ - میدانم ... حالابسہ (بصدراعظم) صدراعظم اخبارات

لہ صاف صاف . لہ نقل . لہ فوجی سوار لہ مرنگی کا گوہ . یعنی نہایت شنخ .
لہ کرسی کے اوپر . لہ قربان تو گرم
لہ بس است یعنی کافی ہے . رہنے دو .

ملکت چه است +
وزیردوا ب - گو.....
شاہ - (باناخم) - هیں.....
صدرا غلام - قربان خاکپا ۳ میے چواہر آسایت گردم.....
اخبارات واوضنائی مالک محروسہ از شرق و غرب
تا از شمال تا جنوب ہم بر حسب مرام و آیات انتظام
ورفاهیت در اطراف و اکناف حکم فرماسیت ہر کجا
شهریت چول ردمے عروسان آراسته - وہر کجا
بندہ است از همگنان در آین بندگی گوئی سبقت
بُردہ - چند آنکہ در سراسر خطہ واسعہ این کشور
چیزی جزو زلف خوبان پر شیانی ندارد و دلی جزو دلاغ
خونین نیاشد..... و خناب منخر الشعرا ی یحیی مصدق
این مضمون را در قصیدہ روزان خود بر ششہ نظم در
آوردہ و بعض خاکپا ۳ میے اقدس ہمایون خواہند رسانید
وزیردوا ب - گور باء.....

شاہ - هس ... لفت بگیره - خوب علوم مشود اخبارات
خوب است ... منخر گوئیم چه ساخته
وزیردوا ب - گور باء.....
شاہ - (باناخم) صردکه ... خفه شو -
منیردوا ب - (جنوش) این چه نوکری شد!
منخر الشعرا - (پیش میاید تعظیم میکند و میخواند):
شاہ گوشاہی و گیتی سرا سرند اسیر
نهش داری و مانند و نیشانیه و نظر
حاضرین - به په - احمدت - احمدت
منخر الشعرا کجاتا نکه ترا میند و نیست در عالم
هر آنکه نیست گو آید و کند تقریر
حاضرین - احمدت - احمدت - به په - شاہ سرش را بخان
میشد -
منخر الشعرا - جمال سرا سر در وزیر حکم گواست ای شاہ
کنونکه حکم چنیں شد جمال به بند و بگیره

له باند -

له بلا تاہے -

له قربان - له ناموش - ته اپکے پا جوں کی خاک دوش متبوک ہی - له جمع و فرع معنی حالت -
له تغیریں ته مقصود آنزو - شے جمع آیت بعنی علامت - شہزادم له جمع کتف بعنی طرف یا پہد
نه گند - له وسیع ثبوت - ملہ نہایت پاک -

بگیر قیصر روم و فرست سوی کلات
بیار شنگل چین و یته بر او زنجیر -

حافظین - دیاصدای بلند) ا حدت - ا حدت جف القلم په
مکر - مکر - منخر الشعرا (اتالی کند با طراف نگاه
می اندازد)

شاہ - خوب دو باره بگو ...

منخر الشعرا - بگیر قیصر روم و فرست سوی کلات
بیار شنگل هند و یته بر او زنجیر
فرست لشکر جرا رتا بلک عیش
بکوب سوئه تاتار تاگنار بیکر

حافظین - په - ا حدت -

کریم شیره - دیاصدای بلند) ا حنک - ا حنک - اهن ا حنک
هم -

شاہ و حافظین - (خندہ)

منخر الشعرا - (اہن شلفه میکن)

له قلع - له هندستان کے ایک قدیم بادشاہ کا نام ہے -

له سرحد، گہ سلطنت روں میں ایک بلک کا نام ہے جسے انگریزی میں سائیپر لکھتے ہیں۔

نه کہانی -

پوچخت ای رچ داری شہا بتاز و بیال
پوچخ سرچ داری بزن بفرق نکیز

حافظین - ا حدت - په په -

منخر الشعرا - خداۓ نام ترا ورد و ذکر مردان کرد
بدین بحث ہم جک جک کندگاہ صفیر

حافظین - په په - .. ا حدت بکراست !!

منخر الشعرا - شہا تو شاہی وا نہما ہمہ وزیر تو اند -

تو پیچ ما یہ وا نہما ہمہ خمیر فطیر

حافظین - ا حدت - ا حدت - صدقت -

منخر الشعرا - تو یکم چو په تیرت بشد ز پائی فلک -

تو یکم پیغ تو بزید ایرما چون پیسر

حافظین - دیاصدای بلند) ا حدت - ا حدت په په مکر کر

..... چوب - تیر پا - فلک په په !

ندیم دربار - په په جمع فنون عروض و بدین استعارہ کنایہ

تشییہ تجنس ہمہ دراں یک بیت جمع اند - په په

له ایران تدینہ شا و فریدوں کے بیٹے کا نام - له با یہدن مصدر کا امر دل میں پہل -

لکھ وہ فرشتہ جو سکت بعد تبریز انسان سے اُسکے اعمال کی بایت سوال کرتا ہے - شہ وظیفہ -

لکھ پرندوں کے پرست کی آواز - شہ کنواری یعنی خیالات بالحلستے ہیں - شہ خواک کا ذیغہ

نه تازہ گوندہ ہوا آٹا - شہ تصدقت یعنی تصحیح پر تمربان باکوں

له نوک -

صدراعظم - به په در واقع ایجاد کلام کرد : ابر تپیر تنخ !!
وزیردواب - (بنیود با اوقات تنخ) په این مرکه تمام نمی کوند!
کریم شیره - (آهسته) آقاے وزیردواب - آقا وزیر
وزیردواب - (بانم باونگا میکند چیزے منی گوید)
کریم شیره - آقاے وزیر عمق دارم داشت !!
(وزیردواب مخوا ہد حملہ یکند بکریم شیره)
شاہ - (باتغیر) آنگو شکر چه خبره !! وزیردواب ساکت نمیشی
مغز بگو.
وزیردواب - گیر.
شاہ - ہس.

مفتراعشار - تو یکم چو یہ تیرت بش رزپائے نلک
تو یکم تنخ تو بیدا بر اچون بیس
تو یکم در حرمت فرشتے قانی ہست
ولی شہان دیگر خود نداشتند حصیر.
ندیم دربار - صدقت - احست.

له باورچی - لئه رکابی تھپکی، اس خمریں با دشاد کی خادت اور جہان زواری کی تعریف کی ہی بیوی تو بی
ایسا بخوبی کتیری درگاہ کا یادبی اُس پیٹے میں سے جزویادہ استعمال کی وجہے کالا پڑالیہ رائیک
چھپے رکابیں کھانا دالا تارہ تلبے.
لئه خوابکت دے شہ پترين نظم تھ پر انویٹ سکریوی.
شہ فرد و شہ تو مان.

مفتراعشار - تو یکم آغپز در گہت زد گی سیاہ -
سیاں قاب بشب روزی کند کفگیر ۳
حاضرین - (با مدارے بلند) احست احست بکراست.
مفتراعشار - کہ بود جزو ز شاہان روزگار کہ داشت.
بهر دی زار ویا چمار فوج سفیر
بیچکے کے است آں نوکہ مدحتت گوید
کتاب وصف ترا وصف کی کند تفسیر.
شاہ و حاضرین - احست - احست !! بارگ اللہ پر پیدا...
صدراعظم - آقاۓ مفتراحست - نیھر الکلام په پیدا !!
وزیردواب - گور.....
شاہ (باتغیر) خفہ شو حالا
(بصدراعظم) صدراعظم خیلے خوب گفتہ !! ریس غلوت؟
ریس غلوت - بد فریان (تعظیم میکند)
شاہ - یک طاقہ شال - وصد تو من بدہ مفتر.
ریس غلوت - (تعظیم میکند) امر امر ہمالیونی است

لہ نمی بات بھلتا۔ لہ گھبر اکارا از روہ خاطر ہو کر ملہ من کے منی ذریعہ یاد سید۔ دوسراۓ منی
گوہ یا نجاست۔ یہ جلد دومنی ہے۔ ایک تو پہ مطلب کہ آپ سے پکر عرض کرنا ہے اور دوسراۓ کہ
آپ کے واسطے نجاست بانوہ عاضر ہے۔ لہ اور ہر کیا معاملہ ہے۔ شہ چپ نہیں ہوتا۔
تھے تیراصل۔ شہ چنانی۔

صدرا غلظم (تعظیم می کند) تقریبان مورخ الملک تاریخ روزگذخته
را بشیوه هر روزه چون عقد منشور به پیشگاه آورده.
ثناه - خوب! مورخ الملک بخوان یه بنیم
مورخ الملک د تعظیم میکند و نیخواند)

با مدادان که خدنگ زین خوشید از گمان کرآن خاور
بوی گشید نیلی هنگ پرتاپ شد و خسروز شنده چهاین
چرخ بریں باستند یاد بیا و مکند پر تو قیو تایکے را به بند
کشید... پادشاه هجماه اسلام پناه لب از لب شیرین
بگارودست از زیر توده زلف پر پین دلدار برداشتہ و بر
حسب فرمان مطاع اغتشلویسی گران پشتا نفتند - و در
آنچاییگاه ولپند که آب گرش از چشمہ چیوان گوی میشی بردوی
وعطر گلاش روئن گلتان نمود در هم شکستی دلakan شوخ
شیرین رفقار رورگ مالان چاک دست ارغوانی عذر که
روی هر یک از صیحنه ارتیگ مانی منونه ای و موی هر تن از
نبیل پر پین کلاله ای بود دست بالا کرده و با آب و گلا

چنانچه شیوه و آداب خسروان است از سرتاپا وجود
ذیکاره همایون را بشنند و پس -
وزیر دواب - گو...

شاه - نهش ماره اما
مورخ الملک - پس بالنگ هائی قشنگ و مند یلهای رنگارنگ
بدن همایون و اندام سیمیو شرا آهسته آهسته خشک کرده
ولباس خسروی که در جهان فقط قد وبالای این
دوا و گر عالی نسب را سراست بپوشانیدند و بعد
از آن شاهنشاه داد گر کی در سر پیشه که هوا ی
ملایم آن رشک خزینه است بر حسب پیشنهاد
سر کار حکیم السلطنه که بقرار ادریش او قیراطی نباشد
وارسطور از اعجاز آنفاس او ویه خود بر پیشوکند و
وجالیوس از کمی بضماعت در محضر شیخون عرب
در پرده نجابت پنهان شود استراحت کردن و پس
از استراحت از آنجای برخاسته و خرامان بسوی

له مرتیونکا هاره تیر ته کناره - آهشتن ۵ آسان - ۶ چهوراگیا - شه آتاب شه چک شه قابیل
نه هنوزی ویرله کپر اتاره کی بگله نه خوشگواره حام کاتا لاب شه تجویز شه ایک بہت چھٹے گون
۴ تامه - شاهه گکا - شاهه ایکمودی یعنی یا اسکے رو برو -

له مرتیونکا هاره تیر ته کناره - آهشتن ۵ آسان - ۶ چهوراگیا - شه آتاب شه چک شه قابیل
نه هنوزی ویرله حام - شه حمام شه گلایی - رسارا لاه کتاب شاه از گک - یا از گک مانی صدر
کی تصویر و نجی کتاب کا نامم ہے تله نوری شه گلایه معنی زلف -

در بارگه محل عز و قرار و عدل و دادگستری است روانه شدند
از جمله بندگان

وزیر دواب - (سخن) په ۱۱ امر تک تمام نی کوند -
مورخ الملک - در گاه بحضورا علی رسائیدن که در حدود کرمان
و بلوجستان بخان بی فرمان برگشت وزرع روستایان
به حوم کرده و سبب اتلاف محصولات و مزرعهات و
قطع و غلا و گرانی شده اند -

چون این بجزلات اثر و محضر مطاع نذکور قلت فی الحال
امر عالی صادر گردید که با های فلک زاده آنسامان امر
ومقرر دارند که چون آتزاق و ماکولات از کشت و برو
سرشت بخان گرانی شده و با های در سختی و بدختی اتفاوه
اند فرمان همایون برآن ست که مردم آنسامان در این
چیزی دیگر بجای نان که حقیقتاً جزو گندم بینخته و بریان
نیت بدست آورد و بخورند و بدعا گوئی ذات مکلوایی
صفات مشغول شوند تا مایه خوشنودی در گاه خسروانی شود

و نیز لقتند که جماعتی از کفار تجارت فرنگ بالشکری آراسته با
ساز و زنگ و آرد وی از دختران قتنگ که سرمه پری از
زمیان ورمیدان چنگ میکند بر اقاضی حدود و شغور حاکم
محروم یحوم کرده بلا دا سلام را تیخیر کنان پیش می آیند
پس حکم جهان مطاع صادر شد که چون تیرشنب و سرعت
صحاب فرمان همایون را بایشان رسانند و اصر کنند که آن
ناپاکان بے ایمان فرماً سلمان شده و هرچه دختر ما منتظر
در اردو است بایمیان و همایا بسرا پرده همایون فرستند
و هر دهان ایشان هم سلاح رخته و از همان راه که آمدہ اندر
بر گردند والا نایره غصب همایون شعله ورشده بر عیایی این
خاندان حکم خواهد شد که ایشان را بحال خود گذاشته تا نیکه
خسته و درمانده شده با چشمی گریان و دلی بریان بخانمان
ویران خود که منبع کفر و شرک و ملعون قبر و غصب خدا و خود
بر گردند و نیز ماحزن قل چمود که اجداد غیر محو دش در فتن
اصحاب اند و دشمنار بوده از قوم خود پسری ما ه طلعت و دختر

له جمع کافر له جمع فاجر بعیتی بر کار. ته گهنه. به غر و پر داخت بسبیل ش بهت ده واله سرمه
ش فوج کرنا. لنه تو بخان هم استاره. لنه بادل. لنه جمع هم بیعه تحقق. لنه محل سراسری. لنه شحد
تلله خدا نی کی کوشکی بجهانی کفر لکه کمان. لنه جمع چدمی دادا لنه تالایق کله احاطه لنه زین
که ایکا ف. آخه دوست و ده عیانی لوگ همراه بیهندگانه و لاس والی مین نے زنده و دفن کریا هتا

له بُدیان. لنه محمد. لنه شائع کرنا. لنه کهیت کلپیدا دار. شه منهگانی. لنه اهل داع. لنه پنجت بیعت
زده. شه خوارک کی چیزین. لنه کهانیکو چیزین. لنه کریوت لنه سامان بعیت سرمه. لنه فرشتوں کی
حصلت والی -

آفتاب صورت آورد و پیشکش حسم همایونی کرد و چون هر
دو منظور نظر آفتاب اش را یافی آفتابند و پارچه قصر از قصرهای
غالصه شاهنشاهی سا با دولت هزار تومن وجه نقد درباره
ادامه و مکرارده و بلقب لکم الملکی در میان اقران و امثال
سرا فراز و مقتصر گردانیدند -

وزیر دواب - گور.....

شاه - دباق شر - تند - هر دو که تخفه میشی یا پدرت بدم بسوی تند!
میرخالد - و نیز چند نفر سر کردگان پا بهیان که از دست
بنگی بجهان آمد و برای دریافت وجوهات خود شورشی
کرده بودند بر حسب حکم اعلی همه را از دازفا آویختند چه
سر باز را از آن سر باز گویند که باستی سر خود را در راه
شاه پرستی بیازو و در این صورت موافق رای آفتاب جلی
همایونی نبود که کیکه دعوی سر بازی میکند و از دادن جان
باکند از گرسنگی و دست بنگی بفغان آید و از خواسته عامره
وجوهات طلب نماید چنانچه آخوند ملا غسی اهوازی در کتاب

گندستان میفرماید :-
چه سر باز زرا ز شنه شنه بجت
بپاید سرش کندان از نخست
که گرا و نیار دشکم باعن
کجا سر باز در گر تا غتن
شکم یا غتن اول بندگی است
شکم بندگی گفت با سگ یکست
از آن روزه افضل بود از جهاد
که مفت است و کم خرج به عیاد
صدر اعظم و حافظین - به یه - احنت - احنت -
دادخن پروری داده - به یه -

شاه رسیس خلوت
رسیس خلوت - بله قریان (تعظیم میکند)
شاه - یک عصای مر صمع بد ه بمورخ الملک
رسیس خلوت - (تعظیم میکند)

له گندی کتاب - له کهانه کمالچی شه بے شک بیکم باختن بخته بہ کامنا .
لکه زیاده قدر والا شه نهی روانی -
لکه چن عبد عینی غلام -

له ایک قسم کارشی کپڑا له دو هرای گیانی دو باره بی ایسا یه کیا له ساتھی - له برابر داشته نخواهد
نه غشی . لنه بنگ تگسته . نه تغواه وصول کنیکه بیوه نه موت کی شوی یا پهانی الله سپاهی
له بادشاهه سه و تاداری - لله شاهی نژوانه لنه اخوند معنی اتاییق .

شاہ - الحج خوب نوشته بارک اللہ (رومیکند وزیر
وزیردواب - گوربان این مرتكه چیاندار آبرو ندارد امر پذیرید
وزیردواب سخوب - بگو منم - چشم -
وزیردواب - گوربان این مرتكه میگویارد مازنگی کنیم (اشارة
می کند بکریم شیره) هرچه انسان میگوید او هم
یک چیز را از خودش میگوید. و من هم هر دن من خواهم
چیز را بگویم - یامف خورالشہراشیر سخواند
محوزه الملک کاغذ مخاندیا صدری اعلم حرف میزند
یا این میاید یا آن میرود - آخر پس من چکار کوئم؟
په اینکه نمی شود!)

حاضرین - (به همه میخندند)

شاہ - (با خنده) اینکه از صبح تا حالا قرقورکردی عرفت
نهیں بود - به - به - هر که توچرا این طرز زود
اوافت تلخ میشه -!
رشاه با گوشہ چشم اشاره بکریم شیره میکند که سر بر
وزیردواب بگذاشت (و)

له تبر اکیا معاملہ ہے مدد نے گزارد = چلت نہیں دیتا. شہزادت
له نے خواہم شے بکارہا.
تھے باکل وزیردواب سے مطلب نہ رکھے یعنے دق نہ کرے.

وزیردواب - گوربان - این مرتكه چیاندار آبرو ندارد امر پذیرید
بامن ابد احرف فتنند.

شاہ - خوب درد تو ہمیشہ - کریم دیگر وزیردواب را ذست
نمکن -!

کریم شیره - اصر اصر ہمایونی است (تعظیم میکند آہستہ بطريق
وزیردواب میرود وزیردواب با وچپ چپ
بغاه میکند)

آقاۓ وزیردواب غلط کر دهم - من نمید و نمک شما
باین ودی اوقاتستان تلخ میشه - پہ جو شید عقول فریاد
روست میزند پشاور (وزیردواب) دیگر از پنده جسارت
نخواهد شد.

وزیردواب - مرتكه دیگر کار بکار من نداشتہ باش. (با اوقات تلخ)
(شاہ و دیگران لب خند میزند زیر چشم بگاه میکند)
کریم شیره - آقاۓ وزیردواب حالا کہ قبلہ عالم امر دادند دیگر
جسارت نمی کوئم - مغذرات نخواهم .

لہ ہرگز. لہ ہمین است یہی ہے. تھے دیگر لکھ دقی دکر.

لہ تصور کیا. ت گناہی شہ مکار نے ہی

شوچی نظر کر لیتے ہیں. لہ معافی چاہتا ہوں .

پیش خدمت - (تعظیم میکند) قربان جلال الدین محمد ابوالحسن بن جعفر
الملقب به اقیانوس العلوم انباری دادا د کمال الدین
احمد سین ابوالقاسم بحر العلوم شاش گردی نخواهد
بپا بوس مشرف شود -

حاضرین - (خنده)

شاہ - (باتیسم) بیار -

اقیانوس العلوم زدواخی شیوه تعظیم میکند - یک شیشه کو چکی در پتن
است - بالهجه عربی بغدادی) ایها الملک بسلامت
باشدند یک تلیلی آب تربت آورده ام برائے
ملک عظیم کثیر اصلی است چنیکه میا بددم در بحر طوفان
شد همه سکان مرکب خوف الغرق داشتند - یک
خوده در آب مجعل کردم علی القور طوفان مصروف شد
کلما طوفان میشد رسیں ^{۱۵} المركب افرنجی میا مد میگفت تراب
تراب - خلاصه شفا باشد جمع غسل را

شاہ - خیلے خوب بیارید قدری برائے شفا و تیرک منحوم

(اقیانوس العلوم پیش میرود شیشه راید ہد بناہ - شاه قدی
منحوم - مزراہ مزراہ میکند)
شاہ - اقیانوس العلوم این آ بش سوراست -
اقیانوس العلوم - ایها الملک بسلامت باشد - آب الدبله
والفرات قلیل بیچ دارو
کریم شیره سمرکار آقا ای وزیردواپ نمک را تبرکی چی گووند؟
وزیردواپ - دیگر چہ نیخواهی بگوئی ؟
کریم شیره - بسیلات کفن کردم همچوی
دیهمه بطرف وزیردواپ و کریم شیره نگاه میکند
شاہ نگاه میکند و باشیشه بازی میکند
وزیردواپ - درست رامکان مید ہد، تو زور
کریم شیره - ریشت بگوئز
دیهمه باشاہ قاہ قاہ میخندند
وزیردواپ - رباغداره کنیده میرود بطرف کریم شیره
پذیرای سوزانم

له تبرک دیا گیا - له تبرک دیا گی - گله عورت دیا گی - گله بوس دیا گی - با دنباہ ته تبرک تبرک پاپی - گله جبوت
نه جمع ساکن بھی رہتے والا یعنی سافر فہ جہاز تلے ڈوب جائی کاٹر لہ فراسا - گله ملادی مالکه نفع ہرگی
للہ جیکھی - گله جہاد کا سردار یا پکتان لاجمع ملت بھی بیاری ٹلہ برکت او رندستی کیو اسٹے پیں گے -

کیم شیره - مید و بطرف پشت صندلی شاه) قربان پناه
آوردم (پیش خدمت ها از وزیردوااب مانع نیشوند)
شاه - در حالت خنده و خشم وزیردوااب خجالت بکش - اقلای
از آقیانوس العلوم و اسمهاش حیاد نشته باش. بسے!
وزیردوااب - (ربا حالت برآشتنگی) خوب پس منهم میگویم
وزیردوااب - و باحالت برآشتنگی غدار را سکشد) رومیکند بکریم
شیره بیا بیرون از پشت صندلی - کارت تدام
در کریم شیره بیرون میاید) این چه چیز است؟
کریم شیره ... غداره.

وزیردوااب - (با تغیر توهم رنیت بگوزر
شاه و حاضرین خنده پند) قاوه قاوه هر هر
شاه در حالت خنده) به یه عجیب گفتی - په په - صرد و
شوره بیزه - به به آباد کردی.
(هیمور شاه و حاضرین میخندند) صرد که اینهم قافیه شد
راناه سر شر امکان میدهد) به به این چیزه - غداره
توهم رنیت بگوزر - به به

له مجھ تجھ سے کچھ مطلب نہیں. نہ مرد و بھائی بات کوں بیگا -
نه خوش کیا -
له چب است کیا ہے.

را بدھ (وزیردوااب پیش میاید)
شاه - بیا بیا -
وزیردوااب - در حالت برآشتنگی) خوب پس منهم میگویم
شاه - خوب بگو په بینیم
وزیردوااب - و باحالت برآشتنگی غدار را سکشد) رومیکند بکریم
شیره بیا بیرون از پشت صندلی - کارت تدام
در کریم شیره بیرون میاید) این چه چیز است؟
کریم شیره ... غداره.

شاه - رباتش مرد که این امش کیم شیره است - صرد که این
کارش این که ہمہ را بخنداند - تونباید ازا و اوقات
تلخ بشه - توهم بگو بخند - بیهت یکم !! (ربا حالت غضب
اگزادتیش کردی سر تو میدم بیلن ! ها !!
وزیردوااب در حالت برآشتنگی) خانزاد و بیگ گش نشین خواهم
شد خدا فیض - (تعظیم میکند پس پس میرود)
شاه - رباتش مرد که توهم بگو جوابش

له مرد کے ہیں نہ غلام ٹھے تو گویم - یعنے تجھ سے کہتا ہوں -
نه ہیں دم بروندیتی اسی دم تیر اسر کاٹ دیا جائیگا -
ٹھے خدا ماقط.

اشخاص

میزابزرگ - میزابریل محاصلات، باریش سفید و قد نماید
چند نفر میزرا: پالباس بلند قبا و لباده.
پرده بالا میروند.

(میزابزرگ و چند نفر میزرا ای دیگر نشسته اند شغول ناشتن
هستند با هم حرف میزنند.)

(صدای وزیردواپ از پیش پرده بلند نشود به)
من پدرشان در پیاورم - من هم شیرین خوالم.

وزیردواپ داخل نشود با اوقات تلخ و با خوش
حروف میزنند میزابزرگ و میزراها ای دیگر همه بیتد
نشودند تعظیم میکنند.)

وزیردواپ - میزنا بوزورگ!
میزابزرگ - بله قربان (پیش میروند - سایر میزرا هم نشینند
مشغول کار و ناشتن نشونند)

له حکیم دا بکا - حاکم بے اگر زی میزند اکا و ندیت که هیں -

له محمر - حما سب - سه آن پر لغت بمحبتا هون
که کھڑے ہوتے ہیں -

وزیردواپ - په قربان شما بد عادت کردی مردم را - په این
چه کاری نشد - هرچه او میگوید همه هم فی خندیده و هرچه
من میگویم باز هم همه هم فی خندیده این کار شد رپس پس میروند
تعظیم میکنند) خدا حافظ

شاہ - (با خنده) وزیردواپ بیا یک تاقیه دیگر هم گوو.
وزیردواپ - (تعظیم میکنند همیں طریق پس میروند) خدا حافظ
صدر آعلم - آقا وزیردواپ - اعلیحضرت ہمایوں فی اروا
قداہ فرمودند بیا یید!

شاہ - (با خنده) اُلش کن اُبراه (لیوزیردواپ) بر گم شود گر
اینجا تیار شاه از روی صندلی بر میخیزد) صدر آعلم
گوئم بیا یید سر نہار -

- پرده پائین میا تقد.

پرده سوم

(تماش گاه در یک اطاق معمولی با فرش قالی و نمد)

له چاری رو میں اپر فدا ہو جائیں.

نه اسکا رستہ چھڑ دے یعنے اسکو جانے دو -

عرض کنم ایشان چهل سال است در این کارا شخوان خود
کرده اصراف رکی در ایران و توران نمیتواند مثل ایشان
شعر بگوید +
وزیردواپ - حالا توهم از مف خوار شهر اعریف میکنی
میرزا بزرگ - اگر شیرنگوئی پدر ترا در میا ورم اگر نگوئی پدرت
را در میا ورم تو این همه مال من را خود دی نمیتوانی
شیرنگوئی (با حالت تغیر در اطاق قدم میرزا)
میرزا بزرگ - قربان بنده اهل و فقرستم بند و که شاعر
نمیشم
وزیردواپ - پدر سوخته چاشان غیرستی ؟
میرزا بزرگ - قربان او از بچگی کارش همیں بوده +
وزیردواپ - تو در بچگی چس کار میکردی ؟
میرزا بزرگ - قربان من طبع شعر تدارم -
وزیردواپ - (بالغیر) فراشباثی فراش باشی ...
(فراشباثی داخل میشد و تعظیم میکند +)

لئے پایان کرد، ط
بند

له نهایت تجدید کاری.
نه پیش -

وزیردواپ - من از دربار قهر کردم - گوفتم دیگر نمیردم -
ولئے خواهند خود شان آمد و نتم را بکشند +
میرزا بزرگ - یقین است - الیت - بی حضرت اجل کارشان
از پیش نمیراو یقین است خواهند آمد +
وزیردواپ - بله خواهند آمد بله
میرزا بزرگ - بله -

وزیردواپ - هر روز که میردم دربار بهم شیرخواهند هی شاه
خوش میاید منکه میخواهم یک عرضی کنم هی
میگویند هاک هاک خفه شو
من پدر شان را در میا ورم !!

میرزا بزرگ - قربان بنده چه عرض کنم بله
وزردواپ - میرزا بوزورگ توهم باید هر روز یک شیری مش
مف خوار شهر ابرگوئی که برای شاه بخواهم ...
خوش باید +

میرزا بزرگ - قربان بنده چه طور میتوانم مثل من خواهد شعر

له نارض چوگیا له میرا احسان اتحادیں گے یا میری خواهد کریگ - لئه حضرت معنی درگاه - اجل معنی نهایت
مجال والا یشان والا یحیی آپکی مهزوز ذات یا شخصیت - لئه ان کا کام نہیں چلیگا - فه شعر - له هیشه
که بادشاہ خوش ہو جاتا ہے یا اُسکو پسند کرتا ہے - وہ مفتر اشعار

بزن توی سرش پدر سوخته این همه مال من رایخوری
طبع شیرنداری ؟ -

(فرشباشی میزندبر میزابزرگ)

میزابزرگ - آخ قربان چشم چشم هر چه بخواهید عرض
خواهیم کرد -

وزیردواب - اگرگنگوئی پدرت را میوزانم ...

میزابزرگ - قربان عرض یکنم ولی یقین بخوبی منخرالشعراء
بخواهد شد -

وزیردواب - اگر تشدید پدر ترا میوزانم بزنید توی سرش ..

میزابزرگ چشم قربان چشم خوب مضمونش چشم باشد -

وزیردواب - (قدرتے فکر میکنند) قربان اینگونه منخرالشعراء
باشد یه نوکر شاه هستند شاه آب را خل

پنیسر میبرد پلو شب توی قاب میکنند یه نجیم هستند

.. پایش را در فلک مگذارند چوب میزندند ..

مرغ جک جک میکند - یه جاتالی فرش کرده اند

له دوزخی باپ کے بیٹے -
له شکجه -

میزابزرگ سر در حین شنیدن این حرفها سرش را تکان میدهد
با حالت تعجب) قربان منخرالشعراء هچچیزی هادئیش
شاه بخواهد گفت +

وزیردواب - ربان تغیر پس من دروغ میگویم ؟
میزابزرگ - نخرا نخیر قربان بتد هاچچو جبارات نکردم
مقصود این بود که شاید یک بور دیگر گفته خضرات

اشتر غاطراتان نیست +

وزیردواب - مرد تکه گفتم همی طور گفت شاه هم بوشش آمد ...
همه نیم ساعت گفته به یه - حالا تو میگوئی این طور بود!

میزابزرگ - (قدرتے فکر میکنند) قربان اینگونه منخرالشعراء
وزیردواب - (بانغیر) پس مرد تکه من دروغ میگویم ؟ بزنید توی ..
میزابزرگ چشم - چشم قربان درست میفرماییم .. الا ش

عرض یکنم

وزیردواب - ها پدر سوخته اول گفتی نمیتوانم حالا
میگوئی بد .. هاکنکت .. صردم را آدم میکند .. خوب

له نیس - له گستاخی ته تم - طرز

له جتاب کو یاد نیس

شه ابی - اسی دم - ته میانا - سزا - مار -

گو... زود گو... پدرت را در میا ورم
 میرزا بزرگ - (بخوش) خدا چه گیری اقتادم این چه
 نگری شد شاه آب را مشن پسیز میر د
 مرغ جک جک میکند که معنی ندارد به
 (بوزیردواپ) قربان بنده در راه تماش خوارگی عرض
 میکنم این حرفها خنده داره شاید شاه او قاتش
 تلخ اش غضب بکنه
 فرید دواب - مرتک من او قاتم لخ است تو هم حرفی میزرنی
 پزند تو سرش ... مرتکه من خودم سنجای
 بودم مف خورانش را همیں طور گفت
 میرزا بزرگ - درین کتک خوردن آخ ... آخ قربان هرچه
 میخواهید عرض میکنم ... چشم ... چشم من چه اختیارات
 خودتان است خودتان میدانید به
 وزیردواپ - خوب گو حالا گو
 میرزا بزرگ - (بخوش) خدا چه کنم .. این موکه که کنی تهمه

من نباید اختیارم را پدم پیش +
 (بوزیردواپ) - قربان عرض خواهیم کرد ولی اجازه
 دارم که اگر بترکم تو نتم بگویم عرض کنم
 فرید دواب - مرتک من دیوانه نشدم چه قدر حرف میزند
 بگو گه بخود ... خلاص کن
 میرزا بزرگ - چشم قربان ... چشم دی نشیند مشغول فکر میشود
 وزیردواپ - مرتکه زود گو ... چه قدر عطل میکنی +
 میرزا بزرگ - چشم قربان چشم حالات امام میشود (مشغول است)
 پیش خدمت - دو اغل میشود) قربان نیکم دربار نخواهد شد فیاب
 شود عرض میکند از حضور قبله هالم آمد -
 فرید دواب - (بمیرزا بزرگ) مرتکه نگونتم کارهاشان میماند
 خودشان میانند عقب من زود گو زود گو
 کن
 (به پیش خدمت) گوییا یدا قدم میزند و دستش پشت
 سرش) گوییا ید -

له عدم = بدیم . بدش = بدش یعنی میتوانیم اسکے تابوین ہو جائیں . لئے کتنا وقت نہایت کرتا ہو
 لئے ملاقات کرنا چاہتا ہے . لئے بادشاہ
 شہنشاہ کام رک جائیکے

لئے کس مصیبت میپن گیا .
 لئے یہ تو وابیات ہے .
 لئے یہ مردو انوکھتھا ہیں .

ندیم دربار - رکنی خم پشود) سلام علیکم
وزیردواپ - ربانیغیر) علیکوم اسلام.
ندیم دربار - قبله عالم امرداد ندکه سر نهار حاضر شوید.
وزیردواپ - (بانیغیر) من دیگر ذکری نمی کنم..... قسم خورده ام
دیگر پایم را آنجانخواهیم گذاشت.
ندیم دربار - سرکار وزیر چه احضرت اشرف با این زودی و قاتان
بنج پیشود
وزیردواپ - خودت نمی کاین مرتكه کریم شیرزاد چه میکند.....
چه میگوید...

ندیم دربار - قربان اگر درست ملاحظه بفرمایید تقصیر او هم نیست...
با و اشاره میکنند که مخصوصاً این حزمه را زیز ند.
وزیردواپ - کدام پرسنجه اشاره کرده است با و....
ندیم دربار - آخ سرکار وزیر قمش ندیدید... خواهش دارم
فخش ندیدید..... اسباب مسئولیت بند هم خواهد
شد.

وزیردواپ - ده بگو... (بانیغیر) ده بگو به بنیم کدام پدر
سخنه اشاره کرده است پدرش را در بیان درم
ندیم دربار - قربان چرا مخلیف شاق میکنید... چه طور بند
بنیم همچو چنین عرض کنم شما باید خودتان متفق
این مسائل باشید نخیر خواهشند تم تشریف بیا درید.
وزیردواپ - نخیر من دیگر ذکری نخواهیم
ندیم دربار - خیر... خواهش دارم خوب بند ه را امراض
بفسرایید.

وزیردواپ - کوچا... کوچا..... حالانز دید.
ندیم دربار - نخرا جازه بقیر ماید خدا حافظ رخارج پیشو
وزیردواپ - خدا حافظ... خوب من فکر نمیکنم.
(بیزرا بزرگ) مرتكه دیدی گونتم خودشان می یند
عقم... همه کارها لگت می ماند.
میزرا بزرگ - بله قربان... بند که میدانتم (باتهم)
وزیردواپ - خوب شیرزاد تمام کردی

له فرق نه دشوار بینی یه دشوار کام با ذمه داری مجده بر کیوس ڈانته ہو.
نه یے معاملو پر خود آپ کو غور کرنا چاہئے۔ تھے واپس جانے کی اجازت دیجئے
کہ کجا تھے تمام . ادھورا - کھ شعرہ

له با دشاد کے حضور میں آئی جلدی ناراض ہو جاتے ہیں تھے کالی نہیکیہ تھے انجا کرتا ہوں.
نه مسئولیت = جواب طلبی بنتی مجھ سے بھی جواب طلبی کا سبب ہو جائے گا.

میرزا بزرگ - بله... بله قربان تمام کرد.
وزیر دواب - خوب بخوان به بینم -
میرزا بزرگ - چشم... این است.

گرشه سرگین باشد سر برنش برد
درگریه هی اند سکان ملارا علی
طباخ توای خسر و نهر فلکش در دیگ
باتاپ پلو آردان تسر ہم شبهها
بلبل چورخت دیدے اندر نفس او خواندے
نراز روکه توگ ہتی ای شاہ جمال آرا
من بندہ این شاہم جزو شاہ منی خواہم
هر چند که گویندم از خسر و خسروانها
رپش میرود و کاغذ شعر را میدهد) قربان بضر مائید.
وزیر دواب - (کاغذ شعر را رایگیرد) خوب... هه... اهن لح
میرزا بزرگ - یک دفعه خواهش دارم اینجا خوب مطالعه بضر مائید.
مرائے اینکه اگر شعر را درست نخواهد خراب نیشود

خوب بضر مائید.
وزیر دواب عن خودم میدانم... گه خور پشت میکند میرزا
بزرگ که بیرون برود
میرزا بزرگ - د دامن وزیر دواب را میگیرد) قربان خواهش
دارم یک مرتبه بخواهد. خواهش دارم - قربان -
وزیر دواب - (خودش را از دست میرزا بزرگ میکشد)
مرتکه من خودم میدانم... گه خور -
میرزا بزرگ - دوباره وزیر دواب را میگیرد) قربان خواهش
دارم -
وزیر دواب - مرتکه که خور... ذلم کوں -
میرزا بزرگ - قربان خواهش دارم
دور و قیکه میرزا بزرگ اصرار میکند وزیر دواب
قبيل بخی کند و نخش میده به پرده هی افتاده

له دیم کن یعنی مسکو چڑھدے -

له لفیوالا - له اوپر - له سرت - لیزت یعنی اگر بادنا کمی سے لٹاتا ہے تو اپنی عالی ہی سے باد
کے اوپر ہیچ جاتا ہے - له عالم بالا کے ہستے والی یعنی فرشتے - ٹ سر بستے گدھ - سر تک
تاروں کے ایک غاص مجھ کا نام - له بوتی ہے -

پرده چهارم

(نمایش گاه در اطاق شاهزاده - یک صندلی و یک نیزه)

(پرده بالای مردم شاهزاده روی صندلی نشسته و در جلو شنید
نیزه نهاد است و شغل خوردن است... پیش خدمت
آب میاورد اول خودش منور و بعد میدهد شاه)
شاه - صدراعظم! این مرد که از فرنگستان آمده بگویید!
صدراعظم - (تعظیم میکند) بله قربان.

(صدراعظم شاه بر پیش خلوت میکند - رمیش خلوت
خارج میشود - رمیش خلوت با سفیرالملک
داخل میشود تعظیم میکند)

شاه - مرد که کی آمدی؟

سفیرالملک غبن سپهان غزه (قربان سه چهار روزه)

شاه - مرد که تواند کجا هست؟ دیگر حالات نیزه

نه که تواند کامره.

نه پرایمیث سکریوی.

سفیرالملک غبن ایغانی (ر - قربان ایرانی)

شاه - مرد که اینگانی دیگرچی چیزه... چرا این طور حرف نیزه
سفیرالملک غبن چهارم سال دفع بلجیک بودم
شاه - (باتعیز) مرد که منو منخره کردی میر غضب امیر غضب
(میر غضب فوراً داخل میشود)

قربان مرد که ساهیں جابر

دسفیرالملک فوراً غش میکندی اند

صدراعظم - (تعظیم میکند) قربان سر نهاد است...
نیزه نهاد است... غلط کرد... بندۀ شرط
میکند که ویگر این طور در حضور قبله عالم چیزی بعرض
نرساند.

شاه - پس بزیند تو سرش دپیش خدمت هما میزند بر سفیرالملک
صدراعظم! اگر محض غاطر تو بیودیم حالا سرش
بپریدم.
صدراعظم - رب شاه تعظیم میکند - و بعد رومیکند بسفیرالملک مرد که

له اینگانی دیگرچی چیز است لبی اینگانی اور کیا چیزه. ته قربان چهار سال دلبلجیک بودم.
ته مرد خبر کردی یعنی کیا تون میگو منخره پنهانه.
له جلاوه بے ہوش ہو جاتا ہے ته علی الصبا.

چرامش آدم حرف نهی زنی :-)

سپیرالملک - قربان تو په کردم غلط کردم ... تو په کردم
شاه - خوب عالا بلد شدی حفظه بزرگی -

سپیرالملک - بله قربان بله +

شاه - خوب یگو به منم بلجیک چه طوره - راهها امنه - از رایمه
سپیرالملک - قربان راهها از توجیمات ملوكات خلیه انسان
ولی همه چیزها خلیه گرانست خصوصاً نان و گوشت +

شاه - چرا ناوانها و قصایده را بدارمیزند؟

سپیرالملک - قربان چه عرض کنم؟
شاه می بینظم شاه آنجا خلیه بی عرضه است خوب احوالش چه
طور بود؟

سپیرالملک - احوالش خلیه خوب بود عرض سلام میر سادیک
سپیرالم فرستاده هر وقت امر و مقرر لپیزه را بیند بخاک
بوی خسر فیاب شود -

شاه - لقب سپیر بلجیک چه چیز است +

له واقعه همیگی برگردانست کرتے ہیں ٹھے راستے پر امن یا مخفیت ہیں۔ ٹھے از انسیت یعنی
چیزیں کسی ہیں کہ بے عزت یا پے تو تیر
شہ آپکی قدیمی کی عزت حاصل کریگا۔

سپیرالملک - قربان لقب ندارد +
شاه - معلوم میشود آن پدر سوخته ہم از بوبی عرضه تراست +
فارسی بلده؟ -

سپیرالملک - بله قربان بله

شاه - بگو عصری بخاک بوی سرا فراز شود خوب پدر سوخته
حالا دیدی چه طور صحیح و تنقیحی صرف میزند برو گم شو
(سپیرالملک پس پس میر و تعظیم میکند)

رئیس خلوت - (داخل میشود تعظیم میکند) قربان اقبال اس العلوم
انباری داماد بحر العلوم شا شاگردی یک قدری خوب
تبرک شده آورده میخواهد بخاک بوی سرا فراز شود +

شاه - خوب بیاید

رئیس خلوت - (تعظیم میکند خارج میشود)
اقبال اس العلوم - دبیر رئیس خلوت داخل میشود تعظیم میکند) ایها الملک
الغیثم - این خرماء تبرک است بیهوده ملک الملوك
آورده ام

له کیا تو ناری جاتا ہے -

له آج شام کو -

ٹھے ہم ذرک نہیں تائیں -

(پیش میرو و بثقا ب خرمار اپیش شاه میگذارو)
شاه - دیکدا نه خرمای میدارو و در حال خوردن) اقیانوس علوم
این خرما هار اکی تیرک کردہ الت؛
اقیانوس علوم - ایها الملک الملوك خودم تبرک کردم +
(شاه و خضار میخندند)

شاه - بارک اللہ معلوم مشود شما خیلے کارہائے خوب میکنید +
اقیانوس علوم - بلا - ایها الملک +
کریم شیرہ - الپتہ درشت است لا بلادن
و حلو الہمہ میخندند)

شاه - اقیانوس علوم انبیاری ... خوب یگو به بنیم پھسلم عا
خواندہ ای کہ اقیانوس شدی ؟ -
اقیانوس علوم - ایها الملک الملوك صرف نحو، قواعد
منطق، حکمت، طبایت، فقه، اصول، علوم ارفیہ
فنون سماویہ، بحضور، اسٹرالاب و ..

کریم شیرہ - هش هش (رہمہ - میخندند)
اقیانوس علوم - بخوم، فلک، علم اعداد، علم ابدان، علم مویقی

له رکابی - لفظی - له پڑھائے میں۔ ٹھے حاضرین کے البتہ شہ خواندہ یعنی توئے پڑھائے لہ میخند
کے علم نزہب شہ جغرافیہ فہ ملجم نہ رکیت کام کا آله بس سے پیزوں کی اوپنجائی معلوم
کیجا تی ہے لہ گانے بجاتے کا علم۔

وعلم معرفۃ البدان +
کریم شیرہ - هر ہر شش چیز (رہمہ میخندند)
اقیانوس علوم - علم
شاه - خوب ایں سک ما تمار اللہ ما شار اللہ تمام اینہا راشما
خواندہ ایدی ؟
اقیانوس علوم - بلا ایها الملک
کریم شیرہ - الپتہ درشت است لا بلادن
و حلو الہمہ میخندند)

شاه - خوب جناب اقیانوس علوم بلیک خوردی ؟
اقیانوس علوم - بلایا بھا الملک القیلم (رہمہ میخندند)
شاه - خوب یہ پہ بگو پہ بنیم کجا بلیک خوردی +
اقیانوس علوم - نمیدانم در کربلا معلی خوردم یا در بحفل
استرف (رہمہ میکنند)

شاه - یقین داری کہ خوردی ؟
اقیانوس علوم - بلا ایها الملک بھمان حجری کہ یوسیدہ اتم

لہ شہر دلگی بایت علم لہ سوائے روٹی خورے کے ادکنچہ نہیں جانتے۔ تھے اسی پھر کی قسم
کہتا ہوں جنکیں نے چ ماہے یعنی جبرا اسود وہ کالا پھر جس کو کجہ میں چوتے ہیں۔

خوردہ ام -
 شاه - بزند تو نسراں مردکه (پیش خدمت‌ها میزند بس بحر العلوم)
 مردکه همه عدم تو هم مثل همین است -
 ایقاوس العلوم - ایها الحکم العظیم بالله و تعالیٰ که صیغه قسم است
 خوردہ ام -
 شاه - مردکه احمد بجیک ائم یک مملکتی است تو بجیک خوردی؟
 رئیس خلوت این مردکه پدر سوخته را بیردن کن (رئیس
 خلوت و پند لفر پیش خدمت ایقاوس العلوم رایمیشند
 بیردن)
 پدر سوخته آگر خس خاطر این عمامه نبود پدرت رایمیز زند
 بر و گم شو...
 در این حال ندیم دربار داخل مشو و تعظیم میکند)

شاه - ندیم دربار -
 ندیم دربار - بله قربان (تعظیم میکند)
 شاه - مردکه بجیک خوردی -

ندیم دربار (باتیسم) قربان بجیک ائم یک مملکتی است چنین
 خوردی نیست -
 شاه - کجا است... کدام طرف است؟
 ندیم دربار - قربان آن طرف تبریز -
 شاه - یعنی کسی را از اهل آنجا میخواستی دیدی؟
 ندیم دربار - بله قربان ...
 این پدر سوخته را هم بینندزید بزند
 (پیش خدمت‌ها ندیم دربار را میگانند ازند میزند)
 ندیم دربار - آخ قربان... آخ... آخ... قربان گه خوردم
 شاه - مردکه اهل بجیک همه کافرند. تو شیخ الاسلام شازار
 میخواستی؟
 ندیم دربار - قربان تصدقت گردم میدانم همه کافرند
 شیخ الاسلام هم رفتہ بود آنها را مسلمان کنند .. آخ -

له ہمان کی چیز.

نه یکند. تصدق گردم = آپ پرفسور جاون -

له پر

نه تیرے سارے علم ایسے ہیں یعنی حکماء کوئی علم نہیں آتا ہے.

شاه - بزر نمید بزر نمید ..
 وزیردواپ - (داخل پیشو) آخ قربان نز نمید من شیر گفت
 (خودش را میاندازد روی ندیم دربار قربان بخانزاده
 پرخشد... من شیر گفتم ردر حال تکه مید ود بطرف ندیم
 دربار کاغذ شعر از داشت میانند کریم شیره برسیدارو)
 ندیم دربار - آخ آقای وزیردواپ دستم پر امانت -
 وزیردواپ - قربان شیر گفتمن پرخشد شاپل -
 صدراعظم (تعظیم میکند) قربان پرخشدش باین خانزاد ...
 نمی فهمد +

شاه - ولش کنید ... مرد که هرچه از قوی پرسند بخود نگوبله.
 وزیردواپ - قربان ننمی مثل مف نور شهر را شیر گفتم
 (همه میخندند)
 شاه - وزیردواپ - تو که تا حال شعر نمیگفتی حالات یهم شاعر شدی
 بلکه خودت بگفتی!
 وزیردواپ - بدله قربان شیر گفتم ... خودم هم گفته ام

له آپ سے مدعا مچا ہوں ٹھے یمری خاطر اسکو معاف کر دیجئے ٹھے اس غلام کی خاطر اسکو معاف
 کر دیجئے ٹھے اسکو چھوڑ دو ٹھے یہودہ نہ بک. نہ شاید.
 ٹھے خودی نے ہی شعر بنائے ہیں.

شاه - بخوان پہ بینم چه مہلی یہم باقی -
 وزیردواپ - (سیگرد و عقب کاغذ) په این کاغذ کو (همه میخندند)
 آخ این کاغذ چه طور شد..... په پدر این میزرازگ
 بیوزد (شاه و حاضرین میخندند)
 په چرا میخندید - اینکه خنده تدارد شاه و دیگران میخندند
 په این کاغذ کو
 شاه - دیاتیم (مرد که کرام کاغذ په
 کریم شیره - آقای وزیردواپ ... کاغذ شاه ہمین است
 (کاغذر انشان میده)
 وزیردواپ - آخ ہمین است ... گوربانت بر م حاجی کریم په
 بنن +
 رپیش میرود که کاغذ را بگیر و کریم شیره پس پس مید ود
 آخ گوربانت بر م حاجی کریم شیره را بده (مید ود
 بطرف کریم شیره) جان من پدھ گوربانت)
 کریم شیره - آخ نمیدم ... آخ نمیدم دیانندہ و حرکات منحری

له تو نے کیا یہودہ باتیں مجھ کہیں - ٹھے ده کاغذ کہا ہے -
 ٹھے یہ تو ہنسنے کی بات نہیں -
 ٹھے دکھنا ہے -

(شاه و همه میخندند)

صدراعظم ربا حالت تبسم آقای وزیردواپ عرض کردم بسه
کریم شیره - آقای وزیردواپ بفرمایید (کاغذ را میدهد)
شاه - خوب وزیردواپ بخواه په نیم -

(همه تبسم میکنند)

وزیردواپ - هه هه - اهن (قدری بکاغذگاه میکند)
شاه - ده بخواه پس است.

وزیردواپ حشمت قربان ... گرشه سرگن باشد سراطمش
برده - در گرمه افتخار سگان ماعلی طباخ
توای تحریپ فلکش نزدک - باقلوب پلو آرد پیش رممه
شبها - بول بول در درخت ریدی اندر نفس آخوندند

(همه بلند میخندند)

شاه - په عجب شیرگفتی به په (بانده)
صدراعظم - دیابسم پش میاید) آقای قریردواپ بیاست.
وزیردواپ - (باتغیر) باز هم میخندید سپرکن تمام شود +

له سرگیر بحقی گور

له جمع تکب بحقی دل - له پیش اباب

له مصدر ریدن بحقی گذا.

صدراعظم - (با حالت تبسم) آقای وزیردواپ عرض کردم
بس است +

شاه - (با حالت خنده) صدراعظم این کاغذ را بگیر بخواه چه
نوشته -

وزیردواپ - من خود حتم میخوانم -
صدراعظم - خوب اتفاقات بضرما پید کاغذ لازور
از دست وزیردواپ میگرد

شاه - صدراعظم بخواه یه بنیم پس نوشتة -

صدراعظم - گرشه سرگن باشد سرا بر منش برو
درگری عجی افتد سکلن ملا راعلی

طباخ توای خسر و نسر فلکش در یگ

با قاپ پلو آرد آن نسر همه شبها

بلیل چورخت ویدی اندر نفس اونخانندی

گویی که توگل هست ای شاه جهان آرا

من بندۀ این شاههم جزو شاه نهی خرام

له هر بانی فرمایی - یا بخود بیچه -

له لژائی که نیال

له باورچی -

هر چند که گویندم از خسرو شر وانا
شاہ - صدراعظم بدمعتری نیست..... وزیردواپ این معتر
را کی گفتة.

وزیردواپ - گوربان این شیرها را خودم گفتم.
شاہ - مردکه اینها معاشر است... اگر درونه لغتی سرت را
یسمیرم... گه خنوار په
وزیردواپ - گوربان... میرزا بزرگ.

شاہ - خوب معلوم شد.... لفست بگیرد... صدراعظم
(شاہ از روی صندلی پنهان میشود) خوب حالا یهه مرض
هستید. عصری همه با پایاس خوب بیایید که سفیر بلجیک
میاید (همه تعظیم میکنند و خارج میشوند)

شاہ - وزیردواپ بمان! کارت دارم
(شاہ و وزیردواپ تنها و بهم خارج شده اند)

شاہ - وزیردواپ اصر و عصری سفیر بلجیک میاید آن میرزا بزرگ
رامیده میگذارند در احاطه سلام.... چند
صندلی هم میگذارند دورش... یک سفره قلم

له بقیر قانیه کی نظم نه کهڑا ہوتا ہے تھے ذرا شہرنا.

تھے تھے بھجو کہہ کام ہے.

شہ ماقات کرنیکا کرہ. سفره قلم کار مینی بیل بوئے والا دسترنوان.

کاربهم بیندازند روش.... تما بیانیم
وزیردواپ - چشم گوربان.... ولی گور....
شاہ - هس لفست بگیرد....
- پرده میانوردید.

پرده چشم

- پرده بالا میروند:
وزیردواپ - دود در بار تنها در احاطه قدم میزند او قاش
لخ است) همه تقصیر این میزرا بزرگ پدر سوخته است
پدرش را در میان ورم... من بانو میلوکیم شیر بگوا و میزگوید
من پدرش را میان ورم... پیش خدمت باشی!
پیش خدمت باشی!

پیش خدمت باشی - در داخل میشور (بله قربان (تعظیم میکند)

وزیردواپ - برو فراش باشی را بگوییم بیاید.

پیش خدمت باشی تعظیم میکند خارج میشود)

له آرد: خاطرہ.

له میر = معرفی یعنی بغیر قانیہ ولی نظم.

هرچه میفرماید حاضر کنم میل بضرماید من
وزیر دواب - پدر سوخته حالا زبان درازی نکنی... پدرت
رامیوزانم +
پیش خدمت باشی - قربان اختیار دارید (تعظیم میکند)
وزیر دواب - خوب من چه نجورم ؟
پیش خدمت باشی - هر چیز میل مبارک است امر فرماید
از آشپر غافم همایونی حاضر کنیم +
وزیر دواب - خوب چند ساعت داریم بعض +
پیش خدمت باشی - قربان یعنی میفرماید چند ساعت داریم
بغروب +
وزیر دواب - پدر سوخته من نیگویم بعض تو نیگویی یعنی بغروب
پدر ترا در میا ورم +
پیش خدمت باشی - قربان بند چه تقصیری دارم آخر عصر
یک وقت یعنی نیست که عرض کنم فلان قدر داریم
بعض +
وزیر دواب - پدر سوخته یعنی قبله عالم نمی نهد -

له گهیه له آیین بنتا به. گه چکچ خندر کایی پا به. له شاهی باور پی خادشه مقصر
ناس. له تیسرے پهربن اتنی دیر به.

وزیر دواب - (تمها) من پدرش را آتش میزنم.
زفراش باشی با پیش خدمت باشی داغل میشوند

تعظیم میکنند) بر ویدا ن میزرا بوزورگ پدر سوخته را
زنجر کنید بیارید +

زفراش باشی - تعظیم میکند) چشم قربان (پیش خدمت باشی زفراش
باشی هر دو خارج میشوند +

وزیر دواب - چه تقصیر این میزرا بوزورگ است - من میگویم
شیر بکوا و میر بکوید - پدرش رامیوزانم پ
..... من امر وزنهار شخوردم من گوئنده هستم
ذخود منید انم پدرشان را در میا ورم ... پیش خدمت
باشی !

پیش خدمت باشی را داغل میشود تعظیم میکند) یه قربان +
وزیر دواب - پدر سوخته من امر فرزیا ورم رفت نهار نجورم پدرتان
را در میا ورم پدر چه تقصیری طرم خوب

له زنجیر سے باندہ لو. له باہر جاتے میں.

له گرسنده بہوگا.

نه کھانا کھانا بہول گیا.

پیش خدمت باشی - قربان بند ہمیچ چھ فلسطی نکردم
 (نخودش) این مرد که بنی تمدن - حالا یک چیزی بگو
 خودت خلاص کن - لغت بشیطان! خدا یا امروز
 روی کے بگاه کردم +
 (رومیکند پوزیر دواب)
 قربان درست میفرمایید یک ساعت و نیم داریم
 بصر +
 وزیر دواب - ها... هم... پدر سخته اول گفتی بفروب حالا
 میگوئی بعصر پدرت رایسوزانم.
 پیش خدمت باشی - قربان اختیار باشماست هر کاری بگنید حق
 داریم +

وزیر دواب - خوب من امر وزیر چه بخورم... گورمه هستم.
 پیش خدمت باشی - هر چه میفرمایید بند چه عرض کنم +
 وزیر دواب - پدر سخته یک چیزی بگو پدرت را در میا ورم
 پیش خدمت باشی - چشم قربان چلو میل دارید؟

له اپنا چھا چھدا - شه آپ کامنہ دیکھا ہے
 شه آپ کو انتیار ہے.
 شه اپنے ہونے چاول.

وزیر دواب - نه!
 پیش خدمت باشی - چلو میل دارید؟
 وزیر دواب - نه!
 پیش خدمت باشی - خوش میل دارید؟
 وزیر دواب - نه!
 پیش خدمت باشی - آب گوشت میل دارید?
 وزیر دواب - نه!
 پیش خدمت باشی - آش میل دارید?
 وزیر دواب - نه!
 پیش خدمت باشی - دکمی نکریکند) میوه جات میل دارید?
 وزیر دواب - نه!
 پیش خدمت باشی - تخم میل دارید?
 وزیر دواب - نه!
 پیش خدمت باشی - ہوتھ میل دارید?
 وزیر دواب - نه!

له پنا کو - نہ ساگ - چھیا -
 شه گوشت کاشور پنجی -
 شه دال - شہ گاجر -

پیش خدمت باشی - تراب میں دارید؟
وزیر دواب - نہ!
پیش خدمت باشی - خیار چنبر میں دارید؟
وزیر دواب - نہ!

پیش خدمت باشی - (تجویش) خدا یا چہ گم (کی فکر میکند)
قزیل توڑت میں دارید؟

پیش خدمت باشی - پس قربان گرسنه تان نیست .. پھری
میں ندارید پ

قدیر دواب - مر تکہ من میگویم گور سنه هستم ... تو میگوئی
پھری میں نداری پ

پیش خدمت باشی - چشم قربان (تعظیم میکند خارج میشورد)
وزیر دواب ربانیغیر پس مر تکہ چرانان و پنیر خیل و لعنائی؛
پیش خدمت باشی - ہر چہ بغرا نید حق دارید عین کی را
فراموش کردم غیر ما نید بروم ازا غپز غامہ

له مولی اللہ گردی . تھے چہ گویم یعنی کس پھر کا نام وہ -
کہ شہوت فہ کسی پھر کو جی تھیں چاہتا .
کہ تسلیم یندہ ہماں غیر کہ لفڑی پو دینہ -

ہایونی نان و پنیر خیک و لعنائی خشک بیا ورم
وزیر دواب - یک انفر بفترست برو دازاندروں پانیر خیک
بیا ورم ..

پیش خدمت باشی - (تعظیم میکند) چشم قربان (خارج میشورد)
وزیر دواب - پیش خدمت باشی !... پیش خدمت باشی !....
پیش خدمت - باشی - (بر میگردو) به قربان (تعظیم میکند)
وزیر دواب - یکو پنیر از ہر دو خیک بیا ورم - تویی اندر دن
دو تاخیک اٹت پ

پیش خدمت باشی - چشم قربان (تعظیم میکند خارج میشورد)
وزیر دواب - (تنہادر اطاق قدم میزند با اوقات تبغ)
امر فر پدرش را در میا ورم ... پیش خدمت باشی

پیش خدمت باشی

پیش خدمت باشی - (داخل میشورد) قربان بلہ ..
وزیر دواب - برو آن سفر ہے علمکار را با ہفت نہ تاصندلی
بیا ورم

لہادی - تھے تسلی .

لہ تبا پنیر دنوں تھیلیوں کے اندر ہے -

لہ میں بوٹے والا دستر خوان -

پیش خدمت باشی - چشم قربان (تعظیم میکند خارج میشود)
وزیردوااب - (بخودش - اتنما در اطاق) من باید یک آدمی پیدا
کنم که هم اهل دفتر باشد - و هم از مف خواران شهر
بهتر شیر بگوید ... هر روز پاک غیری بگوید من برم
پیش شناوه بخوانم خوشبختی یهین میزرا بوزورگ
کاری ازش نماید -

(پیش خدمت باشی با چند فراش صندلی هارا
میآورند)

وزیردوااب - (پیش خدمت باشی) +
پیش خدمت باشی - بل قربان (تعظیم میکند)
وزیردوااب - تو یک کسی سراغ نداری که اهم اهل دفتر باشد
و هم مثل مف خواران شهر بگوید -
پیش خدمت باشی - (بخودش) خدا یا چه گاه که فخش نشودم کنک
هم خورتم خدا یا امر فرد چه گیری افتادیم -
(بنزیردوااب) قربان بند ه سراغ ندارم ..

له وہ پسند کریگا. لہ اس مرا بزرگ سے تو کچھ کام بنانا ہیں
تھے تجھے تھے ہیں۔ لہ کیا کہیں۔
شہ گالیاں دنوں۔ لہ مارپی تکھاؤں۔

ولی این نائب حسن فراش گفتہ بود که یک ہبھو آدمی
می شناسد +
نائب حسن - در حال تکمیل مشغول گذاشت (مندی هاست) بندہ
کی ہبھو عرضی کر دم -
پیش خدمت باشی - خدمت سرکار آقا ی وزیردوااب دیگه
وزیردوااب - هر تکه چرا پنهان میکنی - عرض کن
پیش خدمت باشی - دیگه چرا پنهان میکنی عرض کن
نائب حسن - فربان من ہبھو غلطی نکردم +
وزیردوااب - بنزید تو سرش (فراشتمایز نند پسر نائب حسن)
نائب حسن - قربان این مش خدمت باشی بام و شمنی داره +
وزیردوااب - اگر این مرتش را که هم شاعرست و هم اهل دفتر
فردا نیا وری پدرت را میوزانم -
دیک پیش خدمت با یک سینی و دونبتاب پنیر
داخل میشود (تعظیم میکند)

لہ اس تم کے ایک آدمی کھانتا ہے۔
لہ زیادہ جھوٹ نہ بدل۔
لہ زبان مت بدل لئے تھا۔ لہ رکابی۔

فذر دواب - از هر دو پنیر آور زدی؟
پش خدمت باشی - بله قربان

(فذر دواب می نشیند روی یک صندلی پیش خدمت
شقاب را میگذارد روی صندلی دیگر)

فذر دواب - آخ خیلے گور سنه هستم پدر ساخته ها
(مشغول خود بمشکو) پش خدمت باشی!

پش خدمت باشی - بله قربان -

فذر دواب - از سرده دو خیک پنیر بجهت اندر گون آورده
بودند +

پش خدمت باشی - بله قربان +

فذر دواب - یک خیک بجهت من آورده بودند یک
خیک بجهت خانم + ریک قدری پنیر از شقاب
بر میدار و میدهد به پش خدمت باشی رنجور به بین
چه طور است +

پش خدمت باشی - دنپنیر را میگیرد نیخورد مفره مفره میگذرسی

له کملت گتا ہے - له سرداب یعنی تر خانه -

سہ جم سراۓ نہ بیڑی گھروالی

ش ذائقہ لیتا ہے - چکتا ہے -

تکان مید ہر قربان خیلے خوب است ... په په
وزیر دواب - این از خیک من است +

پش خدمت باشی - بله قربان باید ہمیں طور باشد ... بله +
وزیر دواب - (قدری پنیر از شقاب دیگر بر میدار و مید ہد) په

پش خدمت باشی) پش خدمت باشی ازین نجور به بین
چه طور است - ؟

پش خدمت باشی - پنیر را میگیرد نیخورد مفره مفره میگذرسی
را بجان میدهد) په په ... اینهم خیلے خوب است

در واقع تعریف دارو خیلے خوب است په په
وزیر دواب - این از خیک خانم است +

پش خدمت باشی - بله باید ہمیں طور باشد ... بله خیلے تعریف دار

وزیر دواب - خوب یگو به بنیم مال خیک من بہترست یا مال
خیک خانم

پش خدمت باشی - (دنپنیر) خدا یا پناہ بتو - چہ بگم کہ کتنک
نخورم ریزیر دواب) قربان گمان میکنم کہ مال

له کیا ہے -

له حققتیں بہت عمد مہے

نیک خانم بتراست .

فریدواب - ها بارگ الله بله میدانی چرا پنیر خیک خانم
بتراست .

پیش خدمت باشی . خیر قربان . بنده چه عرف کنم +
فریدواب - نیک من توی راه سوراخ شد بازداود - اما
خیک خانم یعنی با دنزوده .

پیش خدمت باشی . بله قربان همیں طور است که میفرماید .
پنیر خیک خانم خیلے تعریف دارد .

میزابزرگ . دازپشت پرده صدایش بلند میشود) آخ من بچاو
چه کرم - آخ خدا +

فریدواب - هار کمی گوش میدهد) آخ این پدر سوخته را
آوردند !!

میزابزرگ . دیاز تجیر و چند نفر فراش داخل میشود . . . آخ
قربان بنده چه تقصیری کرم آخ بعد از
سی و دو سال خدمت این جزای منه امر فرز

له سکه گیار خشک ہو گیا .

له این جزا کے من است یعنی پر انعام مجکول .

از صبح تا حالایک دقیقه خوش بیودم . . آخ چه تقصیری کرم
وزیر دواب - پدت را اصر و زیور خانم .
میزابزرگ آخ قربان چه تقصیری کرد هام
فریدواب - پدر سوخته برای تبله عالم امیر میگوئی . . من یتو
میزابزرگ . بگفتم شیرگو . . پدرت در میا ورم
میزابزرگ - قربان بنده عرض نکرم که بنده شاعر نیستم .
تھی تو اتم شعر عرض کنم قربان بنده اهل دفتر هستم
فریدواب - پس چرا گفتی پیتر را میوزانم +
میزابزرگ - قربان حضرت اجل آنقدر اصرار کردید بنده
هم بقدر مقدور چیزی عرض کرم .
فریدواب - پدر سوخته خفه شو - تو دیگر معذربانی - امر فزر فرد
آخ رست ، نائب حسن گفته یک ادم بیاور و که هم شیزاد
مف خور الشهرا بھتر بگوید دم اهل دفتر باشد .
نائب حسن - قربان این پیشوای متبادلی با من دلمن است بندھا پچھو
کسی سرانگ ندارم .

له میره معترافی یعنی بغیر قائم کنی غم

مله آیندہ تجھکو موحقون کیا گیا .

تلہ بھکتو اس قسم کے آدمی کا پتہ نہیں .

وزیردواپ - بز نید تو سراین پدر سوخته اگر نگوئی بیايد پدرت
را در میاورم بیروش کنید +
(فراشها بیروش میکنند)

میرزا بزرگ تسریبان بندہ را تصدق کنید - مرض بضریب
بندہ ویگر منجھا ہم دراں آخ عمر گوشلشین بشوم -
وزیردواپ - پدر سوخته خفه شو پدرت را میوزاخم
پدر سوخته را بیندازید (فراشها میرزا بزرگ
را بیندازند) آن سفرہ قلمکار را بیندازید روشن ..
میرزا بزرگ - آخ قربان بندہ را بخدا پسخشد توبہ کردم
ویگر لذکری خنی کنم
وزیردواپ - خفه شو پدر سوخته آن صندلی هارا بگذارید
دورش -

میرزا بزرگ - آخ مردم بفراز دمن برسید آنہ من چه
قصیری کردم ؟
وزیردواپ - بز نید تو سریش
فراشها - (از پشت پرده) بردید بردید ... پایت

لہ نخشم - معاف کیجئے - نہ جلوا جاڑت دیجئے -
تمہاس کے سپر مارو -

پایت +

رشاه و صدراعظم و سفیرالملک و سفیربلجیک و سایر
اجرا داخل بیرون (دند)

شاه - (با حالت تعجب و تغیر) وزیردواپ ... وزیردواپ
این دیگر چس چیز است ؟! این کیه ؟!
(بهم در حالت تعجب ہستند)

وزیردواپ - گوربان این میرزا بوزورگت .. قبلہ عالم
فسہ مو دید -

شاه - (با تغیر و تعجب) مردک من گفتگو میرزا بزرگ بگذار اینجا
وزیردواپ - گوربان اینہم میرزا بوزورگت میرزا کوچک کنیت
شاه - بز نید تو سراین پدر سوخته (فراشها میرزا نند)
وزیردواپ - گور

شاه - بز نید ! بیروش کنید ! فراشها وزیردواپ را بیرون
می کنند) +

میرزا بزرگ - (با حالت پریشان از زیر سفرہ قلمکار سر پردن
کرده) +

لہ درامہ کے سب آدمی -

لہ کیت یا کون ہے -

آخ تصدیق گردم بدارم بر سید. راز زیر قلمکار پیر ون
سیا پدر میرود بطرف شاه... آخ قربان بدارم بر سید
شاه - خوب بس است پدرش را می‌وزانم +
سون پدر ده میا فتد:-

انتساب ناستخالتواریخ

جنگ اسکندر بادار او غلبه باشدان پنج هزار و دوست
و هشتاد و یک سال بعد از همیو ط آدم علیه السلام بود
چون اسکندر در شهر طراست تجھیز شد و اعدا و پادشاه فرموده
بعزم رژم دارا کوچ داده از دجله و فرات عبور نمود و وارد
طابکس گشت و چون معلوم کرد که دارا در ارض از بلاتکرگا ه ساخته
بیکلیان مرد پا ہی که عیارت از دور کروباشد متریم رکاب
اوست حکم داد تا چهار روز شکر در طابکس توقف نموده کار خود
را اینظام کرده و از آنجا کوچ داده قریب به ارض اربلا فرزند خشیده

لے تیت کر نیوالا۔ شاین والا۔ لئے ہیو ڈھنی گرنا نیچے از نا۔ یعنے حضرت آدم میرہ السلام کا پیش
سے زمین پر اترنا۔ تھے یتاری لئے ہندوبت شہزادائی۔ تھے کرکے۔ کھے زمین۔ لکھ۔ نہ مطلب
یا منته۔ لئے ساتھ رہنے والا نہ اُترے، مقام کیا۔

لئے میرا نصاف کیجئے۔

و در آنجا شکر گا ہے بقا لزان پر آورده گردن آ رانگارے به نهایت
متین کر دند آنگاہ مردم پیر و ناتوان و هریق را در شکر گا پچلے
گذاشت خود نیمه شیبے با چهل هزار تن پیاده و هفت هزار تن سواره
بعزم جنگ را ازان چایگا ه بیر ون شد و حکم داد که شکر یان زیاد
بر آز و قله انذک مالات حرب چیزی با خود حمل نمکند و چون یک
نیمه از ان مسافت که با دارادر میان داشت در لور دید تئے بزرگ
پدیدار گشت اسکندر از اسب بزر و بسر آن تل برآمد و شکر گاہ
دار ارازان سوی مساحت منود که چند امکن لور پیغمبر را گذر بود
بر مردو مرکب می گذشت اسکندر را مانع دیر ہے با خود می
اندیشید که یان سپاه انذک اگر بدینسان تا مقنن کند از قانون
خود بیر ون است پس شکر یان را فرمود تا در آنجا فرود شد تند
و صناید سپاه را برائے مشاورہ حاضر ساخته ایجمنے برآلات
و هر کس سختی گفت عاقبت پاریتا که سردار بزرگ بود بیر پائے خاسته
عرض کرد که صواب آلت که چند تن مرد دلاور از شکر بیر ون
شد و بجا تاب ایشان تزدیک کند که رسم و روش آن جماعت را باز

داند و باز آید تا در میدان جنگ کا پریصیرت بد داین سخن در حضرت
اسکندر پسندیده افتاد و خود که از دیگر مردم بمردمی و دلاوری برتری
داشت با چند تن از گزیدگان سپاه اسپ بر جاند و بنزد بیکنے لشکر
دار اسیده از رسوم و نظام ایشان توف حاصل کرد و باز آمده
مردم را نزید خفر داد و سر برگان سپاه را بالطف و اشراق خسروانی
امید دار ساخت و فرمود آن شب را در فراز آن کوه بیاسایند و فردا
پیگاه چنگ دل زند از ندواز از سوی چون دار از ور و لشکر دشمن
آگه یا فت صیغکا ه صفیر کشید و چون سپاه ایران ازان زیاده بود
که در این عرصه بر یک صف شوند لپھر مود گرده گرده از پس یکدیگر یه
ایشان دند و جملی را بر دو پیerre ساخته دخود پایان زده هزار سوار جنگار و
شہزادگان و غلامان خاصه در قلب صفا اول جائے گرفت و چند
انجک از شکر یونان در میان سپاه ایران پود فخود تا در نیمه ویشه
لشکر جائے گرفتند و از اعیان ایران سرداران بزرگ برمیمه
ویشه بگماشت و یا لین ہم بسبب کثرت مردم و فرزندی لشکر یان
نظام که لایق بود موافق و متفق نیا مسواره پیاده با هم مخلوط شدند

لہ دانائی نمیخوب دوگ. چٹے ہوئے آدمی. شہ خشجری شہ جمع الحف بمعنی ہر بانی شمع
شقت بمعنی ہر بانی. شہ اوپر. شہ فوج کا دیباں بازو. شہ فوج کا بیان بازد.

کے مل گئے.

لہ مورچہ جو گردن کی بر ابر اوچا ہو۔ لہ معبود۔ شہ ترشہ۔ خواک۔ شہ روانی کے تیار۔
شہ اٹھانا۔ لجانا۔ شہ میڈ۔ شہ تغیر۔ شہ عله۔

شہ جمع صندید بمعنی سردار۔

و عزاده بیگی را از پیش روی سپاه پداشتند و قیلهمائے
کوه توان را از دنبال جائے دادند. و لشکر کمان را که مردم امیریز
سیطیما گویند و اهل عراق را که بخطربیان مند با قبائل بگی دویسا پفرمان
دارد در مقدمه اجیش^۲ ایتا دند و حکم شد که چون سپاه اسکندر تزدیک
شوند مجال دهنده که پیشکارگاه در آیند و از دنبال ایشان برآمد و آن
جماعت را محصور داشند و آزمیان برگیرند و لشکر دارای چهار بره بودند
لیسته را از آلات حرب شمشیر بود و برخی را زیره و گرفته با تیزین بودند
و جماعت چوب های گران در دست داشتند و آماده قتال بودند
اما سپاه دارای اسنگی در اطراف بود. و از لشکر اسکندر بغايت
هر استان بودند خاصه آن جماعت که در چنگ غرائیس داس
ماضر بودند علی الجمله اسکندر نیزی دو و هزار تن از لشکریان خود را بر
دو بره کرد و هر بره را بقانوزن نظام فانکس که این پیش نزد کورشد
پراشت و جمعی را که آلات چنگ ایشان گران بود از تفاسی آن گردید
جایه داتا و حفظ و حراثت ایشان قیام نمایند و سوارگان سپاه را
در میمه ویسراه بجماشت و حکم دادکه با تیر خارا شگافت اسبهای عزاد

رایا غاک در اندازند و چوں اسکندر داشت که گزیده سپاه دارا
در قلب چائے دارند لشکر خود را فرمود تا بسوی میسره حمله برند چون
لشکر اسکندر پیجانب میسره روی آوردند و دارا خشن تدبیر او را داشت
که از چنگ روپ و سرپر تفاوت میسره سپاه خود را حکم داد تا قریب
با قلب خود بند و چنگ اسکندر را بقلب اندازند ممکنه نازکه حرب
بالا گرفت و ترکمان که مقدمه اجیش لشکر دارا بودند اسپ بر امینخانه
و یاساره سپاه اسکندر چنگ در آمد اسکندر را مانه بر نیا مکه ترکمانان
شکسته شدند و راه فرار پیش گرفتند دارا چون چنان دید حکم داد که
عزاده بیگی را بتازه نهاد و لشکر دشمن را در هم تورند چون عزاده
بجنیش آمد کمان داران یونان با خذگان خارا در اسپ های
عزاده رایجاک در آنداختن چنانکه عزاده از رفتان بماند دارا چون
چنان دید از قلب سپاه بینید و چوں سواره و پیاده ایرانیان محاط
بودند کار لشکر از آن تاختن پریشان گشت و اسکندر با مقدمه اجیش
پریشان تاخته از دنبال او پیادگان با نظام فانکس نیز در رسیدند
و چنگ در پیوستند چنانکه کار برای اینها نیست شده راه هزیست پیش

له فوج کے بیچ کا حصہ ٹله قصه کوتاه.
ٹله شعلہ کے پیش کوچیرنے والا تیر
ٹله بھاگنا.

له توپی شوپیچے۔ ٹله جمع قبیلی عینی قوم. ٹله فوج کا اگلا حصہ شه موقع ته کام تمام کر دین.
ٹله هیمار شه کھیڑا. قه قل کرنا. روانا. ٹله گهیانی او سنبھال.
له پیغمبر کو نے والا.

گرفتند داران نیز مجال درنگ ندیده از پیش یک چیز نخواست و هنوز پار میناک در میسره سپاه اسکندر یو بایرانیان چنگ در میان داشت و سپاه ایران گرداد اور افراد غلبه کوشش می نمودند اسکندر چون حال ایشان را بدانست جمعیت را از قلب باعانت لشکر پار مینا فرستاد درین وقت دارا که از میان میدان یاز پیش گریخته بود چون حال اسکندر را معلوم کرد و دانست که در قلب لشکر مردم اند کشتن یانده اند گروهه از سواره هند و ایران را بجانب قلب مامور داشت و ایشان اسب ایمیخته با اسکندر در آن خیتدند و پادشاه یونان جمعیت از بنگویان را که از آلات چنگ گرانیار بودند حکم داده با سواره هند و ایران چنگ در انداختند و هر دانه کوشیدند داران را بشکستند آن گاه اسکندر خود بجانب میسره باعانت پار مینا اخعن کرد و با لشکر هندیان و یکطریا پارس که پدان جانب بودند چنگ به پیوست و درین کار را شدت تن از سرداران بزرگ یونان مقتول گشته اند اما با این همه مردم یونان ظفر جستند داران را یک باره هزیریت کردند و درین مصاف چهل هزار تن از لشکر ایران

له اسکندر گیر کر نه مدد.
له مقرر کیا. که را نے گئے
له روانی.

و پان صد تن از سپاه اسکندر غرضه هاک گشت و مبلغ چهل میان زر و سیم و آلات و آواتری نزدین و میان وجا هر شاداب واشیله نقیسه نهیت مردم یونان گشت که آنرا بر بیت هزار سرا شتر پنج هزار نقره هشت حمل کردند و بعد ازین فتح مالک با بلونیا و سوپریانا و پرسیس که بیراق عرب و خوزستان و فارس مشهور است منحرا اسکندر گشت و دارالملک این مالک که با بلان و سوزا و پرسیس که عبارت از خفت جمیش است پنجت فرمان آمد و کار ایرانیان چنان بـ شامان گشت که دیگر فیر فری مقابله اسکندر نداشتند +

غایمه اسکندر بـ دارا پنج هزار و دولیت و هشتاد و یکسال بعد از هیوط آدم پود

پول اسکندر یکیاره سپاه ایرانیان را هزیریت کرد و بشهر یابل در آمد و صردم آن میده که از اعمال دارالصنعت روز می بردند از ورود اسکندر نهایت شاد و مسرور شدند و پس از یک ما

له بـ همیز پیش کی جائے. شه جمع آمنه جو خود جمعیتی از ناکی بـ عقیقی بردن شه چکته بـ یعنی قیمتی -
له نوٹ. شه نجفه نفتح کیا گی. شه گردانها. شه طاقت. شه شهر. شه شتمیں یا میبت میں زندگی بـ سرگسته ته. شه پـ نچهتا. ازنا.

از بابل بشهر سوزاكه اکنوں پیشو خسته مشهور است در آ مدود ران
پلده د فیز ناز دارا بدرست اسکندر ا قادکه پنجاه هزار طالیت
زرخا لص عالید گشت که هر طالیت عبارت از دویست دینار
زر باشد و در یام توقف اسکندر و رو شو غیره شش هزار تن پیاوه
پا پصد سواره از مکا دوئیه در رسیده بحق سپاه می گشت و
دری وقت به عرض اسکندر رسید که دارا بار افی میدیا که عبارت
از آذربایجان است گرجیت و بعضی از مالک عراق محتم نیز پنیر
فرمان اوست اسکندر متعرض او نشده بخت به سرے اصطخر و
پرسیں عبور فرمود و بعضی از شکریان ایران که در حضرت اونا زمانی
کرد به جیال شا خا گرجیت یو دند درین عبور تکی را یقین را داده مطیع و منقاد
فرمود و در یام توقف در اصطخر پرسیں پنجیع اسکندر که او را طیس نام
پود و پیوسته کیم ایرانیان در دل میداشت شے شوهر راست
ظافح یاقه بخدمت او شتافت و معرفت داشت که مردم ایران
سالما مالک یونان را خراب و ویران داشتند و یعنی دیقیقه از هر ۳۰
وقت باقی نمیگذاشتند هرگاه پادشاه را سرمهکافات باشندن چنان

خواهم که یک شب آن کیفر پدیشان دهم و آن چنان است که فرمان
دی تا در همین شب شکریان شهر اصطخر را خراب گند و آتش در
زندگان القصه درستی حکم از سکندر بتد و سپاه را فرمود تا در آن
شب اموال مردم را که یک صد و بیست هزار طالیت قلم آ مینگات
برگر تخته و بر استر و اتره محل کرد و از شهر میدر بر دند آنگاه تمام است اصطخر
لکه سالما دارالملک ملوک ایران بود خراب کردن و آتش در زدن و
تخته جشن را بسون ختند و ویران ساختند چنانکه هنوز آثار آن حرث
و تخریب باقی است بالجمله روز دیگر خبر رسید که دارا در آکبا طانا که
اکنون بعلم و همان مشهور است سکون دار دا سکندر ساز سپاه کرد
یدان جانب کوچ داد و در پانزده روزه هر روز ده فرنگ
راقطع مسافت نموده در آن اراضی فرو شد و معلوم خدکه دارا
خبر تاختن اسکندر اصطخر فرموده پیغم ور قبیل از درود و فرادر نموده
پس اسکندر روزی چند در آن جا توقف فرمود و از عال شکران
با ز پرسی بشرنا فرمود و سواره طحالیا را که در هرنا و روز جست
فرادان دیده بودند با یضال مرسم و بدل عطا خوشدل ساخته

له گوشت بیا. شه نهی کردیا. شه ایک خاص بگه سکانام یه. شه مینا. شه پته کرنا. شه قیام
شہ سنتا. شه مناسب تحقیقات. قه لواهی. شه ادا کرنا. بونجانا. شه مقرر تغیه
شه بختنا.

له دارا کازمین گوچه ها بایک خزانه مله بگلا. شه ملا هدا. شه روکنے والا. محراجم. شه جیال
مجیل بحق پهباڑ. شه بیند. او پنجه. شه سند. شه فرمان بردارن. شه هنوابه. بیوی.
شه همیش. شه دشمنی. شه بدرست شه ٹولنا.

بعلاوه دو هزار طالبیت زربا انعام ایشان مقرر داشت و آن
جماعت را شاد کام رخصات اتصاف داد تا یک چند مدت در
نانهای نویش آسوده و غنو وہ باشد آنگاه اصرائے درگاه
و سران پیا و عموم شکریان را حاضر ساخته فرمود که مارادر حق
یچکس عکیت بشا بیگان نباشد هر که را دل بسوئی ماست و ملازم
حضرت ماراطالب است تمام اور دفتر چاکران بر بیگان ترد
و هرسوم اور امقرز و معین فرمایند و هر کرامیل آن باشد که از
ملائوت خدمت استعفا بخوید و با خاتمه نویش شود هم با او سخن
نخواهد بود عنومن شکریان پیشانی بر غاک نهادند و ملازمت کاک
را اشیار کردن و قلیله از مردم که غریبیت مل نمودند هم ایشان را
مطلق العنان ساخته با انعام و افضل خسر و افی رخصات اتصاف
داد آنگاه هر دیه از بزرگان ایران که آقیه و اطیس نام داشت
در فرگاره داراز بیکم دارا در قلعه شوشتر محبوبی بوده بفرموده
اسکندر از عبس نجات یافتہ بایالت و حکومت آفریجان مقتضی
گشت و از پس این واقعه پادشاه یونان با مردان مبارز بطلب

دارا کوچ داده وار شهر ری گشت و دارا از آنجا در سنگی کبیان
که عیارت از کنار دریا نه خوراست گریخت و از آنجا عبور کرد و از
ارضی کرکان بسوی خراسان در رفت چنانکه نذکر می شود +
جلوس اسکندر در مملکت ایرانیا پنج هزار و دو لیست

و هشتاد و یک سال بعد از هبوط آدم علیه السلام بود
از آن گاه که شکر ایرانیا در ارض ارمنیا شکسته شد هرگز
آن اجمع که در خور جنگ اسکندر را شد فراموش نگشت اما چون دل این
خراسان گریخت و از جانب او بس که یکی از بزرگان درگاه
بود حکومت اراضی خراسان و لخ داشت بخدمت شناقت وی
هزار تن از مردم یونان و چهار هزار تن از شکریان فلانخن انگلن
و سه هزار سواره که بیشتر از ایشان از مردم عراق بودند بر سردارا
گردشند و دارا عزم کرد که با آن شکریان عراق آمد و دیگر پاره
پا یک در خور جنگ فراموش کند و پنهان منزل کوچ داد هم از نیمه راه پیشان

له آنگانه شه اگریزی نظیپین شه تخت پر بینا - شه زین - لک شه هارگیانه جمع ہوتا -
شه لاق - مناب شه پھر زینکنے کا لارگو پیا له رسالله از ایشان یعنی ان ہیں سے -

له ایازت شه ولی - شه عالم سپاهی - شه جبراء - نبر وحی - شه ذکری میں رہنا - له معافی
انگنا یعنی اب بچکو توکری سے معاف یکی - شه غیرت میں رہنا - شه بہتر سمجھا - ترجیح دی -
له خود فتحوار - آزاد - شه بخششیں الله تقدیمیں الله تقدیمی - شه سواری - بخشش کرنے والا شه جگجو -

گشت و مراجعت کرد و گفت که در همیں اراضی نیم کنف و چون اسکندر پدرین چانه ب شود با این سپاه قلیل مصاف فیض و همین هنگام است شایان برزنان که هم یکی از بزرگان حضرت وارا بو بنیانی سازشوار طراز داد و گفت مردم ایران از دارالشیده غاطراند و هرگز در راه او کوشش نکند و بستر آن است که او را از میان برگیریم و خود بکار سلطنت پرداخته با اسکندر مصاف دهیم و جمعی از صنادید و سپاه را بدین سخن همداستان ساختند. مردم یونان در حق بیس بیگان شدند از بدستگاه اوابا خدمت دارالحکایت بردن و عرض کردند که صواب آن است که درین مدت فترت حافظ و حارس پادشاه ایران رشکر یونان باشد و دارا سخن ایشان را بصواب نشمرد و چه اندیشید که مردم یونان زمین دو زبانشده که هولان اسکندر بیاند و چون فرسته بدست کنند و بجهت ترب با ولایت مرگزند رسانند لاجرم بعد از سه روز بس و بزرگ اش و جمعی دیگران بزرگان هم دست و هم داستان شدند بردارایش را لیدند و ارگ فتنه باز بمحیز زمین برستند و در تخته نهاده بیر پشت استران محل کردن و پوشش آن تخت را از پوست جانوران

له دایی رہنے کی جگہ مه مصاف دهی بتوی لوئے که هنگامه سامان شهنشیخیا یاتاری که. نه کام تمام کریں نه متفق شه کمزوری خدرو فیه بعید. ناچن نه اسکندر کی بهلاکی چاہیگے لکه جب موقع پائیں گے الله اکی هر بانی حاصل کرته کی خوشی سے. شاهه حل کیا.

له اسکندر واقع.

نمودند تا مردم ندانند که آن نیمین دار است آن گاه بجانب عراق کوچ دادند و شکریان جملی بس را پهسالاری و سلطنت سلام کفتند جزو پاه یونان که سراز اطاعت او برتافت بار ارضی پار طیا فرار کردند اما از آن سوی چون اسکندر وار و با طانا گشت کس به پیش کا پیش که بواسطه ناتندستی او را در شتر گذاشتند بیوفرستاد و ش هزار تن پیاده و سواره که از اهل ماکادونیه در زردا و پیو و طلبی مود پس از ورودیشان از باطن اکوچ داده یازده روزه بزمین رے آمد و جمعی از مردم او بیب است چال در راه باز نداند و برخی پاسمال هماک شدند علی ابوجمله اسکندر خشتن با شصت تن از خاصگان خود وارد کرد گردیده بخ روز و آنجا توقف فرمود و تا شکریان بر سیدند و کارایشان را به نظم و نسی کردند از رے کوچ داد و از راه کسبیان عبور کرد و از پار طیا گشت و در آن مقام از اعیان و بزرگان ایران تامه رسید که ایرانیان عموم گرفتن دارا کردند اند اسکندر بجده هم گفته این خبر شکر را بقراطیه کی که ارس داران بزرگ بود پس و خود با جمعی از سرداران چهره بجانب بس تناقض بردو سر روز شکر بیان خواست روز سیم پیشیست

له پیچنا. نه جلدی. نه قصه کوتاه.
نه انتظام. بندو بست.
نه سنتا. نه خوفناک.

فرادو شد که خوب پیش لشکر گاه بس یوده و معلوم کرد که بس دارا
را آگرفته مجتبی سایجانی بکسر طا پرده و مردم ایران او را بسلطنت
برداشته اند اسکندر بی توافق از آنجا کوچ داد و با جمیع از سواران
گویده از دنبال بس تاختن کرده روز دیگر با لشکر او و چارشدو
سپاه بس چون مردم اسکندر را بدیدند بے آنکه معلوم کنند که اینکه
چه کس اندوئے بهترینی نهادند بس چون این حال بدید از کرده
پیمان شد و با جمیع از برگان سپاه بخدمت داشتمده زبان بمعتر
برکشود و عرض کرد اے ملک ایران ما زبراء صراحت حملکت
این چاره اند شیدیم و ترا آگر قرار ساختیم الکنو که مفید نه بود اینکه
اسپ غیبیت حاضرست بر نشین تاراه فرار پیش گیریم والآفت هرگز
ازین تخت بیرون نشوم و اینگونه زندگی را خواهیم بس چنانکه بر اتم
واحاج نمود و از تخت بدرزش عاقبت الامر غضب بر بس
و دیگر برگان غلبه کرد و تبغیر برکشیدند و دارا از خهمه اے کار می
رسانده بینداختند و بر اینکه خود سوارشد و فرار کرد از تقا
ایستان سپاه اسکندر در سید و از دنبال آن جماعت بیه

پیاخت و درین ترکتار جمعی از آن خیانت کاران مقتول گشتند و درین
وقت اپهارے کتخت دارا رامے کشیدند از جاده بیرون شده
رهاشت ذرع از راه به یک موشند و درز زد یکم دیه بخمار
چشم ایستادند از قضاپول طالیس کریکے از برگان ما کادونیه بود
بخمار آن چشمیه عبور فرمود و از غایت عطش فرو دشنه تلبیه بخود
و چون خود از سر برگرفت که پر آب ساخته بیاشامدنگا هناله حزین
بگوش او رسید بی توافق برخاسته بسوی آن با هم شناخت و دارا
را در میان تخت قریب بکرات موت یافت چون چشم دارا برا و
اقناد تخت از روی چشم آب طلبیده بیاشامید آنکه لگفت که
من در طلب شخصی بودم که وصایایت خود را با او بجزارم و اکنون تو
حاضر شده معلوم باو که من اکنون با دست تهی ازین چنان بیرون
نمی روم از من با اسکندر سلام بر سان و بگو من از تو راضی و شاکرم چه
از ان زمان که زنان و فرزندان من اسیر و دستگیر تو شده جسم نیکی
با ایستان روانداشته در نفس باز بین از خدا مخواهم که ترا پادشاه
روئے زین کند و از تو خواستارم که بعد از من دختر من روشنگ

له ایمان نمک حرام. له راست. ته پیاس. نه. ایک گونث. پانی. هه جان کنی.
نه گهیت. قظره. نه جمع و میت معنی وه همیت بورت و قت کجا تی بیه
نه آرزو رکھتا ہوں.

له ایزا. له قید میں. سله اسکو بادشاہ بنایا ہت یہ بیشتر دہیل یا لائق شہ مقابله ہوا.
نه حفافت. نه کوئی گہڑا.
نه اجرا کرنا. نه عاجزی کرنا نه یچھے.

را بجهاله نکاح در آوری او بر مملکت من بیگانه را مسلط نه کنی فقاتلان
صرام کافات عمل در کنار نهی این بگفت و دست پلطاپس گرفته فرمود
که چون بخدمت اسکندر شوی دست خود را بجا نه دست من با او ده
و بر دست او بوسه زن که من الحال جزو دست تهی چیزی با خود نهی
برم بعد از گفتن این کلمات حال دارا دیگر گون شد پلطاپس او
سادر بر کشید که با شدحال خود آید بخیان در بر او جان بداد وزمانه
بر نیما مک اسکندر که در طلب دارای بود بد انجاع ببور کرد و چون دید که
پادشاه ایران رخت بدیگر شد بر زده جامه بر تن پدرید و بانگ
ناله و شیوهن برداشت و از پس سوگواری جسد دارا را بایمن پادشاه
با خاک پیش رو کار مملکت پار طیار این ظلم و نق کرده شکریان را
بخفایت قراطپس سردار گذاشت و خود با گزیدگان پساه عزیمت
هزار کایناکه عبارت از مملکت ما زندران است فرمود و از شعب
کوهستان راه پیرون گرفت و حکم داد که قراطپس بالشکر از راه راست
ید النوئ شود و چون خبر ورد و اسکندر بمان زندران رسید صغار و کبار
آن مملکت باستقبال بیرون شده پیشانی برخاک نهادند و از ولی بخت

له سی سی غاب - ته بله - ستراء ته دے - هه هوش بی آجائے - ته ظلم - رنج -
نه جنم - پدن - نقش - هه دفن کر دیا - ته انتظام - ذمه داری - ته دره - مله جمع صنیر
یعنی چوپنا - مله جمع کبیر بخت بیڑا -

مطبع و مقاد و گشتند و چون خبر سخیر باز ندران در آریا که عبارت از
هرات است شائع گشت ساطی باز زانیس که از جاتی دارا حکومت
هرات داشت با تفاوت بزرگان آن مملکت نامه از در پراغت بخیر
اسکندر فستارند و اطمینار عقیدت و چاکری غوده از ورطه بیم و بلای
سترند و اسکندر از ما زندران بجاتی هرات شد پس از درود بین
اراضی بساطی باز زانیس را بحکومت آن مملکت سرافراز ساخت
و خود بر تماست ایران با دشایی یافت و درین وقت که بلده هرات
شکرگاه اسکندر بود در حضرت و معرفت اتفاکه مردم باروی
که بلده الیست بر یک سوی هرات بامید استوار قلعه
و صعوبت عبور از طرق و شوارع آن شهر سرازیر بمان تافته اند و طرق
غضیان و لعلیان پیش گرفته اند اسکندر ساز پاها کرد و بد انجانب
کوچ زاد و چون خبر شکرگاه شد پادشاه یونان را باروی مشتمل شد
مجال خود داری در مردم آن بلده نماند لاجرم یقدم ضراغت یه حضرت
اسکندر شستاده استر حام غوده دند و پادشاه یونان جرا کم ایشان
را مغفو داشت اما ازان سوی چون بس اراضی ایران را ز

له فراز بردار مله پیل گئی ته عابزی - ایکاری - ته دقا داری - هه بیشتر ته مصیبلی که دشواری
نه جنم - پدن - نقش - هه دفن کر دیا - ته انتظام - ذمه داری - ته دره - مله جمع صنیر
یعنی چوپنا - مله جمع کبیر بخت بیڑا -
له تم کیو اسله ایجا کرنا - هله یعنی یویه یعنی قصور - مله معاف کیا گیا -

وجود واسکن در تپی یا قات پاسا ملی باز زانیس حاکم هرات پیمان محکم
کرد پهلوی سلطنت برآورد و نام خود را از تک زرگس نهاد و حکم داد
هر کس از سپاه یونان بفرموده اسکندر در بلاد و امصار ایران
بحفظ و حراست مشغول بود و مقتول ساختند چون این خبر به اسکندر رسید
بکو دار هتل بر غصیان از بار قوئی هرات کوچ واد سالمی باز زانیس چون
این خبر بد است از هرات گریخته به نزد دیک لبس آمد و اسکندر دین
کرت چون وارد هرات گشت ارسنالیس را کیک از بزرگان آن بلده
بود با یاالت برگزید و حکومت هرات را با وے تفویض نمود و خود
باگرد ہے از شکریان برائے تفعیق و قمع قبائل نزیجی که با سالمی
باز زانیس ہمدمت و همداستان بودند بیرون شد این خبر چون
بوئے رسید از میان آن قبائل بیرون گریخته از رو و خانه اندس
که عبارت از رو و ایک است بجز شت و از آن سوئے رو و خانه
آرام گا ہے اختیار کرد صردم پنجاب گفتند سالمی باز زانیس را گناه
فراوان سنت خفت آن که قتل با دشنهان ایران شریک یورده
و دیگران که با اسکندر که اور ایالت هرات دادنیانت ورزیده

په نزد دیک لبس شد و بفرموده اوبیان قبائل نزیجی آمد و ما اگر
این همکه را ندیده امکاریم و با او از دردار اشون یکم بیگان اسکندر
از ونیوال او بستا بد و ناک مارا بیاد دهد پس همچگی همدمت شد ه او را
بچر قتند و بحضرت اسکندر فستزادند و پادشاه یونان حکم داد تا سر
از تن و بے برگزیدند دلین وقت سپاه یونان که مفترم رکاب اسکندر
بیوزند گمی مانے فراوان حاصل داشتند که از غمیت و غارت
بلاد ایران پدرست گردید بودند و رقرگار بیتو و لعوب می بخندید و
در تبعییر مال و مختار ج ناستوده جذب تمام داشتند چند انگه
اسکندر بزیان نفع ایشان رامتن قرمود مفید نیافتاد عاقبتہ الا اصر
زبان پیکایت باز کردند و گفتند آنکوون که اسکندر ممالک ایران
را پیخت فرمان آورد از چه روئے مارا خست ند په تارویے
چند بخاده خوش شده دیدار زن و فرزند تازه کنیم چون این خنان
کوش زد اسکندر گشت جمعی از قوا و سپاه را گوشمالی یه هزار داد
و گرو ہے را بایغ بگذرانید تا ویگران چینیں بخندند و از پس ایں
واقعه آن و توفی که با سپاه یونان داغوت سد بگشت و مردم

له ساتھ تری پیش آیک. ته همین بر بادر کیک. ته بنی متفق ہو کر کمیں کو غیر وغیرت.
فه منائ کرنا. مهدا نا. ته بیرے خرچ شہ کوشش یاشتیاق. ته نصیحت لمجع قائد
بیعنی سردار. رہبر. تله بھروس. اعتبار. الله کہو اگیا. جاتا رہا.

له با دشنهان بیٹھا ٹله جمع صربی شہر. ٹله غصیان شیر.
تکه قلعہ. ٹله و قصہ. بار. تکه سرداری. تکه حوالہ کرنا. سونپنا.
ٹله نیست و تابو در کرنا.

ایران کہ بتازگی کمر خدمت بستہ بودند در حضرت او معتبر شد مد
و طرف شور و مصلحت اقتا دند و فرمان داد که در میان مردم
ایران و یونان بینیت نباشد و در کارہای راه روند و هر کس
باین تحریر کے از پیش بدست داشته کارکندو کے را با او سخن
باشد اما کارسپاہ یہ نظم و نقیق یونان باشد خاصہ در میان حرب
بنظام فالنکس کارکند و سیکھ زار تن از جان نا مدار ایران برگزید و حکم
داوکه زبان مردم یونان را فراگیر ند و بنظام فالنکس و قوف حائل
کنند مردمان یونان که از حضرت او بارجای فراوان بودند چون
و ثوق پادشاه سبب باہلی ایران مشاہد کردند رنجیده و مایوس
گشتند و این میتو را اسکندر بفرات بدانت و میثاره دل
با ایشان پدر کرد و در حق آن جماعت بدگان شد قیلو طس را کیے
از محربان استارا و بدجیال خیانت که از وظاہر نشده بود
در معرض بازخواست پداشت و فرمود تا سراز تن او برگزنتند
و ہیچنان پارینا را که پس اسالا ر بزرگ بود بے گناہ نبین یعنی لیتل آورد
مردم یونان سخت ہر سنک شدند و مجتمع صورت پدر افزا و بد

حلے خود را نام کر داده الفاظ ما کا دوئیہ داشتند تا خوشان از عال
ایشان آگاہ باشد از قضا نوشت ہاے آن جماعت بدست گماشند
حضرت افتاد و جملہ را بینظر اسکندر رسانیدند پادشاه یونان آن مردم
را طلب داشتہ باگر و ہے کہ در حق ایشان نیز بدگمان بود فوجیه
کرد و آن جملہ را فوج مقدس ایشان نام نداشت اور میان سپاہ شناخته
باشدندو کے فریفته ایشان نشود آنگاہ سوارہ یونان را که ہمیشہ
یک سپہ سالار داشت فرمودتا و بہرہ باشدند و کلیطون ہندیوں
را کہ از بزرگان درگاہ بودند بایشان سپہ سالار ساخت تا
اگر کیتن خیال خیانتے اندیشید آن دیگر عرض رساند چون این
کارہا پر داشت برائے آنکہ شکریان اڑ کار جنگ بیگانہ نیفتدند عموم
تخییہ مملکت یورقی و بنخارا و کمر قند و خجند و تهمای اراضی ہیا طلمہ
فرمود و با سپاہ ساز کر ده پدان سمیے کمع واد و مردم آن ممالک
بے آنکہ تیغے از میان برکشند یا تیرے از کمان کشاد و ہند بخشت
اوشت تافہ جیین عبو دیت بر غاک نہادند و بلده آرائشو ریا را
پہنخت تصرف آور ده زمان آن سال را در آنجا تو قف فرمود

لہ کہکر۔ لہ روانہ کرنا یہ بھنا۔ تھے بدکار پا شرید آدمی۔ لہ اُک دھوکے میں نہ آئے۔
وہ روانہ بھولتے جائیں۔ تھے پیشانی۔
کے علامی۔ اطاعت تھے قبضہ۔

لہ اُن سے صلاح مشورہ ہونے لے۔ لہ فرقی۔ امتیاز تھے غہبی و لکت لہ یکھ لیں۔
وہ اسید۔ لہ وانائی کے اونچی طرف سے بالکل بدگان ہو گیا۔ شہ جن سر بمحنی ہیں وہ جو بیٹی
مزرا۔ لہ ظاہر۔ لہ بیٹی۔ مصیبت۔

دین وقت مردم هرات چوں عرصه را از شکر اسکندر تهی یاقتند ویگر
پاره ساز مخالقت طراز دادند و سه از فرمان بر تاقشند چون این
خیر بعرض اسکندر رسیده بحیه از پیا بیان رای یعنیه ایشان مامور
داشت و آن جماعت قدم جلا دست پیش گذاشت با پیا اسکندر
مصطفی داؤند و عاتیت شکسته شده همچنان مملکت هرات به
تحت فرمان آمد و اسکندر در همان زمان از شهر آرخشور یا کوچ
داده به بلده پارا پائیس فرود شد و بعد از شانزده روز از
آنچا کوچ داده از بیان بسیر عبور کرد و از تنگ باب الباب سر
بد کرد و بارض آفر بآذجان آمد و در آن حدود بینان شهر متین فرمود
از بیویت و قصبه و کوئه و بازار و گرما یه و معبد پر و اخمه کرد و حکمت
آن شهر را به پراکس که بیکه از بزرگان ایران بود تقویض فرمود
و هفت هزار تن از شکر یان که از زحمت سفر خته خاطر پودند در خد
او بازداشت تا امر و نهی او را مطیع و مقادی باشدند و نام آن شهر
را اسکندر یه گذاشت و اسکندر در مالک سیزده شهر بینان کرد و جمل
را اسکندر یه نام نهاد از همه بزرگتر اسکندر یه صرسک که تا کنون باقی

له میدان یه اهاعت سرمهور لیا. یه سزا. یه تقریه بهادری ته ایوانی کی.
که بینا د. شه مفیده له جمع بیت بمن گهر. یه جمع تصریعی محل له پرستش کی
جگله تجیده.

واسکندر یه دیگر در نواحی یکامه بو و که بعد بمحنه خوانده شد و دیگر در
رامهر هز وارض خوزستان بود و دیگر در بلاد هند و دیگر در آفر بآذجان
و دیگر در کنار تبر فرات و دیگر در ارض بابل و دیگر در باور اندر مصر و
خراسان و دیگر در میان حلب و حماهه و دیگر در پنج فرانخه بواسطه
و دیگر در میان که و مدینه بالجمله بعضی ازان بلاآ و آنون بنام دیگر شد
و بعضی درین زمان خراب و ویران اتفاوه.

باز

له خردی. گُرب و چار. یه کوس. یه جمع بدده بمعنی تقصیه.

انتخاب

از گلستان سعدی

باب هشتم در آداب صحبت

حکمت. مال از بهر آسایش عمر است نه عمر از بهر گردگردان
مال عاقلی را پر سیدنده نیکبخت کیست و بدنجت چیز گفت نیکبخت
آنکه خورد و کشت و بدنجت آنکه مرد و هشت بیت کمن نماز برآں
میچکس که یعنی نکرد. که عمر در تحقیق شیل مال کرد و خورد. حکمت
دوکس رنج بهوده بروند و شعی بینفایده کردند کی آنکه اند و ترت و
خورد و دیگر آنکه آموخت و نه کرد. شننوی علم چند آنکه بشیر خوانی
چون عمل در تقویت نادانی نه محقق بوده و اشتمند په چار پایه
بروکتابی چند حکمت علم از بهر دین پروردان است نه از بهر

و شیخ نخواردن بیت هر که پر همیز و علم و زهد فروخت په خرمی
گردگرد و پاک بسوزنست په پندر. عالم ناپر همیز گار کوششله و ارت
بیت بیفادره هر که عمر دریافت به چیزی نخربید و زریندا خست
پندر لک از خردمندان جمال گیرد و دین از پر همیز گاران کمال یاد
پاوشان نصیحت خردمندان ازان محبتان تراند که خردمندان آن قدر
پادشاهان قطعه پندی اگر بشنوی اے پادشاه په در همه دفتر په زین
پند نیست. جز به خردمند مفرغ اعمل. گرچه عمل کار خردمند نیست
حکمت سه چیز بے سه چیز پا مدار نهاند مال بی تجارت و علمی
بحث و ملک بی ستیات قطعه وقتی بلطف گوی و مدار او
مردمی. باشد که در کند قبول آوری دلی وقتی بقهر گوی که صد
کوزه نبات. گه چنان بکار نیاید که خطلی حکمت رحم آوردن
بر بدان ستم است بر زیکان و غفورون ظالمان بورست بر
در رویشان بیت خجلیت را تو عمد کنی و نوازی په بدولت تو گن
سیکند با نهانی پندر. بر دوسته پادشاه اعتماد نتوان کرد و برآواز
خوش کرد کان که آن بخیالی ببدل شود. و این بخوابی متغیر گرد و
نه یافی دنیا کا مال و دولت جمع کرنا نه تمام. با گل. گله رونق پاتا ہے. گله قریب بیت
نزدیکی یعنی هر بانی. شه کتاب یہاں کتب غانم سے مراد ہے تھے انتظام شہ زمی شہ مُروت
لہ شاید. گله بفتح فاق بات کامنا لہ مصری ٹله اندراں. گله بدمان. ظالم کله پورش
لہ بحد و گله شرکت یافی تو گناہ کرنے میں اس کا شرک بنتا ہے.

له معین کرنا. گله بیانی عاقبت کامان کیا. گله چھوڑ گیار مال و دوست سکھ نملا نکن.
لہ حاصل کرنا. نماد سے مراد ٹلاز جنازہ ہے تھے تحقیق کریم الاء. حکیم کے اس لفظیں یائے
و حدت ہے یعنی ایک پار پلے یا چپا یا جاند.

شعر عشق هزار دوست را دل ندهی - و دیده‌ی آن دل بجذب
بنمی پند هر آن سیری که دارای با دوست در میان من و اگرچه دو
مخلص باشد چه دایی که وقتی دشمن گرد و هرگز نمی‌که توانی پنهان
هرسان که باشد که وقتی دوست گردد - پند - رازیکه نهاد خواهی
باکس در میان من و اگرچه دوست باشد که هر آن دوست را
پیزدستان باشد و چین مسلسل قطعه خاشی به فیض دل خوش
باکس لفتن و گفت که مگویی + ای شیخ آب ز سرچشم به بند که چو پر
نمیان بستن جوی سرت سخنی در نهاد نهاد گفت - کان سخن
بر ناشاید گفت حکمت دشمن ضعیف که در طاعت آید و دوستی
نماید مقصود وی چنانی نیست که دشمن توی گردد و لفته اند بر دوستی
دوستان اعتماد نمی‌یست تا بثقل دشمنان پرسد و هر که دشمن کوچک
را حقیر شمار و بدان پاند که آتش انگ را همچل میگذرد قطعه امروز
بکش چون میتوان کشت - کا آتش چو بند شد چنان سوت + مگذا که
زه کند کما زاده دشمن که به تیر میتوان دوخت + پند دشمن در میان
دو دشمن پنان گویی که اگر دوست گردند شرم زده نباشی

مثنوی میان دون بیگ چون آتش است + سخن چلن بمحبت
اهبیز مرعش است - کنند این و آن بخش و گریاره دل - وی اند رمیان
کور بمحبت و محل + میان دون آتش افر و غتن = عقل است و خود
در میان سو غتن قطعه درخن با دوستان آهست باشد - تاندارد
و شن خخوار گوش - پیش و دوار انج گوئی هوش دار - تانباشد دل پس دیوار
گوش - حکمت هر که با دشمنان مسلح میکند سر آزار دوستان دارد
بیت بشوی ای خردمندان ازان دوست دشت - که با دشمنان
بود یک شست - پند - چون در اینضایی کاری متوجه باشی آنطرف
اخنیار کن که بی آزار تو بر آید بیت با مردم سهل گوئی دشوار گویی +
با آنکه مسلح زند بیگ بخوبی حکمت تا کار بزرگی آید جان و خطر
انگذرن نشاید - عرب گوید اخیراً محیل السیف بیت چو دوست
از بهم حلیقی درست - حال است برون شمشیر دوست پند بر عجز دشمن
رحمت کن که اگر قادر شود بر تو بختیا ید بیت دشمن چوبنی ناقوان لاف
از بر رفت خود مزن رمغزیست در هر استخوان صر دیست در هر پرین
حکمت نصیحت از دشمن پذیر فتن خطاست ولیکن شنیدن رو است

له چهل فدر - شه کردہ را رایند من بھوکے والا - شه بد تصیر بله قیال رکھه لے عقلند اس دست
کے کچا ایده رکھه لته جاری کرنا - سر اجام دینا - شه نکر مند - شه زرمی سے بات کر نیوالله سخت
له ازی تیر تواره - سیل جمع یلد کی - الله فالب - شه رحم نکرے تله شیخی الله منچه

که بخلاف آن کارکنی که عین صواب است - شئونوی حذرکن زانچه و شمن گوید
آن کن که بزرانوزنی دست تغابن - گرت راهی نماید راست چون
تیر - ازان برگرد و راودست چپ گیر پند خشم بیش از حد گرفتن
و حشت آرد و لطفه هیوت هیبت بیر و چندان درشتی کن که از
تو سیر گردد و چندان نرمی که بر تو دلیر شئونوی درشتی و ترس می
بهم در به است - چو فاصله که جراح و عمر هم نهست - درشتی بگیر و خرو
مند بشیش - نهسته که نازل کند تقد خوش - نه مرخویشتن را فرزونی
نمد - نه یکباره تن ور مذلت دهد - بخوانی با پدر گفت ای خود مند
مرا تعلیم ده پیرانه یک پند - بگفتان نیک مرزا کن چندان که گردد
چیزه هرگز تیز و ندان + حکمت و کوس و شمن ملک و دین اند
با دشاد و بی حلم و ناہبی علم - بیت بر سر ملک بیاد آن یک فرمانده
که خدا را بود بندۀ فرمان - بردار پسند پادشاه یا یار که تا حدی
خشم بر بندگان راند که دوستان را اعتماد بجاند پیش نشم اول
در خداوند خشم اتفاق پس اگر که زریا خشم رسید یا زرسد شئونوی نشاید
بنی آدم خاک زاد - که در سر کند بکسر و تندی و باد - ترا با چنین تندی

و سرخی - نه پنداش از خاکی از آتشی قطعه در خاک بیلقان برسیدم
یعادیدی - گفتم مرا تبریت از جهل پاک کن - گفتا بر و چو خاک تحمل کن
ای فقیه - یا هر چه خوانده همه در زیر خاک کن - حکمت - بد خوی پست
و شنی گز فتی است که هر جا که رو داشت چنگ عقوبه او غلاص نیا پد -
بیت اگر ز دست بجا بر فک رو پد خوی - ز دست خوی پر خویش
در بابا شد نصیحت پویی که در سپاه و شمن تفرقد افتد و تجمع بند
و اگر زمی شوند از پریشانی اند نیش کن - قطعه بر و با دوستان آسوده
بنشین - چو بینی در میان دشمنان چنگ - و گزینی که با هم یکن باشند
کمان رازه کن و بر باره بزندگ - حکمت و شمن پواز همچه حلیق فرشاند
سلسله دوستی جنباند آنکه بد وستی کارهای کند که یعنی و شمن تو اند بصر
مار پر دست و شمن یکوب که از احتمال احتمان خانے بناید اگر این
غالب آمد ما شنی و اگر آن از خوبن رستی بیت بر وزیر که این مشور خصم
ضعیف - که مفتر شیر بر آرد چودل ز جان بر واشت نصیحت خبر کیه
وانی که ولی بیان از تو خاموش باش تا ویگری بیار و بیت بلبل امشوه
بهار پیاز خبر بد به بوم بازگذر - نکمته پادشاه را بر خیات است کسی واقع

له میں نہیں بمحبت که تو می کا بتا ہوا ہے بلکہ اگ کا بتا ہوا ہے لله عالم - لله بیاعث - شه اپنی پریشانی
یا صیحت کی بابت ۵۰ تحقیق کی فصل شد - شه عابر آجائے - وہ زجیره ته دو
بھائیوں میں سے ایک لہ خوب خبری -

مگر وان مگر اون که بر قبول کی و ایش باشی و اگر نه در هاک خود بسی سکنی.
نظم پنج سخن گفتن آنچه کن که بینی که در کارگیر و خن. کمال است در
نفس انسان سخن. تو خود را بگفتار ناقص کن پند هر که نصیحت خود را
میکندا و خود نصیحت گردی محتاج است پند فریب و نهن خور و غور
مداح محظ که این دام زرق شادها است و آن دامن طمع کشاده پند
احمق را تاکش خوش آید چون لاش که در گیشنا دمی فربه نماید قطعه
الات انشتیوی در سخن گوی. که اندک مایه لفظی از تو وارد. اگر روزی
مراوش رسنیاری. و وصد چندان عیوبیت بر شمار و حکمت تکلم را
تاکسی عیوب نگیر و تختش صلاح نه پنیزد. میلت مشو خرا بر جن گفتار ندیش
به حسین نادان و پندار خوش حکمت همه کس را عقل خود بکمال نماید و فرز
خود بحال قطعه کی چهود و مسلمان مُناظره کردند. چنانکه نند هر گرفت
از زراع ایستام. بطیله گفت مسلمان گراین قیاله من. و درست نیست
خدایا چهود و بسرا نم. چهود گفت پتو ریت میخورم سوگند. و گرفلاف بور
پنحو گرسلا نم. گراز بی طاز مین عقل منعدم گرد و بخودگمان نیزه اچیس
که نادانم. حکمت ده آدمی بر سفره بخورد و دوسگ برمداری بسر

پرند حریص بجهانی گرسته است و قاعده بنانی سیر حکماً گفته اند در دشی
بصناعت به از توانگری بصناعت. فرو روده تنگ بیک نان تهی
پرگرد و نعمت روی زین پرنکند و گدۀ تنگ پتوی پرچون دور
عمرن فقضی گشت. مراین یک نصیحت گرد و مگذشت. که شهوت آتش
است از دهی به پریز بخود برآتش دوزخ مکن تیز. دران آتش نداری
طاقت سوز. بصیر آبی برین آتش زن اهر و زینند هر که پر حال
توانانی نکوئی نکند در وقت نا توانانی سخنی بیند همیت با خراز مردم
آن رنیت. که روز صیدت کش یار نیت حکمت هر چه زود بر
آید در پنایا ید قطعه غاک مشرق شنیده ام که لکنند بچهل یسال کل که
چنی. صد بروزی لکند در مردشت. لا جرم یش همی بینی قطعه
مرغک از بیضه بر ون آید و روزی طلبید. آدمی زاده ندار و نبر و
عقل و تیز. آنکه ناگاه کی گشت پچیزی نزید. وین تکین و فضیلت
بگذشت از هم چیز. آبگینه همه جایانی ازان بے محل است.
عل و شوار بدست آید از ازانت غزیز. حکمت نکارها بصیر برآید
و متغیر پسر در آید ممنوعی پشم خوش دیدم در بیابان که آهته بیق

له بصناعت سریا به. پنجی. له استهی لعنی صبر و لئه آدمی کا پریت ته بغير سان که ته بیض
لایی شه گذگیا نیتم ہوگیا. ته بنصیب. شه نشیته کاچ. شه بے قدر. سنتاوه تمیت ہنگا
نه مدد بار له سر کے بیل گرتا ہے. بین برد = آگے محل گیا.

له کامل لقین رکھنے والا شه تصد. اراده. شه اخ کری گی. شه عیوب فالا فه دھیکا ته تعریف
کری والا. که خوش نہو. شه کر لفه ذبح کیا ہوا جاند لنه اسکی ران کی ہٹی. لہ پهونچ تله هرگز
تلہ مغروف لنه بھگدا له غصے لہ فرش یعنی روئے لنه تا پید شه دستخوان

برند از شتاپان رسمند پارپایی از تک فرود ماند. شتر بان همچنان آهسته میراند پنهان نداشته باشد. از خاموشی نیست و اگر این مصلحت بدانتی ندادن نبودی قطعه چون نداری کمال فضل آن به کسر بان در و هان نگذاری. آدمی راز بان فضیحه کند. جوز زیغفراس سکسیاری قطعه خری را ابلی قسم میداد. بر ویر صرف کروه سعی داشت مکنی نفتش ای نادان چگوئی. درین سوداپرس از لوتم لامک. نیاموز و پهانم از تو گفتار. تو غاموشی بیاموز از بهامک. قمتوی هر که تماش نکند در جواب پیشتر آخوند ناصواب. یاخن آرامی چوصردم بهوش. یا بتشین همچون حیوانات خاموش پنهان. هر که با داتا تراز خود جدل کند تا بدانند که دانا است بدانند که نادانست. فرد. چون در آید مره از تویی نجعن. پیگرچه بر دانی اعتراض نکن. حکمت هر که با بدان نشینید نکنی نم بینید. تمنوی گر نشینید فشنه باویو. و هشت اموزد و نیمات وریو. از بدان جز بدری نیاموزی. مکند گرگ پوستین و وزی سپند مردانرا عیب نهانی پیدا من که هرایشان ارسا کنی. و خود رابی اعتماد پند هر که علم خواند و عمل نکرد بدان ماند که گاو آند. تخفیف شاند از تن پیدال

طاعت نیاید و پول است. بنابراین فیاعت را نشاید نه هر که برقی اول چیز ور معامله درست پدید است بس تمامت خوش که زیر چادر باشد چون باز کنی ما در مادر باشد. حکمت اگر شهباهم شب قدر بودی شب قدر بقدر بودی پدید است. نگر سنگی بعل بدنشان بودی. بس فرمیت لعل و سنگ یکسان بودی. حکمت نه هر که بصورت نکوت سیرت ز پیاده است کاراندیون دارو نه پوست قطعه لوان شناخت به یک روز در شماش مرد که تا کجا شریعت پاییگاه علوم. ولی ز بالش این میباشد و غریه شور که خبرت نفس نگرد و بسالها معلوم پند هر که باز مرگان سینز و نون خود میریزد قطعه خوشن را بزرگ پنداری. راست گفتند یک دو بیند. لوح رز و دینی شکسته پیشانی توک بازی برس کنی با غوچ حکمت پنجه با شیراند اضن و مشت با شمشیر زدن کار خردمندان نیست. پدید جنگ و زور آوری کن باست پیش شر پنجه در غل نه دست پند شیعی که با قوی دلاور گندیار و شمن است در یاک خوش قطعه سایه پر و ده را چه طای آن. که رو و بامبار زان بقتال بست بازو چهل سینگند پنجه با مرد

له ته و ته امڑو ط مراده. شه چنی که قابل نهیس هے شه ز باغی بجت لکه چالاک. شه معامله سے مراد معاملہ تعلم. شه ٹرہیا پوس. شه سال میں ایک فاصلہ رکھ لئے جس میں عبادت کرنی اتنی سال کی عبادت کل را بر برقی ختمی. عادیں. قمینگا. شه میٹلا له طاقتور.

له تیز رنقار گہڑا. شه دوڑتہ ٹہنگ گیا. شه رسو. ذیل شه دیوانی شه ملامت شه ملا کرنی الا. شه جمع بہیم بینی پار پا په لہ بزرگ. شه کرد فریب لامی ہمت.

آهین چنگال حکمت سر که نصیحت نخنو و سر ملامت شنیدن دارو
بیت پول نیا ید نصیحت در گوش - اگر مترازش کنم خاموش .
حکمت بی هنر مندان را توانند وید همچنان که سگ بازاری
سگ صیدی را مشغله بر آردند و پیش آمدن نیاز نداشتن سفله چون به نظر
باکس نیاید همچنان در بستان افتاد . بیت کند هر آئینه غیرت حسود
کوته دست . که در مقابل قلنگش بود ربان مقاب حکمت گر جو شکم
نیتی آنچه مرغ در وام صیاد تیقتا وی بلکه صیاد خود و ام تهاوی نکته
حکمان دیر دیر خورند و عابدان نیم سیر وزدهان اشد حق و جوانان تا طبق
بر گیزند و پیران تاعرق نکنند اما قلندران پندان بخوردند که در عده
جایی نفس نماند و بر سفره روزی کس . فرد اسیر بزند شکم را دو شب
نگیرد و خواب . بشی ز معده سلقی شی ز دلتنگی . حکمت مشورت
با زنان تباہ است و سخاوت با منسدان گناه بیت ترحم بر پنگ
تیز زدنان . ستمگاری بود دیر گوپمندان .

انتخاب

بهره ارس که توان حامی

حکایت . یکی از حکایت که پیغمبر فطر و حکمت نوشت با وقایع گشتم
چهل کل که ازان اختیار کردم ازان نیز بمره بدرست نیا خودم پهار
کلمه ازان برگزیدم و دران یا فتم انجومی طلبیدم اول آنکه زنان را
چون مردان محل اعتقاد و مردان از پر اکه اگرچه زنان از تعیله معتمدان
آید ازان قبیل نیست که معتمدان اشاید قطعه

عقل زن ناقص است و داشت نیز	هرگزش کامل اعتقاد کن
گردست از وی اعیان گیر	ورنکو هست استاد کن
د و دم آنکه بمال منصر و مشو اگرچه بسیار بود زیرا که غایب است پاسمال	
حوادث روزگار شود .	

له کتاب . له داتانی شه فاکره اٹھانیوالا . شه فانده

شہ ماسن کیا .

نه قسم شه لائی ہو .

شم جمع عادت بیختی آفت .

له مامت شه دیکھنیں سکتے پیشے خدگرتے ہیں . شه بہونکتے ہیں . شه بخوبی مکنگی
کی وجہ سے . شه عیب جوئی کرنے لگتا ہے . شه اُسکے بونے کی زبان گوگی ہو قابسے شه تہڑی
کی خواراں جس سے زندگی قائم رہے کہ شہ تہاں کا سب کہانا ہجا یں . وہ پسینے شہ نیند .
نہیں آتی . شه گرائی مددہ شه بیع ذتاب (بیوک کیوجہ سے)

قطعه مغرو مشو بمال چول پیخان زیرا که بود مشال پعا برگز ران
اپرگز ران اگرچه گوهر بارو خاطر نه شد مرد خرد مند بیان
سوم آنکه اسرار نهان خود را با نیچ دوستی در میان منه زیرا که
بسیار بیوک در دوستی خلیل افتاد و بدشنبی مبدل گردید قطعه
ای پنجم کشان رشتن نه قلن لزم است به که از انشای ان با دوستی کم دهن
ویده ام پیار گزینی پیهر که نهاد دوستان دشمن شوند دوستیها دشمن
چهارم آنکه جز علی را صرا ایگری که برگ آن بزرگ مند پیمرے از فضیلی
بگیریز و انجو خضروریست در آن آویز +
قطعه علیک ناگزینی تو باندوان گزی تا به فازا که وگز ای بود جست و جو من
واندم که حاصل تو شود علم ناگزیر + غیر از عمل بمحاجب آن آرز و مکن
حکایت چهار کلمه است که چهار یادداشت پرداخته اند که گریا یک تیریست
که از چهار گمان اند اخنه اند اول کسرایی گفته است که هرگز پیشمان نشدم
از انجو نگفته ام و پیار گفته که از پیشانی در لغات و خون تحفه الکم قطعه
از سرمهش رشمان نشدن کیه + بس فاش گشته سرمهش را پیشانی آورد
غاش نشین که بجمع قشعتن بخانه + بهترز گفتني که پریشانی آورد

دوم قیصر و م فرموده است که قدرت من بزنا گفته پیش ازان
است که بر گفته یعنی انجو نگفته ام بتوانم گفت و انجو گفته ام نتوانم
نهفت قطعه
هرچه افتخار آن بود شوار + با حرایقان مگو با سان
کا پنجه داری نهفته بتوان گفت + و انجو گفته نهفته نتوانه
سوم خاتقان چین درین معنی سخن چنین رانده است که بسیار باشد که
پریشانی گفتن سخت تراز پیشانی نهفتن قطعه
هر سه سرمهش که افتخار طارت + سرعت من بموچ بیانش بجا هست
ترسم شود غرامت اطمینان ترا + خکل ترازندامت پوشیده و این
چهارم مکهندین نکته زبان کشاده است که هر حرف که از زبان
من جسته است دست تصرف مر از خود بسته است و هرچه مگوییم
ماک اویم و اگر بخواهیم بگوییم و اگر بخواهیم بگوییم -
قطعه بجز روی راز راز فان نهاد + شنلے نیک بزرگان رفت
کین پوتیریست مانده در قبه + وان چون تیریست از گمان جسته
حکایت در مجلس کسری سه تن از عکما جمع آمدند فیلسوفی از روم

له یار دوست - له جلدی -
له ذلت - رسوانی -
له عقلمند - دانان -

له بے و توف له توجه نہیں کرتا - تله اکثر ہوتا ہے لئے فرق آ جاتا ہے - شه ذکر کرے ته گرش
کے یہ طبیعت شہ گنگا کار - قصور دار لئے ضروری تله گراییند مسک امیری ماں ہولہ پارہ تله آرستہ
کیا کو - تله توغیر وان - تله بڑی صیبت میں گرفتار ہوں گلو پوشیده بہبید تله الحینان سے بیٹھنا

و حکمی از هند و بزرگ هر تاسخ باشنا سید ک سخت ترین چیزها صحت
رومی گفت پیری و سلطنتی و ناداری و تنگی هندی گفت که تن بخار
باندوه بسیار بزرگ هرگفت نزدی اجل بادوی از حمل هم بقول بزرگ هند
پیش کسری ز خردمند حکیمان نیست + سخن از صعب تین میهن جهین بجهنم
آن کی گفت که بخاری و آنده دلخواه + وان در گرفت که ناداری و بزرگی
سومی گفت که قرب اجل سوی عالم + عاقبت رفت تبریج سوم حکم حکم
حکایت حکمی را پرسیدند که آدمی زاده که بخوردان شاید گفت
تو انگر هرگاه که گرسته شود و در دلش هرگاه که بیاید قطعه

بخون چندانکه نمهد خانه تن + زبیشی و که رو در خسرا ای
اگرداری بخورگاه است که خواهی + در گزنه باشند هرگاه است که یابی
حکایت حکمی پرسرا گفت پایدکه با مراد از فانه بیرون نیانی تا سخت
بطعام لب بخشنای زیساک سیری خشم و پر دباریت و گرسنگی پایه نشک
مغزی و سکنی است.

قطعه خوبی خود را نزد فروزه مکن + که همه حلم و بردا بر رے به
چون شود رفره مایه آثار + رفته خواری زدوزه داری یا

له مکندری. له نیک کام له سبب بزرگ هر کی بیات ای. له سخت شه من. رته بدکاری -
سو، عربی لفظ است - بحق برائی - شه حکم = منفعت شه انتظار کر لنه حاقدت له بیهودگی
له روزه رهکر اپنے مزاج کونه بگذو.

حکمت پنج چیز است که برس داده اند زمام زندگانی خوش برداشت
او نهاده اند اول صحت بدن دوم اینستی سوم وسعت رزق چهارم
ریق شفیق پنجم فراغت و هر کرایین محروم کردند در زندگانی خوش برداشت
او برآ وردند. قطعه

پنج میزد اسباب زندگانی خوش + باتفاق حکیمان شهر آنات
فراغ و اینستی صحت و لفامعا + رفیق خوب بیزد هم نکو اغلاق
حکمت هر نعمت که مرگ و فروال پذیرد آنرا خردمند در حساب نعمت
نمیگرد و هرگز در از پر دچون مرگ سوی نمود ازان درازی چه سوی فوح
علیه السلام هزار سال در چهان بسر بردا است اهر و زنخ هزار سال
است که مرده است قدر نعمت را بود که جاؤ دانه باشد و ازان آفت نعال
بر کرانه قطعه

پنزو مرد و انان نعمت آنست + کزو جات بودجا وید مسرور
زیکم و فر که چون گورت بودجا + بماند اچو سندگت برس گور
حکمت بزرگ هر را پرسیدند که کدام باد شاه پاکیزه تراست گفت
اگه پاکیزگان از او این باشند و گناهگاران بترند پیشست

له بالغ تغیر است. شه کافی ذریعه معافی. شه بے تکری. شه الام کی زندگی برس کر زنکا دروازه ای که
لئے بند کر دیا گیا. یعنی آلام کی زندگی برس کر نے سے محروم ہو گیا. شه جمع سیرت بمعنی خدمت
شه بیش کے لئے شه محفوظ فہ نیک آدمی. شه بے خوف.

شاه آن باشد که روشن فارغ خواهد بود + نیکو از احوال زدنیکوبان پیدا شد
حکمت با دشای از عکسی طلب نصیحت کرد عکم گفت مدلہ از تو پر سکم
بی نفاق جواب گوئی که نزد راد و سرت تزمیده اند یا حصم را گفت نزد را گفت
چیزی را که دوست میداری یعنی نزد را اینجا میگذردی که ملاک دوست
نمیداری یعنی حصم را با خود میبری با دشای بگردیت و گفت نیکو
پیرو اوی که بهم پندتا درین درج است قطعه
هزار گونه خصومت کنی بخلاق چنان + زبکه در همین یکم و آرزوی خودی
درست دوست ریسم خصم چنان + کمیری بذلش آنرا بعلم و حیده گری
نیتفقی ای خرد باشد و تجربه عقل + که دوست را گذاشت خصم را ببری
حکمت سه کار از سه گروه نزدی آید تندی از بادشاہان و حرس از
دانایان بخل از تو انگران -

قطعه این سه کار است که چنان رذالت + از سه کس خامس بگازند
تنزخوئی را بادشاوه توی + حرس داتا و بخل دانده
نکته حکمان گفته اند بخانه که بعد از جهان اباوان گرد و پیور و میلان
شود عدل از ناجیت خوشیش په هزار نیزگ روشنا لی

بنشد و بوران جائے خود بی هزار نیزگ تایخی دهد قطعه
بعد کوش که چون صبح آن طموع کند + فروع آن بروز تا هزار فرنگ
خلامم ظلم پو طاہر شود برآید پر + جهان زیر گه قلعه یعنی دنگه
حکمت میباشد که بادشاہ از اینها راست کرداران و راست
گفتاران درگاه ربانی که احوال رعایا و کاشند کاران پر نیاز از بران
رسانند گویند از در شیر با دشای بود آگاه چول ندیمان با مدا داده
گفتی که فلان کس چه نور و راه است و یا فلان زن با کنیز که سمجحت
داشته است و مثل آن بزر چه کرد و یو وی گفتی تا هر دهان گمان
بروند که مگران آسمان بوسے فرشته می آید و آگاه بی میده و محصور
بکتگیان نیز ازین قبیل است قطعه

چو شاه را بود آگاهی زحال پیا + کجا پیا هر قروی اصرار کند
بقصد جام هزاران به این پیش آند + بچنگ فرق هزاران شرکه ساز کند
حکایت ارسلان لایس گوید بهترین بادشاہان آنست که بگرس
ماند که گرد اگر دوی مردار است نه آنکه بمردار ماند که گرد اگر دان کرگس
یعنی میباشد که وی از حمال خود آگاه باشد و حوالی وی از حمال

له رخشی شه چین غلامت معنی اند هیرا. شه تاریکی. شه مصیبت. شه مغلی شه نوکیه
نه گنگو. شه بد کاری
شه نیت پر کاری کرنے کے هزاروں طریقے مکاله هیں.

وی غافل ندانکه وی از حال حوالی خود غافل باشد و حوالی از حال
وی آگاه قطعه

بادشنه باید که باشند چو گرگن با تجربه + زانکه اقتاد است گرد اگر دو مرد را
نی چو مردار یکه گردش صفت کشیده گرگن + تیز کرد و به نفع خود در وقتی رها
حکایت نوشیر وال رف روز بامهر چنان افراد و مجلس میداشت
دید که کسی از حاضران که با وی نسبت خوبی داشت جام زرین و لغفل
نشاد تغافل کرد و حیزی نلقت پون مجلس بر شد که آپارگفت یعنی
برون نزد تاجیک کنم که جام زرین میباشد نوشیر وال گفت بگذار آنکس
که گرفته باز نخواهد داد و آنکس که دید ظاهر نخواهد کرد بعد از چند روز آن
شخص در آمد جامه فروپوشیده و موزه نو و سپاکرده نوشیر وال اشارت
بچمامه وی گرد که اینها از افراد وی دامن از موزه برداشت که این
نیز از افراد نوشیر وال بخندید و داشت که آنرا از ضرورت احتیاج
کرده بود بفسر مودتا هراز شفال بوی دهنده قطعه

از گناه تو چو آگاه شود شتاه کریم + معترض باش آن و فرکرش غدر نخواه
مکن امکار گذت زانکه گناه دگرت + بلکه بسیاری ازان هم تبرانگار گناه

له آن قاب - لئه دل خوش کرسته والا شه رخته داری کاتعلق - لئه لا پرواپی - شه پانی پلاینیوالا
له تلاش - که جوتة - شه اسکوره دپنی کی یزدی ضرورت ہوئی ہوگا شه ایک سوتے کا رسکه
له اقرار کنیز ال الله یدسر -

انتخاب

اخلاق محسنی

باب شانزدهم در عفو

باید بخوبی بخوبی بخوبی

و آن ترک عقوبیت گنگارست در حال قدرت بر و داین خصلت در
فضیلیت پر جمله خصال فائناً است و حق بحاجه پیغامبر خود را ملی الله
علیه و آله و سلم بین صفت امکر کرد که خذ العفو فرایسریت عفو را و تجاوز
از گناهی نسبت توکرده باشد عادت کن و این بود حضرت رسالت
ما بـ مَعْلُوَاتِ اللَّهِ عَلَيْهِ وَسَلَّمَهُ در روز فتح مکه همه صنایع دید قریش را که
أنواع ایندا و آزار بد و رسانیده بودند آزاد کرد که انتم مطلقاً و دلهاي
ایشان را بشرط عقوشا و گردانید که لاتحریب علیکم رباعی
ما عادت خود بهانه جوئی نه کنیم چنینکی خلق و نیک خوبی نکنیم
وانها که بچایه ما پدیده اند مابایشان بجز نکوی سکنیم

که جمع حقیقی نیک عادت شه سزا شه بیگی - که جمع خصلت شه بڑه که شه خدا شه پاک
که خدا کی رکنی او سلامتی اس پر اند که خاندان پر ہوں - شه معاف کرنے کی خصلت شامل کرو
نه چشم پنچی لام پنچی لام مرکز - لام تم آزاد ہو - شه تمہارا قصور نہیں ہے -

علمکافته اند هر چند گناه پرگره است نضیلت عفو کننده زیاده تراست
آورده اند که یکی از گنه هگاران نزدیک لکه از ملک عرب آمد و عالانک
چند کس را از اقرهای ملک گشته بود ملک گفت بے جرات است که با وجود
گناهان بزرگ که از تو پر نسبت من و خویشان من صادر شده از عقوبت
من ترسیدی و نزدیک من آمدی جواب داد که جرأت من در آینه باخت
تو و ناترین از عقوبیت توجهت آنست که میدانم هر چند گناه من بزرگتر
است عفو تو ازان بزرگتر خواهد بود ملک سخن او را پسندید و گناهان
اور اعفو فرموده بموهیب غناشیست نظره گردانید یکی از محramان
ملک سوال کر و که برچینی خصمه تقدیر شدی واذ و انتقام نکشیدی و سخن
او فریفته شتی گفت نجینی است با خود تماش کردم که اگر از و انتقام
لنفس من شاد شود و شفی یابد و اگر عفو کنم ول اوشاد گرد و عمرانیکانی
دنیا و تواب عقبه حاصل آید و انتقام که مصرع
در عقول زمیت که در انتقام است که از هم غیره نتوال است که اگر مردیک نماید
که مارا چه لذتیست در عنوکردن و چه همچنی از سر گناه کسی در گذشت ہر چند
تحفه در گاه با مجرم گناه من نیارند.

قطعه مجرم گراین دقیقه بدانکه سیدم + مارا چه لذتیست ز عفو گناه هگار
همواره ارتکاب بحریم کند بخود + پیوسته نزد مانند آرد باعتدال
اسکندر را از اسر طوب پرسید که در باب فلان گنه هگار چه میگذینی گفت ای ملک
اگر گناه نبودی صفت عفو که بهترین فضیلت است از کسی ظاهر تشدی پس
گناه آئینه عفو است و گنه هگار رسید بظاهر آن صفت شد و درینها او باید
که این عین بظاهر رسید
شعر گناه آئینه عفو و حمت ای شیخ + میان چشم خارات گناه هگاران را
اسکندر گفت عفو در چه وقت نیکوست گفت در وقت قدرت و ظفر
پر خصم تا پد ان غیر شدگ لذاری ظفر کرده باشد و در حکایات آمد که پادشاه
بر دشمن خود ظفر یافت و ار ایسر گرده در معرض عتاب بازداشت
پادشاه از و پرسید که خود را چون می بینی جواب داد که خدای پیزی دوست
میدار و که آن عفو است و دو پیزی دوست میداشتی که آن ظفر است
چون حضرت عزت ظفر که که تو دوست میداشتی تو از ای فرموده
عفوی که ادوست میدار و تو پیزی بجای آزادی شاه این سخن را پسندید
و اور آزاد کرد پس ملک چناندار را باید که ترک مجالات بدی پر نسبت

له گناه کرنا شه جمع بیریه بعنی قصد. شه ارادتاً تصدأ. الله معانی کیو است شه فتح له ظاهر ہر چندی
مجده. شه غصه. ہنگی. شه خدا کے تعالیٰ اله نیشا. شه استعمال کر پیش کر. الله دنیا پر حکومت
کرنے والا. شه یار

له نزدیکی رشتہ داریه واقع شه بخششیں شه مدد یا گیا.
شہ آنحضرت شه نقل کیا گیا شه خوشی. مذا.
شہ کسی کا قصور معاف کرنا.

رانتانندیده بود صادرشد پادشاه او را عزل کرد و فرموده تایندش کردند
و در پایی تحقیقت آوردند و عتاب و نحطاب آغاز کرد آن بیچاره گفت
ای شاه اندیشه کن که ترا هم فروا در موقعت عتاب غزورت الارباب
با زخم این داشت تو در اوقات پیچیز دوست میداری گفت عفو ای
گفت در حق من یکم عفو فرمائی که عفو ای بازبست است بعفو پادشاهی
فرومی پیش تو مجرم تمود پیش هدایا + گرفتگی حق از تو یکم عفو کند
پادشاه را لین بخوبی پسند اتفاق داد و لارنده برداشت و ترتیت کرد و باز
بر سر عمل فرستاد لطم کشت
عفو فرمودن مبارک کنسته + هر که دارد عفو مصاحب دولتی
دل ز نور عفورشون می شود + فرنیش سینه گلشن می شود
دوست دارد عفوار پروردگار + انجام ایزد دوست دارد دوست را
عفو در حدت از حدود دائمی نشاید بلکه در ان محل تصریع غصب بکار

آیت‌نظم

اگر آن جرم را حدیث نهی + نباید داشت آنجا عنوای عی
که عفوا و در ان اجراء حدیث + بدار احمد شرعی احتج ستد است

له مرفق لئے وار الخلق تله ملامت. لئه کھٹے ہونے کی بجھے شہ ماکون کا ماکن بخی خدا -
لئے منحصر. لئے پروش. لئے خدائی قانون کی مترادیں میں سے. لئے شدید کے بوبب سزا
لئے مردی داشتن بیعت لیا کرنا یار عایت کرنی. لئے تعیل لالہ شرعی سزا. لئے دیوار
گر کا وٹ -

مجرم بروول بیغل آسان سازند و بشکرانه قدرت بر انتقام گناہگار
نجdet زده را به بشارت عفو ندازند که عادت سلاطین کشور کشانی و طرقه
لئک عالم آسائی چنین بود فردو
ز ابتدای دور عالم تا بعد پادشاه به از بزرگان عفو بود از فرودستان گنا
آورد و ده اندکه یکی از مقرر بان جرمی کرد و در عرض تاویث و تندیب
اقتاد روزی آن پادشاه بایکه از خواص درباره آن مجرم مشا درت
سیکرد و آن شخص گفت اگر بینه بجای پادشاه بودم حکم سیاست کردene
شاه فرمود اکنون تو بجای من بیتی کردار نیز باید که بخلاف کردار تو بامشد من
اور اعفو کردم چه اگر گناه از روید نمود عفو از من نیک می شاید فردو
گر عظیم است از فرودستانه + عفو کردن از بزرگان اعظم
و هر چگاہ کسی در گناهی که از و صادر شد تا مل کند و دانکه بعفو خدا می محتاج
ست باید که عفو خود را از گناهگار در لئے ندارد تا خدا نیز عفو خود بپرس
از زبانی فرماید فردو

اگر تو تن بختیش خدا داری ز روئے عفو و کرم بگناهگاران بخش
آورد و ده اندکه پادشاه یکی را بعلی فرستاده بود وازوی طور یک پادشاه

لئے کینہ لئے خوشخبری. لئے هر رانی کریں. لئے عکون کو فتح کرنوای. لئے دنیا کو رونق دینے
دلے. لئے زیر دستان را ملت که مرتا شد بعیض
لئے عاص سردار لئے خود کرے -

پاپ مهدی هم در حلم

یکی از اخلاق آنی هم است کما قال اللہ تعالیٰ اَنَّ اللَّهَ عَفْوٌ عَلَيْهِ وَجْهٌ
انبیاً وَ اُلیٰ ارَازِین صفت نصیبے داده اند تا بقوت آن سورت غضب
را که مفسد ایمان و پیش رو شکر شیطان است بشکسته اند و در حدیث آمده
که قوی ترین شما انکس نباشد که مردم را زانیگند و از پایی در آرد قوی تر
انکس است که در حال غضب خود را بینگند و باک نفس خود بانش بیت
مردے گمان هم بر که نبود پر دلی په با خشم گر برای دانم که کامله
در کتاب انجلیل مذکور است که ملوک را واچیب بود که نفس خود را پیش
و هندی هم و راثم سازند در فرمابرداری تا سرچ بشوند که فلاں رضای
ایشان باشد و خشم شوند زیرا که ایشان را قادر و توانانی هست و فریستان
مطعی ایشانند اگر خشم ازید است هم نباشد و غضب محاکوم میردباری بیود
و بسر قوی نعلی خشم کیم که ندبه آئینه مردم متأصل شوند و ملک را رونق
نمایند و میں زیبا گفتة اند - نظم
میردباری خسزینه خردت په هر کار هم نیست او چو دوست

له بیها خدا عالیست که بیشتر خدا بخشند والا در بیهوده بارهه له بمحی بیهوده دوست
له تیری - جلد شه بگاردنیواله په بچاره دست - شه اپنے آپکو قابویں رکھے شه قابا آجائے
نه شن کرایم - عادت دلیں شه مطعی الله فرمابرداریله جو دست اکبر جائیں گئی بیکی اکل بریاد
بر جائیں گے - شه دخنی پوچایه -

دیوبند است حلم اگر دانی غصب از دست اوت زندانی
مرد پیغم آنت که سیلاپ غضب با آنکه کوه شاخ اگر دمغه را واقع
پر خدر است اور از جای نتواند برو و ناگزیر هم با وجود آنکه کره ایتیزالتها
آن در خطر است در وی تصرف نتواند کرد و بونی مرد هم آتش غصب بیچ
سلطانی تکین نیا بد و بی معاذن است بردباری بیچ همی بارگفت و گوی
رعایا بر تایپس بادشاہ عادل آنت است که هم رازیور روزگار را زد
و بدستیاری او بینا خشم عالم سوزیر اندازو

نظم پو هم اند آن غصب آنست په غصب ایمیں بردباری شکست
ستون نزد بردباری بود په سبک همراه مخوارے بود
از سیمهان وزاق نقل کرده اند که گفت که روزی در خدمت مان
پو دم نیتی از یاقوت دیدم که طول او چهارانگشت و عرض او دو انگشت
و در صفا و روشنی چون خور شید تا بان و ناهید در خشان بود
پس زرگری را خواند و گفت خانه ای باز که این یاقوت بیکن آن تو اند
بود زرگری یاقوت برگرفت و برفت قضا را روزی دیگر هم در خدمت
وی بود که ازان الحشری یاد کرد و پس از موعد تازگر را بسیا ورند

له غصه بردباری که اتفاقی تقدیمی بردباری غصه کو قابویں کریتی ہو - له اوچا - له رت - له درتا -
نه نہیں ہلا کت - له شعله آسان شہ بڑکناله اثر لہ مرد لہ امہانیں سکت - له تک مزاج
شل تیرسے آسان پر ایک تارہ کا نہم ہی جگکر نہی بکتے ہیں وہندیں بختکر جگه اگوٹی - له آنفاق سے

چوں از رگر عاقصر شد دیدم که رعشنه وی افتاده است و چوں پید میلزد
مامون پرسید که سبب تغیر تو چیت گفت مر امان ده تا بکو گفت
اماں دادم رگر نجین میرون کرد به چهار پاره شده گفت لے خلیفه
انگشتی ساختم و نواستم که بگین را به بیگن دان درم از دست من پرسدان
افتاد و چهار پاره شد مامون هم کرد و گفت برو و این را چهار انگشتی
ساز و تراورین یعنی گناهی نیست و این صورت که نامون صادر شده
غايت علم و بر و باریت بنظم.

علم سر ما یه کمال بود + سبب عزت و جلال بود
علم شادی فرزای همچلت + موئیانی هر شکته دل است
نوشیر وان از ایون ز پسر پرسید که حمل چیت گفت نمک خوان
اخلاق است چه صروف آن را چون برگردانند لع بشود چنانچه عالم
بسیع مزه نده یعنی خلقی بی علم جمال ننماید نوشیر وان گفت علامت
حیلم کدام است گفت حیلم راسه نشانه است یعنی آنکه اگر ترش روی خوت
گوئی با او خن تلخ در میان آردا و در برای آن جواب نشیرین نهان نمود
و اگر لفعلنیز اورا بمنجاند باذای آن یا او احسان ننماید

له کاتپا - لزو - له اهرن -

له باعت - له ایک دوا جهه کان دور دور نخ کردی قیه -

شه نمک ته ایک بسیم -

قطعه با تو گیم که چیت غایت علم + هر که زهرت و ده شکر خشش
هر که خبر اشتدت جد گزینها + پیچو کان کریم زر خشش
کم میباش ازور خوت ساینگن + هر که سنگت زند خشش
علامت هم نزت که در عین آنکه آتش خشم زبانه گیرد و صولت غضب
و سطوت آن بغايت رسخاموش گردد و این دلیل طمیان دل
و تکین روح است و در ویستان سالک علاج غضب پرین لبز کرده
اند تا سوم فرو خوردان خشم است اگر کسی فی الواقع متوجه عقوبت
بود آورده اند که رفری آن نوباده بولستان ولاحت باکوره
با غستان هدایت سلطانی و خلیل ولی حسین بن علی رضی اللہ عنہما با جمع
همانان از اشراف عرب بر سر خوانی نشسته بودند خاموش
با کاسه آش گرم درآمد از غایت و دهشت پاش بجا شیهه بساط در
آمد و کاسه از دلش بر سر شهزاده افتاد و آشها بر رخساره مبارکش
فرو رخیت امام سین از روی تا دلیت از راه تعذیب در وگریت
بر زیان خادم جاری شد و اکن کاظمین الفیظ حسین گفت خشم فرد خورم
خادم گفت والعاشقین عن الناس گفت عقوت کردم خادم تمد
لے خشش یخش اور اینه ایک ده ٹمک سوت جب - ته نمکی ره تیزی - حمل شه پی جانا
نه سزا شه تازه میده نه ولی اللہ ہونے کا مرتبه له پودا - تله تو ساده لاله بخل بعنی بیش الله کناره
تله اوب سکھان لاله و ده لوگ جو غصه کوپی جائے ہیں تله جو لوگوں کو معاف کردیتے ہیں -
تله باقی - ولی سے مراد حضرت علی فرمہ -

آیت برخواند و اللہ تھب المحبین حین گفت از مای خودت آزاد کرد
وموقت سعیت تو بر ذمہ خود لازم مگر دانیدم **مشکنہ**
پڑی را مکافات کردن پدی ۴ براہم صورت بود بخوبی
بمعنے کسانی که پردازه انہم ۵ پردازہ و نیکوئے کردہ اند
در اخبار آمدہ که حضرت عیسیٰ علیہ السلام سوال کردند کہ سخت
ترین ہمہ چیز ہاچیست جواب دا ۶ کنشم خدا گل چند پچ چیز از غصب
اکی این تو انشد فرمود کہ ترک غصب خویش و حضرت مولوی معنوی
در مشنوی اشارتے ہدین منے فرمودہ **مشکنہ**

گفت عیسیٰ را یکے ہشیار نہ ۷ چیت درستی ز جملہ صعب تر
گفت ای جان صعب تر خشم خدا ۸ کہ ازان و وزن ہمیں ترسد چو ما
گفت زین خشم خدا چہ بولنا ۹ ۱۰ گفت حرك خشم خود اندر زمان
ترک خشم و شہوت و حرص اوری ۱۱ ۱۲ ہست مردی در روپ غم بری
و پیار دالت ک غصب دریسا رہوا ضع از علم بہترست پہ عضی
کہ از جہت حرص و طمع یا بواسطہ تکبر و خوشنی داری بودند موم ست
اما بہرای اعلام معلم دین میں ۱۳ ۱۴ و بہت حفظ مراسم شروع میں
لہ نشانی طاعت قرآن شریف کا ایک جملہ اور خانیکی کنیوالاں مجتب رکھتا ہے۔ ملے بوجہ بکہ روزی
لہ قاہر پرستوی دینا دار لوگ تھے عقلي ۱۵ تھے منی - حقیقت - رومنیت۔ شوپنگ گئے ایں۔

لہ بکارے بنی پرادر اپر سلامتی ہو۔ تھے داتا لہ بجا و لام جمع موسم بحقیقی جگہ یاد تن تھے غرور
تلہ بڑا۔ تھے اطلاع دینا۔ تھے علما میں۔ تھے مفسدہ تھے قاعدے تھے روشن۔

پیارستودہ ولپنیدہ است شد اگر کے از نیات محترمان حرم خوش
علم ورز دعقلہ و شرغا و غرفا نہ موم بد و از نظر اہل صروت ساقط نہ
چیل غیرت بی غصبی و خشوتی دست دہ کمال صرود ر آتست کہ محل علم
و موضع غصب را بنظر صحیح تمیز کند تا ہر جا آنچہ مناسب بود بکار پرید
تمرو لطف اندر محل خود نگوت ۱۱ جای گل باش وجای خار غار

باب شردم کم در خلق رفق

مرا دا ز خلق خوش خویست و غرض از رفق نرمی و دیگوئی کے از سازگاری
پاشد پہ ملاطفت ویکے کارشانی بہارا او ملایمت اما خلق نیکو ترین
نعمتی وزیبائی ترین خصلتے ست و چون حق تعالیٰ ایمانزا بیا فریدا یمان
گفت اکی صراحتی گروان حضرت حق جلد عظمتہ اور اہنیک خوی
و سخاوت توی ساخت و چون کفر را بیا فرید گفت خدیا صراحت
و حق سبحانہ اور اہنند خوی و محل قوت داد و در حدیث و اسرت
کہ پہشت در نیا یہ نجیل و بد خوی بیت
من نزیدم در جهان جستجو ۱۲ ریح الہیت پہ از خلق بخو

لہ بوجب رواج ٹھگ جاوے یعنی ذیل ہو جاوے تھے سمجھی کہ واقع ہو۔ لہ نرمی۔ مانگت تھے میو
کے کام بمحال یتا۔ شہ خدا۔ وہ اُسکی بزرگی شاندار ہے تھے غذیبی روایات للہ کلمہ ہوا
ہے تھے قابلیت۔

روزی حضرت روح الله علی نبینا و سلیمان میگذشت ای بی باو
دوچار شد و از حضرت عیّاش تحقیق پرسید یمیل ملطف و تحقیق جوابش باز
داد آن شخص مسلم نداشت و آغاز عزیز بود و سفاهت کرد چندانچه اول فرن
میکرد عیّاش میگفت میسر موده هر چند وی از مجادله درمی آید عیّاش طریق
ملطف رعایت می مند عزیزی بدآنجا رسید گفت ای روح اش
چرا زپون این کس شده هر چند او قدر میکند تو لطف می نمایی و با آنکه
چور و جفا پیش می برد تو هر دفعه پیش میفرمایی عیّاش گفت.
ای رفیق موافق گفت آنای عیّاش پنهانیه + مصراع از کوزه همان بروتراد که در
از فال صفت میزاید و از من این صورت می آید من از وی و غضب
نهش شوم و از من صاحب ادب میشود من اشخ اوجا هم نیگردم
وازار خلق و خوی من عاقل میگردد و نظم
پون شوم من روئے افروخته + او شود از من ادب آموخته
من که زده نمایه ده جان شدم + این صفت داد خدا ازان شدم
غلق نکو و صفت میجا بود + خصلت پدر مگ اتفاقا جا بود
علم الگفة اند شان خوشخوی ده چیز است اول با مردمان در کار

نیکو میلغفت ناگردن دوم از نفس خود انصاف دادن سوم عیوب
کسان ناجتن چهارم پون از کسی ذلتی در وجود آید آنرا تا اول نیکوگردن
پنجم پون گنبدگار عیّاش خواهدان را در پندرن ششم حاجت محتجان
برآ در دن هفتم سیخ مردمان کشیدن هشتم عیوب نفس خود دیدن هشتم
با غلق روی تازه داشتن وهم با مردمان سخن خوش گفتن فرود
بهمه خلق همان خلق پندرن همای + که خلد برین راه پدان خواهد بود
وچه زیبا الگفة ست هم درین معنی بیت
خوش است عالم آزادگی خوشخوی + پدین مقام در آگر بیشت میخوینی
اما رفق سازگاری و مدارا بایشد و در شهر آمد که رفق پریچ چیز نمیزند
و لا که آنرا زیست دهد و ناسازگاری پریچ کاری مفترش نشود الا
ک آنرا بر هم نزد و ناخوش گرداند و حضرت عزت بدین صفت جدید
خود را صلی اللہ علیه وسلم تعریف میفرماید یعنی رحمت من اللہ
لریت لفظ و سخن درشت سبب قطیعت است و مرمی ملائیت و سلیمان
میورت و وصلت بیت
بشرین زبانی و لطف و خوشی + تو ای که پیسله بمری کشی

له بیان مطلب. ایه معانی مانگ. گله لوگون کے واسطے بخیلیت برداشت کرنی. شه نخنده پیشانی
رہنا. ہنس مکہ رہنا. شه اوچا بیشت تھے یعنی. کہ جکورون نہ مے۔ شه دا ہوا
لئے خدا کی برکت اور سلامتی اپر ہو۔ شه پس خدا کی رحمت سے تو اپنے زرم ہو۔ اللہ اپنے سے
قطع تعلق کرنا۔ شه دسوچی۔ شله میں جو۔

له حضرت عیّاش تھے ہمارے تجی پر اور اپر سلامتی ہو۔ شه راست طریق۔ شه تیم ز کیا نہ ماتا ش جگدا
لئے حماقت۔ کلہ عاجز۔ خلله۔ شه تمام پر نیلوں سے وہی چیز پیکتی ہے جو اسکے اندھوں کیلے اپنی پہنچ
سے دمروئے میں) جان ٹوا لدیتا ہوں۔ شه ناگہانی موت۔

آردو شیر پاپک کہ سرپرسلطنت را بزیور حکمت آراستہ بود فرزند خود را دید جامہ نہیں پوشید، لفت ای پسر سلاطین را جامہ باید پوشید کہ دریچے خزانہ نہ باشد وہ چکشل آن نتواند کہ ہبوبششل این جامہ کم تو پوشیدہ یافت میشو و ہم کس میتواند پوشید پس پر سید کے اصل آن جامہ از چہ چیز است لفت تاریخ از نیکو خونی و نیکو کاری پل دش از سازگاری و بردباری اگر کے دین کلمہ تامل کند فاند که جامع اقسام نیترات ست قطعہ

پا دشا ہان و شہر یاران را + پاہمہ آفسرید گھان خردی کار سازی نکوت در ہمہ قت + سازگاری خوشست در ہمہ چائے فریدون را پر سید ند کہ ملاز ما زنا، چہ چیز نگاہ تو انداشت گفت یہ ملاطفت و بردباری گفتند مکھیا را چہ چیز نزل حل تو انکرد گفت یہ ملاطفت و سازگاری دورینباب گفتہ اند قطعہ

منے کہ بیمار مشکل بود + بر قر و مدار اتوان ساختن تو ان ساخت کاری بزمی چنان + کہ نتوان پتین و سان ساختن جمیڈا ز و زیر خود سوال فرمود کہ سلاطین را النصاف بکدام صفت

له تارہ تانالیخہ باتا ٹھے غور

ٹھے تکیاں، خوبیاں۔ یعنی اس میں سب طبق کی خوبیاں شامل ہیں۔

ٹھے بہار

از جملہ ضروریات ارت گفت کہ بر قر و نرم خونی و ملامت زیر اک رعیت پدین صفات و عای پادشاه گویند و لشکر یان پدین صفت رضای پادشاه جو نید و سلطنت پر عاگوی رعیت و رضای خونی پادشاه انتظام می یابد و یگر بر قر گو شمال مجرم بر و جی میتوان داد کہ بعنف مثل آن میسر نہ شود چنانچہ آور وہ اندر کیے از موک کہ یہ سمرت بر قر و ملطف موئوم بود مطبخی خود را گفت کہ از برائے فیلان نوع از طعام یہ پزد و در ان تکلف بیمار بجا نئے آور مطبخی آن طعام ترتیب دادہ یا انداز دیگر از اطعیہ بمنظور در آور سلطان بہان کہ خود فرمودہ بود نظر انداخت گئی دید در وسے برداشت پینگنڈ انگہ لقمه بر گرفت گئی دیگر در وسے بود و در کرد و در لقمه دیگر گئی دید دست ازان طعام باز کشید و از طعام دیگر تناول کر ڈچون خوان برد اشتند مطبخ را طلبید و گفت این خوردی کہ ساختہ بودی بغایت لذیذ بود فرمود ازین بساز اما بشرط کے گئس در وسے بیمار نباشد حاضران ازین معنی تعجب نمود کہ مطبخی راشر مساری داد و تغذیہ بیان نبود بیت چود ر مقابله بر جرم لطف بیند کس + شود چلن دوہ و این خجالت اور ایس

له گفت میں نہیں۔ ٹھے مکن نہیں ملہ نشان۔ ٹھے نشان لگا گیا یعنی شہزادہ۔ ٹھے تم تھے جمع طعام بختی کہا تا۔ ٹھے کہا لیا۔
شہزادہ۔ نہ شہزادہ

حکم‌گفته اند که یکا ز آنها شفقت سلطان آنت که چنان رعیت را
دارد که پدر فرزند را و هر چیز خود را پسند بایشان نه پسند و تایشان
نیز مال و جان خود را از وے درخواست ندارند. و هرچه دارند ندارند
و کنند و همه همچنین خود را بردازی عمر فریادی و ولت او گمارند و چند
آنچه اور رحم و شفقت بر خلق بیشتر باشد حق سجانه را نظر رحمت
بر و بیشتر بود. ثلثوی.

پنجشانی به چشایند بر تو + دری از غیب بکشایند بر تو
اگر رحمت ز حق داری تمنا تو هم برو گیران رست بفرما
آرد شیر پاپک پسر خود را وصیت کرده فرزند چند کن تا
شفقت عالم و محبت ملا کلام رعیت را از صرتبه معنی بدرجه دوستی
رسانی تا دلها از لان تو شو و که چیز نمای و یگر تابع دل است حکمی از پسند
که بهترین شکاری هر پادشاهان را کدام است فرمود که صید دلماه
رعیت کردن خوب ترین شکاریست زیرا که چو دلماهی ایشان را خود راه
دهد و یگر همچیز در پی دل میرود و چون دوستی پادشاه در دل رعیت جای
گرفت درینچه چیز نباش مصالقه نمیکند بیست.
ملک معنی طلبی پیر وی دلماهی + شکر گرنبو و ملک شلم نبود

له کوتاهی نکریں شه ناقابل بیان شه یکیست.

له نگنی - کوتاهی - شه قائم -

حُنْطَم

اقتباس از

دِیوانِ فَعَانِ

(صرتیبه پروفیسیونال هنر لال ماتھر دلبوی یکم)

از عمر لے نماند مارا	غیاره از نفے نماند مارا
هر سو و زیان که دیده بودم	دیگر ہوئے نماند مارا
ما یکم دوں ریسیده از خود	پرواے کے نماند مارا
گور وی زمین گیراش	اکنوں کہ خنے نماند مارا
پول ملتے نماند مارا	بهرچه درین دیار باشم

لے سوئے - ملے تفعیل میان تھے بے خود - مدبوش.

لئے تیکا یعنی برائی یا غیب.

شہ عرض - تمنا.

رُفْتِیم چنان که در دل کس گردش سے نا ند مارا
بس آہ ز دیم چون فعتانی
فریاد رے نا ند مارا
درین چن چه گلے باز شد بتریل ما کزال پیا و فنارت غنیمہ دل ما
ندیدر کو شنی ویدہ ا مید ہنوز ذلک نشاند بیکدم چرائے محفل ما
دگر برای چه نخل ا مید بثام که بود حاصل ما
بنجول ز لاله ر خاں پنجہ کہ برتا بکم
قیامت سے نلا نات یار غائب بخیل
خناں ہے کہ مقابل بخشم روشن بود بیس کہ چول فلکش بر داز مقابل ما
بلند ساز فعانی سرو دنونا کہ رفت
تران و طریب بیغمی ز منزل ما

نمہوانے باغ سازدہ کن اکشت ما را تو بکھا کل باشی بوقاں بہشت ما را
پتو کافرے ندیدم بفراز رفت تکم کہ نبودیم کہ درول ہوں کنشت ۳ ما را
ندہندرہ بکویت چسکنم چرانوزم ہمگل برند و برس بزرند خشت مار
بکل فسردہ مانزیدا بر تحدت

له زندگی بسکی تھے گھوڑا۔ ہمارے گھوڑے کی گردکی کے نہیں لگی بخیم کی کے لئے غبار خاطریا یا عاشق
نہیں۔ تھے موگار۔ دستگیر۔ تھام بھادیا۔ ۵۔ امید کا پودا لگاؤں۔ تھے کھلا کھے پودا۔ نہ کلا۔
له ظاہر۔ پنج برتا فتن کش کش کرنا۔ ردنا۔ تھے رنج نعم۔ الله خوشی۔ الله مواقف ہو تھے بت قانے۔

غم عاشقی و رآ مکہ بخول نشت مارا
ہمہ وقت بود مار دل پاک جان آگہ
نک اور وچہر مار تم پڑی ز رو آخر
بکتاب نیکنا ماں نز پھینوشت مارا
تو بدی بہر فعانی بکے گمان تھت
ک گواہ حال باشد حركات نشت مارا
دار دل بیتیغ ز بال طعنہ گومرا
بتاں بخیرے اجل ز دست ا دمرا
از بخت سور و تمحی عمرم بخند نداشت
آل کز خدا بخواست بصدماز ز و مرا
آپہاں شکست ز سنگ مانتم
دوال اگر کند گل و ساز دست بعمر
کس بنگر دزپنک پہانیج سو مرا
ضائے چنان شدم کہ گرفتم بگوشہ
نیش بغير بائجش لے تند نو مرا
یار بچہ کینہ دافت فعانی بن کاو
شد تینوں بیدین آن تند نو مرا
رفنے کے دل ز جان شود و جان تن جدا
ہر کیک جعل اغشی کو سوند و من جدا
من چوں زیک کہ ہنس آں شل آشین
میوز دم بخندہ جدا از خن بسدا
یار ب مباو و رو لواز جان و تن جدا
ا قنادہ پر تویت بہر اخجن جدا

له میعدت میں گرفتار کر دیا۔ تھے مکار۔ تھے ملکا۔ تھے تباہ۔ بربادیہ اچھے بُرے لوگوں میں سے تھے بہت
کرنے کے لائق کہ توفیق کے پاس نہ سرخ ہونٹ۔ تھے مجت۔
نہ چکارہ۔ جملک۔

دانست جود پشکنست که فریب فن
گرخون زد این هجر بگرد غریب نیست
از گردد خانه ترقانی جهان شد
بلبل کجا شود ز هر کم چن جهاد
من ارسن ز هرگ دارم لع جا نظر اش
برآز تقدیت ای جا الگ آسودگی خواهی
سندگیر پرخانه هستی خود و این نشانم
سر جال فتن دارم بپایش پیچ پروان
نماید بروان اینک فقانی از سر کویش

همانا کز جهان دیگر شد آنچه راشب
پیش تو ناز سه و سی هجری نیاز چیست
با رب پنهان از من دیدان می کشی
تابا باز ر رویش اینکه نهاد خانه چیست
با دل دام حلقة هزار توفیت ام
گر صورت تجلیل ندارد حقیقت

له زلف. ته زنجر. ته پاس ته احاطه شه رسوانی. غیر مندگی. ته بجاه دوں. یکه چهره
ته آب دوانه. له عاجسته تله پر هنر.

له خوبی درت.

نازو نیاز عاشق و مشوق چل یکیت دیر حتم که قاعده امتیاز چیست
تا چند بر ق آه فقانی واشک گرم
کام دلت ازیز همه سوز و گل از چیست
در کنج محظت این دل دیوانه خوشنی است
ای پندگ خوشی که در گوش جان این
یک نال هزین ز صد فسانه خوشنی است
ششم و ادب ک شیده شیخی و لبریت
وزرگیں تو تیوهه تسانه خوشنی است
تلکے درون پرده ک شیدن ترا عشق
ای گیر و دار بر در بخانه خوشنی است
دیوانه شد فقانی درست از کند عقل
آزادگی ب مردم دیوانه خوشنی است
با ز اشم ز لاله و گل خانه پر شده است
و لای دیده کل پنهان و دیر نه پر شده است
چندل پرگیں تو نظر با خشم که باز
چشم و دلم رعنیهه متانه پر شده است
چوں مجلس ز حکایت بیگانه پر شده است
شهمانه خم تینه مرستم ز کوئے تو
امر فرچاره نیست که یکانه پر شده است
چوں فده عاشقاں نگرانند شیع من
در حسرت نظاره بایں حبستم سند
برآستانه با خم اگر خانه پر شده است

له فرق. له مقصد. له غناک. له پشیده. له هنگامه. له جهون پژوی
شه ناز و انداز.
له عمر خم ہوئی.

این حال کس نیافت فغانی مگر بخوبی
ستی بکن کشہ زانساند پرشده است

اے مل بیار کنو بیت تی گذشتہ است
وقت نشاط و با دوپرستی گذشتہ است
از آپ زندگی چه حکایت کند کے
باول شکسته کز هستی گذشتہ است
خواهی بلند ساز صراخ اه پست کن
کاریز من از بلندی و تی گذشتہ است
دارم چنان خیال کشکتہ دلم
گریم شکست چون تو شکستی گذشتہ است
بنشیں دمه و باقی عمرم عدم شمار
این یکد و لحظه تا اشتی گذشتہ است
هم در شراب خانه فغانی خراب بـه
غمش چ در ضرابی و تی گذشتہ است

اے که رخسار تو آمیزه مقصودمن است
دانه خال بر و انحرف مسحورین است
شب که بـه عل قمری کشم از سانع خشم
جلگ پاره کماب نمک الومن است
امانه خانه کروول سینه زد و دمن است
رسکه در آتش سودات تو سوزم هنر شب
چند مشینم و اندیشه یه یهوده کنم
هر دن زور و غم غم توبه یهودن است
من که سر در سر سودا نغمت بلختم
جال اگر در سر کار تو کنم سوزدن است
دیدن رکون کوشیو هم گمودن است
عاشق درند و نظر پازم و بذمام ولیک

نظرے سو فنا فی فگن از گوشہ چشم
که هم شیده ز دیدار به تو مقصودمن است

عید است و نبہارچن ببر و خرم است
برناز کان سر و چن سر و ناز من
در جلوه جمال سخوبی مقدم است
شمشاد رکم بر ارب بوجپه بخدم است
آن گل که می نهند بنازش تبار سر
گماه خرام سر و قدان خاک مقدم
اے گل خواه فغانی غم و پیده را بیان
گشت چن بنار بـه اهان بـه بخدم است
دل بـه تو چنان خست که داغش توال یافـت
در پریم تو و گیر بچه اغش توال یافـت
امانه خانه کم که سراغش توال یافـت
در خالقه و بـه فرغش نتـوال یافـت
محمور بـه اندیم ازیز بـزم کـه ساتـی
ترکیت کـه بـه زلایا غش تـوال یافـت
مرغـه کـه سرایمه دامت فغانی
در گردگل و گوشـه با غش تـوال یافـت

له سرو کے نازک پودے تـه بـتر بـه کـر.
ته آرزو محبت تـه قدم رـکـنـه کـی جـگـه.
شه سیر تـه عـبارـتـه گـاهـه بـیـالـه.

له شر انجواری. تـه سـت. تـه نوش نـصـبـی کـاتـارـه تـه کـهـکـی. تـه دـهـوـان. یـهـنـهـ آـهـ.
ته فـانـدـه. کـه قـابـلـ تـعـرـیـفـاـ.

روزیکه در دلم غم غم تو خانه ساخت
 نفاش فطرت آن بخ عابد فرمید
 آن قطربه هاکه بر هر راه تو شه لبته بود
 صدم بار یاد کرد گلستان کوئے تو
 شمشاد راکه فاخته و طوق بندگیست
 خواب اجل گرفته من خسته راکه ول
 ماشن بیک بگاهه توکه ماء چمارده
 مطری بر لئے گریه جانوز اهل
 گفتار دروناک نفایی ترازه ساخت
 من بنده هست که نشانش توکه
 پنهان توکه دید و عیاش توکه
 گنج کلزاں کوئن و مکان است بخرايد
 فریاد که در کون و مکانش توکه
 افتاده چودولت بکناین درویش
 آن نقد که درین میانش توکه
 نزدیک رازلب بدیانت دین لاغ
 آن میدی بخ کوکلشانش توکه
 چل عاقبت از مرد کشان دید نفایی
 دیریست که درین نفایش توکه
 یافت

اقتباس از

رامائیج فارسی

منظومه فشی امانت رائے و ہلوی

برآمدن رام از خانه کوشلا ما در خود و رسیدن در مقام سیدتا
 و آگاه شدن اواز حالت پر ملالت قصه اخراج و عین این تقطیعی
 شادی جلوس رام فخرنده انجام مقالات خست رفاقت کلام نمکور
 شده زبان وان این قصه سوز و ساز کند فاش پون شیع از پرده راز
 که از خانه مادر خویشتند .. چو شد رام بیردن در گامزگی

له جبار ولن شه بدر له گفتگو
 له رنج و غم
 له قوم رکنے والا

له قدرت له بجهے ہوئے تھے۔ لہ دہن کا زیبائی کرنیوالی عورت لہ پر کھٹھٹھے تمام دنیا
 تھے یتبہ مراد ہبڑی ہے۔ مجھے شرایخار شہ آتش پرستیکا عبادت خانہ۔ مش معنے
 آتش پرست۔

شنیدند صردم که اوراز شر
 پندان گزیدند دست فوس
 بگفتند راجسته بیدر و شخص
 ک این گوهر زیب نخش نمین
 خوشی نمودند از همچنان
 غرض رام در خانه خویش شد
 در اخراج میتا ای امیدوار
 که رام از سریخت دولت گنوی
 شود و وزرا قبال ما را به کام
 ولی بود غافل ازین باجسیا
 چوزلش بگزیر و آشفته حال
 چوکل دید پدر صرد رخسار او
 بگفت لقمه را که ای زنگ پیت
 ز روی فلک طرح نیز بگچیت
 عیان نیست هرگز نشان سور
 پنداست هر جا صد ای فوس

نه پیتر است پرس ترانی کلاه
 لب با دخوان ان چراشد خوش
 لب خشک خشکت بان بوده است
 که بر سنگ غم شیده آبروست
 که ای جلوه ات رشک اه تمام
 نه قن ز تورا ز هم اصلیت
 و فاداری از تو بناشد بحیر ب
 کر شوند رایشود ول همین
 پی کیکی داشت عمد استوار
 صراکر دغارچ ز شهر و دیار
 به آوارگی سر کشم همچو گرد
 بخود اخیار ر تعب میکنم
 تو با در و تنهای من باز
 تو در خدمت ما درم گیرجا
 مژه بخت خوابیده و ایکند

له ترازو. له تعریف کنیولا. ہندوؤں میں ایک قوم جو راجہ مہاراجوں کی تعریف کرتی ہے۔
 جی بھاٹ کہتے ہیں۔ لہ یگانگت لہ عالی نب۔
 شہ صیبت تھے گزارہ کر کھپک۔

لہ ظلم۔ زبر و تھے غم تھے تقارہ گله باکل بی بھر۔ لہ مہر۔ لہ زمانہ کامیابی کے
 ساتھ نہ کامیابی میں صدق۔ لہ کچھ اوسی نقشہ جایا ہے یا چال میا ہے۔ لہ تقدیر الهمام
 عالت۔ لہ نیاد لہ جادو۔ لہ تخت پر بیٹھنا۔

ترا باز زنیم بحالم نظر
 غم هجر و روز غم آید پسر
 ازین روزتا انقطع سفر
 محبت شود در دلم بیشتر
 و گر عکم نفرید دیگر بود
 چه حاصل زند بیر پرس بود
 ندارد کسی چاره از سکر نوشت
 اگر خوب باشد و گر هست زشت
 مرا خود به یچارگی کن بخش
 پلکم حق ساز خور سند دل
 که در غانه ات گر کند به روح جا
 نگوئی که دور است از اعتبار
 هنرهاي من پيش او زينهار
 غرفه حکومت بود در سرش
 نيايد زا خوال من باورش
 شوونگ از توبه بزم آبرو
 که در کسی کم شود دل نشیش
 ترا باید ای موش جان نثار
 بود شیوه ياد شا هان چنیں
 کنی خوشغل ریا خفت مدام
 ترا باید ای موش جان نثار
 کنی خدمت والدینم بجان
 رضا جوی باشی زاغوان من
 که هتم ازیں وجہ خور سندن

که این شیوه باشند زاغلاق دور
 نگوئی سخن از برهنه با غرور
 یقین دان که گراز سلاطین کے
 نمایندگ و مدارا بے
 بخوان کرم یه ما ن کند
 فرشته صفت هر بانی کند
 ندارد و گر منزه است پیش شان
 و گر بر قدر آیند شان
 ندارند در قتل او نفع باك
 بگفتم ترا از چه احتیاط
 بود در رضائے برهنه سود تو
 چ سینه اشند ایں سخنهاي درد
 بگفتاه که ای زاده شهیار
 بود سایه مرد زن در بجهان
 اگر سر فراز م و گر خویش پشت
 پدر کیست دیگر برادر کدام
 تو هر جاک خواهی شدن گام زن
 مرانیت از صحبت تو گریز
 تو انصاف فسر مالک شرط وفا
 نگوئی سخن از برهنه با غرور

له غصه . نارانگی . له عزت . شه غرفه کاسان نه کرے . له اگرین باعنت هوس و هخر
 چه یقین . شه یقین فه راض نلکنوز الله عبادت پرستش له جمع آخ بمعنی بحایی .
 له میعت که دن سله ختم ہو جائیں گے . سله ختم ہوتا ہے تقدیر فہ معاف ته تو گل بخدا
 له میری موت شه فوت .
 له میں . طاپ .

سله رشته دار .

روی پا بر هنمه تو در خار زار
 ترا بتراز کاهه وبالیں زنگ
 غذاي تو برك فتحبر در جهان
 تو گردی لورانه با تشنہ کام
 تو شهمابویه اند گردی خرای
 صرات ایس در دزمیزیت
 بعالم مرانیت غیر از توکس
 بود اتمان من از تو همیں ..
 مکن یک دم از صحبت خود جدا
 کنم در جهان پایی تو آ رزو
 همیں بس بود ره ه و طاعت مرا
 بود خدمت تو ساعات مرا
 ک در بشه شیر وجائی همیش
 قدم ایم بود با تو برق گیاه
 مرا خواهش نعمت و نازنیت

کفن چون گلم باشد از پیر هن
 نخواهیم دگر زندگی بی تو من.
 بگاهیم بر اس باب دنیا کجاست
 جدا از تو ام در جهان با کجاست
 جهشیم بخشش گلستان بود
 که ظلت بچو شد ز کاشانه ام
 ز قسم بلا سایه بسر بود
 بود ما ه تیره چو پشم پسید
 شود پا کم از در و چهرت بگر
 چو خوشید شمع بود تاب تب
 زخون بگرگل بد ا من کنم
 که چو شد ز هر شجیره مشته شرار
 دلم گرو دواز آتش لاله داغ
 شود هر شب از اشک بالیں ترم
 کنم ای غزل شا به عال خود

له پهول کی طرح میری پوشکه میرا کفن بن جایگی - له اندر استه حق - ته امگر - فهانه هی آنکه
 له میرے چراغ میں آفتاب کی مانند گرمی اور جلن ہو گی - لجه ۲ نوؤں کے راستے بگر کاخون
 بہا کرا پتے دامن پر پهول بٹے بنا لو گی - شہ بھوئ پهول اپتے معلوم ہو گک نہ بار کا موسم بلکہ یہ
 معلوم ہو گکہ درخت میں سے بہت سی چنگاریاں بکل رہی ہیں -

له تکیه - ته بیشت - لکھ آواره - بریشان شه محل - ته قاعده شه خوش پیشی -
 شه خوقاک - طوارقی -
 و نیتیں - شه گزاره -

غزر

هر ابیتہ نباشد میں عیش و کام رایخا
مرا جان بر لب آمد رو زن بخت تھرت ہر قو
پر دھول برگ ریزان کو کوپ صفت مشر
غم حیرت شیل سوت من بی طاقت ویلم

سک پشنلیم از هستی می ہوم در عالم
ندا خم بر دل تو از پرہ کردم گرانیخا
جدا از تو خواهم شد مباد آندم درین عالم
کلفتہ کا با مکتب پینی امام زبانیخا

اما ت رکم الفت باش بہن دلخ ب
ک دلیش محبت است بجا قصہ خوانیخا

توستی پنا ہ ہمه مردمان
نظر بر تو دارند اہل جهان
بخوبی بگھب ان عالم توئے
بر آرندہ نقش آدم توئے
چہ باشم من زار و بیدشتگاہ
ک محروم دارے مراد ز پناہ
نگردو بن اندر ہم شرگر ان

له رغبت ملہ قیامت۔ ملہ بال بھی خات.

له ملیع ہ بے کس تھے ہندوؤں کے ایک دیوتا کا نام
کے منسروں نا راض۔

گوئیم من از تو ت تو جواب
ن دارم و گرتاب گفت و شنے
کہ گر فرم دنم سخت بی انتیار
کہ با تو کنم سیر صحرا و کوه
ک منظور من نیست مکملت باغ
ن باشم بوعی دران خار زار
ولی بشیں نبو دبنا زو نعم
برا بر بعد سال باشد مراد
جد از تو گلشن بود گلخنه
بود دوزخم سیر کوئی بہت
پوشش بدیل بود سوز تمام
پویوم از لف غم دلش بود زرم
ک ای از تو آرام جانم مدام
کہ تم جدا از تو ای نازین
گرفتم اب سر بار ریخ سفر

در ان دم کند ہ کہ بامن عتاب
و گر میو باشم نیر زم بہ جو
تو گذارایخا مرا زینھار
پلم زن ہوس آ مدیجان شتوه
بسازم پھلے صحرا اور راغ
روادا ر آزار تو زینھار
اگر با تو صد سال باشم مقیم
دمے از تو باشم اگر من بسدا
مرا با تو صحرا بود گفشن
بزندم اگر بنتیو سرے بہشت
ہمی گفت سیدتا سخنها پہ رام
ہمی ریخت از پشم خود اشک گم
سلی دراں وقت میدا دراں
مکن در دل خود خیالیں چنیں
براے حصول رضاۓ پدر

لہ غصہ بھگی تھے میں کسی لائق نہیں تھے ہرگز تھے کوئی مرنسی میں میں پے تا پھوں لمحے بھجوں مجبوراً اپنی بات کہوئی
پڑی گی۔ شہ ماجستھے میں بھل اور چڑا کے پہلو پیر گزار کر دیگی۔ شہ سیر شہ ہمارا۔ بیٹی تھے گری میں
تلہ مخفیف۔

بندو دسته رم پوست با استخوان
نگهداری اور اب صد احتیاط
نحوه ای شدن غافل زویی داشت
گرت هست بر وقایتی با عمل
زمن رفغم یاددازین غزل

غزل

قدگراز قضای آسمان طرح جدیها
بطا هرگز فرقی از رفیق خود جدا نشد
خیال جلوه عشق میباشد مقیم ول
چنم از ظلمت شهسای جعل نه ول را
منای وصال یار چنان رازنده میسازد
اگر چون غصه فکر جلد سخن بدل واری
چه گلها می چن لازم نباشد خود نمایها
امانت آخر آید آخر نام جدا میها

بصحراء و دودیو و شیر و پنگ
زسرما و گرمابو و درسته
بود بیوه تبع آنجا فدا
گذر پیسر خار و خار ابود
بود فاقه و فقر دمساز ما
تو بایس بهمه ناز پرورد چپان
کلف پایت از گل بود نرم تر
خوش بنت پیر شب باهتا
بود میز شرولیده سایه بسر
ندیدی کمی روئے محنت بخوب
و لم بر تویی سوز دای جانن،
بجھنم ترا شمع کاشانه باش
بکیر و هر انگس که همراه زن
پو صرف ریاضت شویم من بینا
کرا باشد آنجا دماغ طرا

کند فر صرات عیش را بر تو تنگ
بی صرفه گرم زمانه بسر
گوارا شود بر مزاجت کجا
نه از کس امید دا وابود،
بود مختت و در دان بشما زما
پسکچنیں رخ و محنت بجان
بود چون بران خار زارت گذر
شیخی چپان روز ده آ قتاب
نبایش ز سر شایه آنجا اثر
کجا باشد از ش صحرا تا ب
بین شمع سان حشم گریان من
پو صرف نکن نزیت خانه باش
بود خواهش او به آرام تن،
نمایان شود بر تهم استخوان
کفر صدت نباشد ز رخ و قب

له مرقع لهه آرام او بحکیفت.

له علاج گه سیست. شه غریب.

له بکره ہوئے شه سایبان. شه غفت

له راز دان گه اتفاق. گه بیشه. گه گیرا هرث. پر یشانی شه اند هیرا
له جو کچه واقع ہوا
له ختم ہو گیا. شه ختم ہو یا گیا.

سفر نیست ای ما من کار تو
 ز رو به صد ای شنی دز خغال
 من غص کنی آن زمان عیش ما
 چو سیدتا شنید این شنیها تما
 که من کردم ایں جمله محنت قبول
 شخواهم جدا ای ز تو زینهار
 نباید بدست فراتم سپرد
 ترانصف فرماده مردن مرا
 مردیش ازین خیل اخترشناس
 که باشی تو بار آم صحرا نشین
 هوا ای بیا بان بجان داشتم
 کنوی وقت آل آمد ای چنان
 چنیں گفتہ اند اهل ہوش نخبر
 زنی کو بشوی خود از جان دل
 بود سایه سان هسوا و ملام

نیفتد خلل در محبت گئی ، ، ، شود حال ریش غاوند گرگ نخواهم جدا از تو خود آنداشت توان بودن از یکدگر چن جدا شد از چشم سیستار وان آب جو بیفتاد چوں اشک برکه فاک تیرش شد از گردش حال خود چشمی که دارد دم واپسیں بزالوگ قش سر از روی غاک بحیرت چوبت بود ساکن بجا در آنحال چوں غنچه دل بنگ تو که شد زنگ خسار او غوان که بابایی من گفت در این بزو شجاعت بود مصف شکن بود شرست او بهر ملک و شهر	دگر تا دم هرگ اواز رهی به یک جا بروجی شان بعد هرگ درین آزمونگاه با این چشم اشت چون نواهست هم تو خواهی مرا پوشیده عاقبت نحتم این گفتگو زلیں گشته آشفته و گزیناک شاندش و گرہوش احوال خود شد از کل قش رام اند گزین همی کرد از چشم اواشک پاک بخی کرد لب با سخن آشنا چو سیدتا خموشش بدین هنگ تو بخشم آمد از جوش الفت چنان بلغتا که بیادت بود این سخن بوسکم ایزد که داد من ، ، به مرا دانگی هست یکتای دهه
--	---

لے کی طرح سے . تله سا ماں . تله امید . تو عن . که اپنی حالت کی بخشی کی اسکو کچھ بجزه رسید بعنی جاتی
 رسی اور از بخشی باهت .
 شه قائم . تله خدا . تله و زان .

له گدلا . بدرمه . بله لطف . له سفر .
 تله گرده . شه آرزوه .
 شه خوئے بمنی غاوند . تله مانند .

ز تهنا مر امیگزاری چرا
زنی داشت یک شخص بنت نام
چداقول فشد هرگز از شوی خود
چداواز تو من هم نباشم جدا
پودور همای سارقه این مایرا
من گفتی از رکم درا هملوک
زعزعت بود و در این گفتنگو
بچو آوردم بو و این شعار
ناساب بشان تو لذت کارنیست
چه لازم که تنها گزاری مرا
و گز خود گنایی ز من دیده
مرا اطلائی ده از عال من
بخشی از کرم آن گنا و مرا
ز همراهی خود جدام کم مکن
سر و پا بر همه خوشم با تو ن

که در کش مردی نباشد روا
پس اتیری او بود مشهور عام
در خیرا و دید بروی خود
که نیوشت برجهه من قضایا
ز دانای فن شد مفصل ادا
که خود بایهه کن بزمیان سلو
ند اهم که گفتی من از چه رو
که زنها نه خود را و هندا ختیار
من لازم اینگونه گفتار نمیست
پهیگانه صردم سپارے مرا
په میزان تحقیق شنبجیده
پشو نامه جمله اعمال من
بنده ایں لب غدر خواه مرا
گرفتار چندین بامگ ممکن
بودنی تو ام جامه نز لقون

مرا ولتشین نیست ایوان کلخ
زگر ما و سرما و باران ورق
گرام باشد و گرد و سر
چا حوال خود گفت سیدتا تمام
گرفتش در آن غوش رام از کرم
تو زنها غمین و بید میاش
پی امتحان و فای تو من
و گز نه میان من و تو چین،
که امکان وصل جسد ای نماند
بیا شد اگر زیب و میر بهشت
تو بسان بهر جا که با غی مقیم
بیاتا کنوں پیش و سرخه ریم
چوا هست و خلی پی می بود ما
ترایی پریندا و رشک قش
و گز همیں جاگذارم ترا

له محل. له پھری زین. ته نرق بینی همر.
له گوشه خشنا. ته مند که چاند.
ته اجازت. له خالفت.

له ذهب. طریق. له اس طرح سه.
له کی دیده سه. له فیاض. گنی.
له ترازو له هرایق بکو.

کنوں اپنے از دولت اس بہشت
بر افسان بر الگ دیاں ن روست
دران حال سیتا بصر مان رام
ز رو مال را کرد خوش تمام
ہمہ زیور نویش را پھو گل
بر ارباب حاجت بیفشاں دکل

انتخاب

سعادت نامہ از ناصر حسره علوی باب اول در تعلیم

بهر حامل کے کباشی با خدا باش
ولا ہموارہ قیسم رفتباش
خدا را و ان خدا را نخوان بہر کار
چو حق بخشندگی هست بلندی
تو دل برو گیرے بہر چ بندی
خدا را باش اگر صد خدائی
مکن بیگانگی گر آشنا نی
پرستش خاص از بہر خدا کن
حدیث جنت و دفترخ را کن
تما بہر دو گیتی بر گنید است
از خود جنس خداوندی نیاید

لہ لئے آنکھ اکے ہا لکر نا۔ تو کل بخدا۔ مانتا۔
لہ خدا کی مرغی۔ سے مددگار۔
لہ ذکر کہانی شے ملک بننا۔

لہ جست رب بمعنی ملک۔ ارباب حاجت بحق محتاج یا مغل۔

برین دریچ اگر آه بے نباشد
اگر لاف نهیم لاف دین زن
بهر کارے مدگارت خداست
فین پریچ درگاه بے نباشد

ہمیشہ وست در جل المیان زن
ولیل راه دینت مصطفایت

باب دوم ذیکی

دلا پندم نیوش و دل دروبند
از را گر بخود خواری خواهی
مکن کاسے کا اشتم و نامت
چور نیکی رضایے گردگارت

ز تو تو په ز پیران کهن پند
مکن کارے که باز آرد تیاہی
سید روئی کشی اندر قیامت
په از نیکی نگل کن تاچ کارست

زر و ز درگز شتن یاد میدار
چو داری مایه در علم دین کوش
چو از صحبت کند ب نفس تائیر
دلت راراست کن گرارت کلی

در دلن در دندان شادی دار
مکن از حال سکیناں فرموش
چو از صحبت کند ب نفس تائیر
نآ موزنده پند نیک برگیر

باب سیم در کم آزاری

که دائم دیر زی باشد کم آزار	فرزو خواهی یقا د لمیا زار
که خوشندی رضا حاصل کند زود	بیاد حق تعالیٰ باش خوشنود
ک تو در رنجی داوشاو کارست	بهر برس حسرگر مالدار است
بنیکی کوش و آنگه درمان باش	ہمیشہ نیک خواه مردان باش
نه بینی یعنی بدگرنیک خواهی	چو بخواهی بکس از غم بکاہی
و گر خیرے کنی باستحق کن	دلت را باصرفت متفق کن
همه عالم مدگارت بواشد	بد و وہ تاک حق یار کو باشد
بره بینی خود هر کب برانی	هزروت نیست از افقا و گانی
مکن بینی کس از دل فراموش	زینیکان باش اند زنیکوئی کوش
بد از نطق عالم مرگ خواهد	په ز کان عمر و ساز برگ خواه

باب چهارم در بر دباری

که واجب کشتن را گزندست	بکس پند آجنت ناپندست
------------------------	----------------------

له عمر زندگی . ۳۰ بہت دن بک زندہ رہنے والا . ۳۱ گھٹے ۳۲ حداد . ۳۳ صیحت زده بگ .
۳۴ گھڑا .

۳۵ ساز و سامان ۳۶ نقصان .

له خدا کے دروازه پر اگر آه نہ بھری یعنی قیمه نکی (تو کچھ نہ کیا مخدوخت) لہ مطبوط رسمی یعنی قرآن شریعت
دست زن . سمارسے . مرسے . ۳۷ رہبر . ۳۸ برگزیدہ یا منتخب یعنی رسول اللہ محمد . ۳۹ دل .
۴۰ صیحت زده بگ . ۴۱ بیت کادن یعنی مرد .
۴۲ مائن . ۴۳ نجات .

کزان بہر دل آزار تو پاشد
کہ بد نامت کند چوں خود سرخیا
بکش وامن ز دوز خانہ پر دواز
ہمہ کس مزو دان کالا غلہ دار
تفاق دان ز دیدہ تا شنیدہ
منافق رامناف دان منافق

مکن کارے کے یہ کار تو پاشد
تپڑا کن ز هر پر فعل و بدنام
مکن صاحب سر از نکام دھماز
مباش این ز دست پشم طلاز
مکن ہمراہی کس ناز مودہ
منافت را مد ان یار موافق

باب ششم در گفت و شنود و پندرشندون

خود آن آہستہ گوچیزے کو گوئی
مران بس گرم تاد و سر نیائی
کہ پرسداز تو رفیق کرد گھاڑت
از آنسائی کہ خوش آید چنانچہ
بکوه آواز خوش ده تاخوش آید
زبان ہش دا تاس در نیازی
چو شد گفتہ باشد کے چو گفتہ

خون دانستہ گوچیزے کے گوئی
بسیدان فصاحت چوں حلنی
مکن چیزے بر اہل روزگارت
خون بشنو ز لفظ ہر منہر جوئے
مکون خوش کہ پایخ ناخوش آید
خوب اخسر دان گتلخ ما زی
خون ناگفتہ باشد کے چو گفتہ

لہ بیز اری نفترت - لہ آخر کار میں بعید لہ عیب بو شہ چنخور - لہ پتارہ - لہ ذکر نہ چالاک آدمی
جیب کترار لہ مال - اسباب ملہ فرق لہ مکار چا لیا ز لہ زیادہ تیز نہ ہانک تاکہ سر کے بل نہ گئے
لہ خدا - لہ جن طمع سے گله جا ب لکھ زبان کو قابو میں لکھہ ناکہ جس بند نہ کہو بیٹھے -

مشوکس را بکین خانہ بر انداز
مکن شیرین پدل مال یتیمان
تو با خلت خدا خون باش و خشکو
گدر از تندی واز تند تھوئی
گرہ بہر کے بغلہ بر آبرو
پندراباز لب خذلان یا نت
فررو خور خشم اندر گاہ گرمی
طیبی کن چو دانا در گنگ
مشوغہ بمزور بازوے خوش

کہ ہر کس پد کندیا بد بردی باز
کہ از مالت بکا ہد ہم زایمان
کہ خون از پروش شد مشک و خشنو
تواضع پیشہ گیر و تازہ روئے
چ بدر بآشداز بیج تر خسر و
کہ خندل سرو ازاہل جنمان مت
زمون خوش بود پر بی و فرمی
گرت بر سر گرد دا یا سانگ
کہ باشد نزور بازوہ ایں بیش

باب پنجم در بیان جاہل ناجنس

بس از جاہل اپنے خوش باشد
کہ رنج نے تراحت بیش باشد
زنا وان وزنا جنس وزنا کس
لکن دل خوش بسو و بکرا ناش
خدر از مالدار پر تکبر
کہ مبڑی گندہ تر گرد و خوش د پر

لہ کیم و شمی - لہ بہار کنیوالا - لہ کیمکہ بہر لکھا تا ق میں خون بروش پا کر خوبید بار بھل بجا لایتے -
لہ زمی - عابری - لہ خندہ پیشانی - تہ ہر کی کے ساتھ بیوی میں بیل نہ ڈال
لہ بدمراجی - لہ جس جنت بحقی بہشت لہ بید باری لئے آفت کے وقت
لہ چکی کا پاٹ لعلہ پائعا ند -

بهر گفتار نما پيشا دستي
هميشه مشورت با دوستان کن

باب هشتم در طمع خواری

پودست از جمله شستي روکشي	طمع در هر چه بختي پا يه بستي
نيچه خواريش - غخواري آرد	طمع بسيار کرون خواري آرد
شود خوارازم تو قع هر عزيز ي	دارانگ طمع هر دهنچه ي
طمع راسبر بيرگ مرد مردمي	طمع آرد بروئ مرد زردي
گراسان گيريش آسان شودزو	هر آن سختي که با توروئ نبود
پنگين باش بچوں ما و خوشيد	هر داده محب زنجاي چول بيد
زازو آز و کون دست کوتاه	چو مزان پا يه محمنه دنی راه
چو کوي از بروت معلم دنيدش	قناعت کن بنان خشکه خوش
کجا باشد چو بازار قناعت	خنك بارے بود بار قناعت
چو بيريدی طمع سلطان خوش	طمع داري سگ هر تيره يش

باب نهم در احسان

که دنیا و بيفرا يدر و دين

له سب کي اميد چو طوي - شه مصبت سه شرمندگي - شه ظاهر چو شه رکته لامع -
شه پچه - شه بد منج آدمي -
شه ميل جل - شه كينه -

باب هشتم در طمع خواری

باب نهم در احسان

گونا گفتني هار و که رسلي

ز دمن راز دل دامن هم کن

باب هشتم در دوستي و شمني ووفا

چه خواهی کرد باس دشمني باز	میگلن دستی با او آغاز
فگدن دستی باس سلام است	ذفا بر ون بسر کار غلبت
مرنجان کس مخواهش غدر باش	که بد کارے بود رنجاندن لک
مکن تصد جغا گربا و فاني	ز شگ طبعي بود گرگ شناني
چورنجانين کس هست آسان	بدست آور وش بود بدانسان
در گنج مشيت ساز گماري است	کلید باي جنت برد باريست
ز تو فيق کلید بـ رـ يـ اـ نـ	همه در هائے دولت بر کشاني
چوترا ن علام در دکس کرد	میفرآهه انجهايش رو بير در
شـنان جور بـ دل رـ يـ شـ کـ مـ رـ	چـ هـ هـ مـ نـ فـ شـ اـ نـ يـ شـ کـ مـ رـ
زـ صـ هـ زـ اـ دـ بـ اـ مـ دـ	چـ هـ باـ شـ دـ يـ بـ دـ آـ دـ بـ اـ شـ

له جلد بازی. شه آسان. شه بسر بردن بینی پورا کرده اشك بداعس سے معاشق نه باگ شه کینگی ته اسکر
خوش کن. مه نوشماي. شه موانقت. شه کنجي تله دروازه شه غذاي رحمت.
شله مکاری. شله نوش لصبي شله بهلاك.
شله پچه تنه یعنی گاتله.

پیشش کوش چون دستت دید
بده چوں داد نعمت کرد گارت
برآ در حاجت در ویش ایش
جو اندر دی سعادت را میال است
خی طبع این مت لز دفعه دنار
سندور خانه گز نانے نداری
چه پدر تر در گرم تاخیر گردن
مخواهم پسر رزق و روزی او
بتابتان مددوده کوزه آب

باب دهم در راحت رسانیدن و میکوئی خواستن

میش کارے که اندر زندگانیست
مکونواهی بکس راحت سانیست
تو گر توفیق داری هم بران باش
کس ز دست میزان خود میزار
بلطف و محبت هل ها مجیدار
به دل سونته هل سوزمی باش

علان در دمندان کن پسر در د
چو مردم خسته را راحت سان باش
پوئے اندر چوانی راه نیروان
پسیری خدمت ما در پدر کن
هزار طعنه برایشان اذول پیر
که پروردست ما در کنارت

باب یازدهم در اختلاط با مردم دانا

سعادت اختلاط زیر کان است
ز دانای قیس از رو جملتے
ز داتا پدر رقے وانش پذیرد
می باز صحبت دانکه وانش
بلطف از خوش بهتر چ حرفیت
بیاموز آنچه نشای تو ز نهار
پرشاگردی هر انکوشاد گردو

له میبیت زده. نه زخم ملکه زمی. نه دیگی شه خوش دل پیر کے ساتھ تانیه هونیکی وجہ سے میبیت
حضرتی سے پڑھتا پاہی. ته بُد بُد که بحر گر سینیاں رکنے والا شه بدپن آدمی له مت کاٹ
یعنی طبع تعلق ذکر. ته خوبی یامدگی میں لله شرم.

که هر کس کو جراحت کر دید کرد
پنهنی چاره نیچا رسمگان باش
جوان بهتر خدا ترس و خدا دان
چوانی و جنون از سر پدر کن
که گریبانی زمان گردی تو چه پیر
پدر بد ساما تیمار دارت

انتخاب

کلیات صحیح مصلح الدین سعدی مشیرزاد

فی الموعظة والنصيحة

تو انگری نہ بمال است پیش اہل کمال
 کہ مال تالب گواست و بعد ازان اعمال
 من آنچہ شرط پیغامت با تو میگیم
 تو خواهے از شنخم پندگیر و خواه طال
 محل قابل دانگم لصیحت قابل
 نصیحت ہمس عالم چوپا و فرشت
 چو گوش ہوش نباشد پھر سوچنماں
 بگوش صریح نادان و آب در غرباں
 کہ هست صورت لوار ایمن تمثاں
 کہ اعتماد نہ کردند بر جہان عقال
 ول اے عکم دین مشیرزاد میند
 چنان بلطف ہی پرورد که صرف اید
 تو انگری نہ بمال است پیش اہل کمال

ل و خدا اور نصیحت کے بارے میں لہ دو تہمتی ملے جمعِ عمل۔ لہ پر تھام ہنچانا شہ عمدہ تقریر
 نہ چونتی کے مثال۔ تصویر۔ شہزادہ۔
 نہ جمع عاقل۔ نہ ہمیکری۔

کہ پشت مانیقش است فنہرا و قیال
 کہ پختگی فرد گریسر و دبہ است چوال
 برستی کہ بیازی برفت پندریں سال
 درفع روز جوانی کہ صرف شیخاں
 برآ رست و بیانے وروجنگا کمال
 کہ دیر فزو و فرق او فتد بہمچو دصال
 کہ زیر بار بار آستگی رو دھان
 مگر پر غفو خدا و نہ تنعمت معان
 کہ آفتاب نلک افسر و رست زوال
 کہ دست جو زمانہ نہ پر گذاشت نہ بال
 شماز شام کہ بر بامیر و حمچہ بال
 کہ عارفان حسیل ندو عاشقان جمال
 بز و بارزو تقوی و للحروف بے جاں
 کہ صبر پیش گز فتنہ باز دفت مجال
 شب فراق با مید باراد وصال

لہ رفت. دوستی۔ نہ ماریوا لامہ ناگی ہوتی یعنی عارضی۔ کہ جدی۔ شہ بیہودگی نہ جدائی شہ بیہودہ
 اٹھایتو لا شہ فدائے تعالیے جو لوگو پر میکیاں کرتا ہے۔ نہ ضروری ہے یاد رکھی ہے۔ شہ امید۔ لہ خدا
 شناس۔ شہ پر ہمیر گھری۔ شہ مرد راستے بیکے واسطے ہوتے ہیں لہ دھوکا کے تھپڑے۔

په سر زینه این دوستان علی التفصیل
ره نیز هم و حاره نه دانم
مرا بحث نیکال میدیار است
بود که صدر شدنان بارگاهی قبول
وقع است لاعالم دائم المعرف
همشه در کوش پوده ایم و راغش
سؤال نیت گز نزد آن گرمش
من آن ظلم و جو مکه هم تو فرمودی
هر احتمل بارے چند نه دست دهد
ختام عمر خدایا به فضل حجت خوش
شنا حضرت عزت نیتو انم لفت
که هم نمیرد آنجا قیاس وهم و خیال
برستان عیادت و قوف کن سعدی

۱۶ فی صفة الربيع

علم دولت نور و سحر باز خاست

له تفصیل دار لئه عالم طرد پر. تله راه راست پر پست دات لئه بیکار لوگ. به جست اُتاره کی بگذار لئه پروشن
کرنے والا. شه جانه والائه مگرہ بے وقوف. لئه حق. شه جست چال لئه بچ جبل بیچ پیاره تله انجام.
تله اسی وجی حد تک لیکھه راه. ۱۵ جتنی سراقد بمعنی سراپاره وانجه لئه موسم بهار کی تعریف میں.

یزد باش خوشید بینما بر خاست
که به غایب صابر باز طلای بار خاست
می پر چه باوست که از جا بس محاب بر خاست
چه زینه است که پر خش بولای بار خاست
بسکه از طرف چمن دلو لاما بر خاست
بلیان روحمن ناله و خون غایر خاست
شور ویا بگی از بینه وانا بر خاست
وزیر لئه نالهستان بخیریا بر خاست
الغایاث از چمن و گلکن هرا بر خاست
که دل زا هزار از دنیه فرو باز خاست
بیک خست کم پسته چه جزو باز خاست
ذکر این ولاده زبلن تهبا بر خاست
باتقدش سر فدا نخچ بیار باز خاست
که زدوا بحران زگز شهلا بر خاست
عائش آن قدر سردم که پنهانی بار خاست

تار بايد کله قائم برق از سر کوه
بر عروسان چمن برت سبایگر برے
اینچه پر یکست که از جانب خلخ پر بید
پنهان است که ندلش بچیر شست
طاهر اختر این عکس چمن حکم اگشت
موکم غفره چنگ است که در پیش بیج
بوئ آلوگی از خرقه صوفی آمد
از زین ناله عشا ق بگردون برسید
بسکه خوبان تپرسن ج سوی سحر افتد
عاشق اصر فردند و تی پرشان شست
هر کجا طلعت خوشید شخ سایه مکند
هر کے لاهوں روئے گل در صرشد
با خش لاله زانم بچه روی پشکفت
سر ہیالیں عدم باز نهانے نیست
بغن لقون او عقل زهر دل پر بید

لئے ایک چوٹا سا سفید جا فرمه هر اول سله بینی بوگ. لئه غوط خوری میه تو آبیتی دوستی. ۱۶ هری چوت
ینه آسمان. شه سرخ شه چکدار بقی قله گذری. تله زین الله ایک تارے کا نام بے پر دین. چاکتے
ہیں. لئه ہو اخوی تله فرید. گله آسمان کے تیرے بیچ کا نام ۱۷ ہے.

روز رویش چو بدان انت لقا برف
در ق خوبی مشوق ز هم بر کر و ند
ترک عشقش بزه صبر چنان فارت کرد
سعده یا نامه سه کردن سودا تا کے

ایضاً في الموعظة والنصيحة

خوش است عمر دینی که جا و دانی نیست
وزحمت قد منور خرام انسان را
گل است خرم و خن اف تازه و خشنبو
دو هم پر و خس اندر کنار ما در ده
مباش غره و غافل چمیش سر و پیش
چه حاجت عیان را با شما و بیان
کدام باد بماری وزید و را فاق
اگر حمالک روئے زین به دست آری
که خان ساختن آین کار و دانی نیست

پر و تی که بجهان جان کامنه ای نیست
که دیگر تی خراز لذت می یعنی نیست
که پایند غنا را جزو این بجهان نیست
که از زبان پیراند بجهان زیانی نیست
بیمه سیم ترا کوئی بنشانی نیست
که کنج خلوت صاحب بلان کانی نیست
که کار هر دخادر از خطا خوانی نیست
علی الخصوص مران دست را کشانی نیست
که مرد بارادت صدد بدانی نیست
پس از که جزو فیصل سماوی نیست
زفت و جلد آتش بدین ای نیست
بسه رکه سعادت نه به بلو ای نیست
مکن که بیهوده هشان از تسری تهانی نیست

الرجحان همه کامنت و زدن آنکه
چونست پرست بقصوچنان خدی خبول
جهان ز دست بدوا ندوستان خدا
مکاهه دار زبان تا پر و ذرت نه برند
عمل بیار و علم بر نکش که مردان را
طرانی حق برو و هر کجا که خواهی ش
کف نیاز به مرگاه بنه نیاز بر آر
مکن که حیف بود و بزر خود آندر مدن
چه سود بیش پاران عظیم بر سر خلق
زینت به بیخ بالاغت گرفتی ای عزی
بدین صفت که در آفاق صفت شعر
نه سرکه بخوز و آوری کند باما
وی نه خواجه عطاگو تایش شک

له مقصده شیخچه لکه باشته حقیقت رو و دانیت. شه دوت. شه نقصان والی چیز ته جنده
بلند نیز کر. یعنی خود تهانی تک. شه کمی فاض بگد شه هنرست.
له کامیاب ہو سکت است. شه خریدار.

له لمی اور بہت اندیزی رات شه بنیاد. شه دیوانی. جرم سے کجہ مراویه افسوس شه ہمیشہ کا.
ته نیا پودا. که قیام شه مغروفه ستا. شه تاندوں کا تا عده

فی النصائج والمواعظ

اے نفس اگر ہے دیدہ تحقیق بنگری
 اے پادشاہ وقت چو قوت فارید
 گرچھ نوبت ہے در فصر منہ زند
 دنیا نزاست عنہ دہ وڈستان ملیک
 آہستہ روکہ برس پیار مردم است
 آہستہ کا ایں ہمہ فرزندزادوں خشت
 این غول روئیتہ کوئہ نظر فریب
 ہاروت را کھلتی جہان بھرازو برند
 مردی اگمان میر کرہ سرخچاوت و نزور
 یا شیر مردیت سگاب میس صید کرد
 ہشدار تائی ٹکنڈت پیر کو نفس
 سردر سرہدا قہوس کر دہ و باز
 اے بد معاملت پہ ہمیشہ بخسری
 دنیا ہے دین خرید ازبے بصارتی است

تاجان معرفت نکند زندہ ب شخص
 پری دی کہ دیوبنگی غلام وست
 گر قدر خوبیداتی قربت فروشن شود
 چندت نیاز و آزاد واند بیر و بحیر
 پیدا سات قطرہ کہ بعثت کجا رسید
 گر کیمیاے دولت جاوید آزار وست
 اے صرغ پاے بته بدام ہوائے نفن
 باز فیدر و فتح اٹھی چہ فائدہ
 چون بوم پر جنگلن سایہ بزرگا ۱۰
 ان راہ دوزخ است کلبیس میر و د
 در صحبت رفیق بد آموز اچھان
 راہے بسوئے عاقبت خیر میر و د
 گوشت حدیث مشند زہوش بخیر
 دعوے امکن کہ برترم از دیگران بعلم
 از من بگوئے عالم تغیر گوئے را

نزدیک عارفان آپ چیوان محققی
 دصورت شماید زیبا تراز پری
 نیکونہاد باش کہ پاکیستہ جہری
 شناس قدر خوش کہ دریا گوہری
 لیکن چو پرورش بودت واند دری
 شناس قدر خوش کہ گوگرد احمدی
 کے بہولے عالم رو جانان پری
 کاندر طلب چو بال بریدہ کیتھری
 در اون سدرہ کوٹ کہ فخرندہ طاہری
 بیدار باش تاپے اوراہ نپیری
 کاندر کمتد و شمن آخوند خنجسری
 راہت بستے ہا دیہ اکذیں خیری ۱۵
 در حلقہ بصورت وچون حلقة مردی
 چوں کبر کر دی از ہمہ دونان فخر قبری
 گر عمل نکوئی نادان متھری

اے خدا تعالیٰ ہے ذلیل بحیر تھے نزیکی یا معرفت ہے تو قطرو ہے تھے گندک ۱۶
 وہ باعث تھے انس میعنی محنت لکھ ویران لکھ ایک بیری کا درخت جو بہشت کی سرحد پر لکھا ہوا ہے۔ مالتوں پر
 لکھ دوزخ ہے لکھا افتیا ہے نمازیوں کی جاعت۔ اے کینے لوگ۔ اے تشریع۔ وہ قصور وار

لہ نصیحت کی جمع نصائج ملہ موعافت کی جمع ملہ عذت لہ تزیع دینا۔ بہتر سمجھنا۔ لہ دن میں پانچ دفعہ نقارہ
 سمجھنا۔ لہ کرتہ زمین کا جنم ملہ عورت ملہ ترقی لہ تو قمع لہ تو شب واراً بُننا لہ پلاک۔ پالنا باز۔
 لہ شیطان لہ بہتورد سکھ تیراک۔

باد نزدت علم ندانم مگ نعمل
از صدیک بجا نیا و رده شرط علم
علم آدمیت است و جانمودی و ادب
هر علم را که کارته بندی چه فائد
امر و غرمه بقصاحت که در حدیث
فردا فضیح باشی در موقف حساب
در صد هزار غرمه بجای گناه را
مردان بسی در سخیجات رسیده اند
ترک هواست و این دلایل معرفت
در کم ز خوشنوندی تجارت نظر مکن
دویی هرسه بال کنی خسرو سیکم
فرمانبر خدا و نگهبان علی باش
عمرے که میر دویه همه حال جهد کن
مرگ نیک لزد و بانه نافریتی سکندی
تاد و رفاه خالق یچون اسر بری
لیکن چه غم ترا که بخوبی خوش اندی
بارے زنگنه بی خدیادنا وری
فاسخ نشسته بقراخی و کام دل

از سر به غرمه کلایانی و سروری
در یک شکسته صورت بتمای از دی
میکنی خجست باشی و خاک استری
بر دندخ عافیت از تخفی صادری
تکمیت که به ز خدا بندی پروردی
در پیاست سخ زیادت چشمی بری
طغیر اینکنیجی و تملی براحتی
روزی نکروچوں نکشد غل مدل بری
برگانی موڑ که درین برای بری
در وقت صرگ اشعت دیگر اغیری
و امن کشان سندی خضر و عصری
چل آسمان بزرگ و فخر شید و خستی
خواهی از پادشاه بخن دادنها عاری
ملک عجم گرفته به تنخ خن دری
باکف موسوی چه زند بحر ساصلی
بارے گرت پرگور عزیزان گذر بود
که انجاب است واقعیت خیل دار
فرمی عزیز پهلوئی نازک نهادن
لیکم شوگر اهل قیزی که عارفان
قیزند بندیه است خدا غم خود
آزمی باست سخ عادت برگم اوست
پیش ز من قوی برخ جانها کشیده اند
آنرا که طوق قبیل اند راز خدای
زندگانی پدرانه است گوش دار
تیکل ز فقیر اشعت و اغیره میزرا نکه
و امن مکش در صحبت ایشان در بخت
روی زین بطلعات ایشان منور است
در بارگا و خاطر سعدی خرام اگر
که نیحال در سرم آید که این منم
با زم نفس فرورد از هول اهل فضل

له باشد ابت له دوست جنسه عابر ایم سه هر داشته
و والکر ته خوش نصیب که برجسته فران له نشان - ته نزیه - له بکرته همراه باش
سیاه رشی کپر دل کی تمسیح ته و جادوگر جه حضرت مولی کامقا بدی کیا.

له مجتب - له تو زنده - له خاوند الله کنوار این شه گردی.

له حقیقت ذات - که نایان شه شاخ - ز ماذ -

له خونزار - نله تعبه

شرم آیا ز لفظ اعنت ب قیمت ولیک در شر آنکه نه فروش است جو هری
الیضا فی الموعظة

دلخ روز جوانی و عهد بر زنای
سر فر تویی انداخت پیر می ندپیش
دلخ بازوی پیر بچکی که یزد پید
نیست زمانه ناپا مدار عینه شکن
که اعتماد کند بر معا هب ندت
هزار تر گسلی هر چه خوب تبرندی
پغم خوش کے از تو کام زنگرفت
اگر زیادت قدرت در تغیر نفس
مرا مامت دیوانی و سرسکی
شکوه پیری بگدار و علم و فضل ادب
چ باقشا و اجل بر نه تو ان آمد
نه آن جذیل اس از کنان من رویت آت

درین خلعت زیبای احسن التقویم
غیار خط معجزه شسته بر گل روی
اگر زیاد فنک لی پسر بیند لشی
زمان رفته تخواهیدی گر به باز آمد
ند و خوت چا منه کلمے یقدکس گردی
چخوان یغما بر هم زند به نه کامی
پوچخم خرم افرادات پامال کند
برادران تو بیچاره در شر پر رفتند
همیشه باز نباشد درود نجعه پشم
خیال ریشه و بر پاد عمر تکیه زده
دماغ پنجه که من غیر مرد و بر نایم
اگر پو دل موشن چو موهم نرم نهاد
هر آن زمان کنکو مردمی بر آساید
و گز بکمل بر نیت بمنزه باز پس ای
سخن دراز مکن سعدیا و کوتاه کن

برآستین تنعم طریق از زیبائی
چنانکه مشک بادر و بیمن سانی
چو گل به غیر دور و زره غدر نهانی
په آب دیده اگرخون لبیا لانی
که عافت په صیدت نه کرد یکتائی
زمان مجلس عیش بتاں بغا لانی
و گر بسوردی اصر فر خمل خرم ای
تو بچنان زمر کبر بر شریا لانی
ضرورت است که روز بے گل بزرانی
پنچیز فرده که دعیش و در تهاتانی
بروکه با سگی بدفس هم تو برنا لانی
قیمه هستی ایدل که سنگ خارانی
درست شد حقیقت که مردم آسانی
که چاره نیست بر ون از شکست پیرانی
پور فرگار به پیرا نه سوز رعنانی

له هنایت خوبصورت شکل یعنی صورت انسانی له خوشحالی. اقبالندی گه عین که رنگ والدینه یا
نه گلاب کا عرق ہے گوٹ. ایک شہر خوبصورتی کے نئے مشهور ہے تھے کاٹھے ایمان والا.
نه خوبصورتی . و فتح داری.

وگرفنایت تو فقی حق نگیردست
بختیں بار خدایا پفضل و حمت خوش
که در دمند نهادی و جرم بختانی
مگر یعنی عنایت قبول فرمانی
پصلعنه نه سزا و لحضرت آوردم
زدگ کمرت شنی نامیدی غیرت
سچارود مگس از کارگاه خلوانی

انتخاب

سکون زلامه مولوی نظامی کنجی

در حسب حال و سر انجام روزگار

نظامی بسا صاحب آذاره
کهن گشی و یه چنان تازه.
چور و پیه میالانے خود را پر زنگ
چو شیران پرس و خبر پکشانے چنگ
خود آرآ باشد هنگ عروس
شندیدم که رو باه زنگین پرس
چوباران پودر فریے یا پاد و گرد
پس بچی کند پی علف چله خوش
پس پستین نون خود را خورد
همه کس تن او پوست را پر درد

لہ شہر گنج کا رہنے والا نہ شہرت مدد نوشی دنزم مدد پنچوں میں چھل بھال یعنی یعنی بکشش
کر بیکو تیار ہو۔ لہ نوبصر قی و قفع داری۔
لہ وحشی جا فور و کئے رہنے کی جگہ۔

لہ خدا کی رحمت یا مرد۔ لہ باد بدرست بمعنی بے فائدہ ٹھہ کار فنا۔ گواہ۔

سر انجام کا یہ اجل سے او
 پر ان موئینہ تصدیخوں کنند
 بیلے چہ باید پڑا راست
 ہر آن جانور کو خود آرائے نیت
 بردن آئے زین پر وہ هفت نگ
 بیلن جادویها برائی گھنٹن
 نہ گوگر دشمنہ لعل سپید
 بمقدم در آمیز اگر مرد می
 اگر کان گنجے نیا نی پرست
 پہنچت کان ارمغانیم نیت
 چو دور افتاد از میوه خوری یوہ دار
 چو میوه رشیدہ شود شاخ را
 جوانی شد وزندگانی نساند
 جوانی بود خوبی آدمی ، ،
 چو پے سعیت و بوییدہ شد تجن

زگتائی کارے فروٹی دست
 کہ شمشد بالالہ نخدان بود
 زمانہ دہ جے میل پر زاغ
 دل با غبان زو شود درومند
 در باع را کس نجھ پر کلیس
 کہ رخسارہ سرخ گل گشت زرد
 کہ یورشد از باع پر خاستہ
 در گو نہ شد بر شتابندہ حال
 جمازہ بنگ آ مداز را وتنگ
 گران گفت پا یکم ز بر خاستہ
 گلم سرخی انداحت زردی گرفت
 بمالیں گہ آمد مرد رانیاز
 پہ صدر خم چو گمان نجنبید ز جائے
 نشان پشمایی آسید پہ چہ
 مزانی زمین گشت کافور غفار

لہ دلگی نہ رو ق نوبصری تھے خشبو دار پہل کہ میڈا شہ بھاری پوجہ شہ اونٹ کھے میرا
 پھول جیا پھرہ تھے اونٹ یا گھڑا فیکر نہ گھڑا لہ پڑو لہ ضرب بارٹلہ سید بال
 لکھ نہیات ٹھڈا۔

غرور جوانی چواز سرگہ شت
 بھی پھرہ باغ پختدان بود
 چباو تھراتی درافت په باغ
 پو ببرگ ریزان رشاخ بیند
 ریاحین زبتان شو دنا پر پید
 بیال اے کہن بلیل سائخوڑو
 دوتا شد ہی سر و آراستہ
 چوتاریخ پتھر پر آمد بال
 سراز بارش نے در آمد پنگ
 قفر و ماند و ستم نے خواتین
 تتمم گوئہ لا جور دی گرفت
 ہمیون رو ندہ زرہ ماند باز
 ہمان بوزرچ گائے باو پلے
 طرب را بہیخان گم شد کلیس
 برآ مذکوہ ابر کا قور بار

لہ پرستین لہ لازمی لہ دھوکے بازا سماں بہت سے اشارہ سات سیاروں کی طرف پیچہ کوہ کا
 شہ منے والا تھے ارمغان بمعنی تحقیق کوہ پکا ہوا شہ با غبان

لہ پے بمعنی رگ پہنچے نہ کمزور

گهے دل یرن قتن گرايش کند
 صراز رف بارید بر پر زانغ
 عتماپ عروس اس در آمد گوش
 سراز لهو و تجید و گشل ز ماع
 بوت چینس نخ بهتر ز کاخ
 تمائله پروانه چندان بود
 چواز شمع خالی گئی خانه را
 پر فرجوانی و لوزا دگی ،
 گنون که یغم شادمانی کنم
 چو بوسیده چوی که در چخ باع
 شب افراد که که تا پدر ز دور
 اگر در س دز داد فرزائی شه
 به آسودگی عسر نگرد مه
 چوروز جوانی به پایان رسید
 پر تمهی را نم که سله چون بزم

سرین گا و او شک باشد هه عاج
 کند نظ عمر صرار زیر زیر
 بگهدارم آوازه هست خوش
 به دامنه خود چاره سازی کنم
 به گیلان ندارم سری بازگشت
 نیارو کے یاد کاینجا که است
 که چوں برس خاک من بگذری
 سرین سوده بالیں فرد بخته
 نکروه ز من هیچ هم عهدیا
 بیاد آری از گوهر پاک من
 فشام من ازا سماں بر تو نور
 من آین کنم تاشد و متحاب
 بیانی بیا کیم گشید فرود
 درود م رسانی رسانم درود
 صرازنده پندرار چوں خویشن
 دان غالی از هم چیزی مرا

سرے کو مترا وار پاشد په تاچ
 ازان پیش کاین هفت پر کاتیز
 در آرام په هز خونه دست خوش
 به هر هزار گیم ازین پل گذشت
 درین را و خوا بیده چون بنت است
 بیاد آ وس اتازه کتاب نهی
 گیانی از خاکم ام گخته
 به هم خاک فرش صرا پرده یاد
 نهی دست بر شو شرمه خاک من
 فشانی تو بمن سر شکه ز دور
 دعله تو بره هرچه دار و شتاب
 درود م رسانی رسانم درود
 صرازنده پندرار چوں خویشن
 دان غالی از هم چیزی مرا

لے کنپی . لئے بھک کے ماند سیاہ . لئے ہاتی دانت بھی سیفید . لئے تیری سے گردش کر بیوائے سائیت
 آسان شہ هضراب . بیان ہر قم کی کنم سے مراد ہے . لئے کی . لئے گہڑا . لئے گیا و بھی گماں .
 لئے زان کو پر کا حصہ . بالیں بھی سرمهان . لئے خاک کا تودہ یعنی قبر . لئے قبول

لہ رغبت لہ تعریف . خوشاب سله برف سے مراد سفید بال . لئے کوئے کا پر لیتے کاٹے بال .
 لہ کیل کو : لئے گاتا شہ رخصت لہ دست درازی . ظلم فہ بیکی فیضی لہ ترقی . لہ گردی .
 رہن . لئے علی الصلاح . تو کا ترا کا . سلک کو بکر روانہ ہوں . لئے قدم .

لب از خسته چند غامش مکن
چنانجا ری مے درا فگن بحاجم
چه پندا ری از نظر فرخندہ پے
از ان مے ہم بے خودی خواستم
مرا ساتی از وعدہ ایزو دیت
و گرنے یہ لزد که تابودہ ام
گرا زنے شدم ہنگر آبودہ کام
پیاسا ق از سر بنه خواب را
ئے کوچا ب زلال آمدہ است
نہ آن مے ک آمد بہ نذهب حرام
گفتار در نصیحت

ولاحاجرگی نیاری بدست
بزرگیت باید درین دسترس
سخن تانہ پرسند لب بستہ وار

لہ سویا بولیتے مردہ۔ لہ شراب سے مراد یا دخابہ۔ لہ قبر۔ لہ مبارک قم۔ لہ سہی۔ لہ جو پیر کی کھانے
حال کی ہیں۔ وہ سب تکای کئے ہام ہو جائیں۔ کہ هنا دن سعدگار مریعہ رکھدے یاد رکر۔ شہ خوب غفت
لہ خالص صفات۔ لہ تھرا ہو اپنی۔ لہ اہل مت کے چار فرستے۔ ملے بلکہ وہ شرب جس کے ذہب
کی پرہ مضبوط ہو جاتی ہے۔ بھی ذکر اللہ تھے ہنر۔ فن لکھ موتی سخا محمدہ بات۔

همہ گفتہ نوشیں برباد کرو
کہ جزو دیا رہا ادل نخوا ہے بیان
خون مادہ گفتہ نباشد صواب
کزان گفتہ آوازہ گرد و بلند
پہ از گفتہ و گفتہ را سر حقن
تراؤش برصغیر خواب و خورد
دہل بر در خوشنی مے زنم
نیارم برون تا نخوا ہد کے
و گرباد جزو عیب حاصل مبارد
بدین کاشدی فرشا یہ فروخت
سچے حاجت آیدہ گو ہر پسند
کہ گویم بدور از آموز گا ر
کنم بستہ با جان او جان نوشیں
یکے درستاندی کے در دھر
کندے کے دو ربا شی بود

نہ پر سیدہ ہر کو سخن یاد کرو
پہ بے دیدہ نتوان نمودن چراغ
چراغ خور د گویندہ ناید جواب
خون گفتہ انگہ بود سود مند
وہن را پتہ کار برو د حقن
چہ میگویم اے نایو شنده صرد
چہ دانی کمن خود چہ فن میز نعم
متاع گراں مایہ دارم بے
متاع گراں مایہ کا سد مبارد
خریدار مورچوں صدف دیدہ دخوت
صلبا چنیں گو ہر ارجمند^۹
نیو شنده نخواہم از زور کار
بکار دمن الماس از کان نوشیں
زمانہ چنیں پیشہ ما برو وہد
وے کو کہ بے جان خلاشے بود

لہ آنکہ دالیتی بینا۔ لہ مناسب۔ موافق لہ ہمودہ۔ لہ سخن ہے پتہ مرداں پر ڈھون بجرا ہوں
یعنی خود تھانی یا خود ستانی کر رہا ہوں تھے نماگ۔ لہ کہتا۔
لہ بیدری فہیں تیمت۔ لہ دو شاخ۔

اگر خل نخرا نباشد بلند
 مگر اربیع از این جا شد
 بشونه تو ان پاس راه داشت
 از این خونه خوش کان مرثیت
 و گر هر وان کین کمر بسته اند
 بد ان تا گریزند طفدان راه
 برآید که خواهم شدن خفت کش
 پس خوش آموده خند گو هرم
 چا ز هر سرکس در سفر نفت
 ز خونه خوش آموده خند گو هرم
 چا ز هر سرکس در سفر نفت
 ز خونه خوش آموده خند گو هرم
 سخن پر گرفت است مقامت بن
 اقامت کند تا قیامت بن
 بخدر مت کمر بسته چون سرو بن
 سرمه پیر ای پای غم خون
 نلک وار دوار از فسوش هم
 کماک دارم و بمنادارم کمان
 و دے چول دهم بے ترازو و هم
 چوز هر هر در شرار و نهم

گه از برق من بر من افتد شمار
 یه هر خارچوں گل صدای نه کنم
 مگر اشست این دل سخت
 چودر یا شدم و شمن عیوب شیخ
 بخواهند گان خشم آن مال و جم
 تایم چو گشدم آرم میجایه
 پس و پیش چوں آقا بکم میکیت
 پس یعنی چنیه چنان بگذر رم
 دید گویه بد گفتہ پنهان کنم
 نگویم بد اندیش رانیز پد
 بدین نیکی آرنده بر من فسرود
 وزین حال گر نیز گردان شوم
 شوم پر درم پریز خود و می فستان
 نبے آلتی و امناندم په گنج
 رشته ای کیتی درین غاز تر رفاف

که از برق من بر من افتد شمار
 یه هر خام چوں نه نوای نه کنم
 که از خار خوردان شدا فرد خسته
 نه چوں آئینه و ورست غیر جو
 که از بازداون نیایم په بخ
 نه چوں چو خود دشان گشت دم نه
 فروغتم فراوان فریب اند گیت
 که در میش رویش خجالت بر م
 به پاداش نیکی پیشمان کنم
 کزان گفت باشم بدانیش خود
 زنیکان وازنیکنا مان در و د
 زیارتکه نیک مردان شوم
 کنم سرکشی لیک باشد کشان
 بهمان با و وا ز با و ترسد ترخ
 کر ابد و چون من حیفه نگرف

له پنگاری. له بدهه. آفت. له کائنه گهندے سه ادمیت برواشت کرنی. له چالباز دغایاز گوک.
 شه سلوک نهیں کرتا. له پدنه که پر کت. دعا ر. سلام شه موقی بکهیر نه والا میت غمی قلم بیانیلا لا.
 شه بے سا مانی مله گمرا. له تادر.

الها سوجه س. له مقت شله کار و بار لله سقر کر شیلا. سافر. له تو خش نه راگ. له راستی شفیق آنها به این
 شله ملامت الها سرو ار شله وه سیاره چو چھٹے آمان پر بیچک خضری بی کتیه بیں بندی بیں بر هست کتیه بیں
 شله برج تو س جاتا سان پر نوان برع چه. او جکا لک بر جیں هی. بندی بیز دهش راس کتیه هی لکه ایک سیاره کا که
 بیچک خارجی اس ناهد او بندی بیشتر کتیه هی. شله در حینه ایان بیهندی بیں شده ایس چیز میں در جن کا ماکن نه هم

کہ دیدست بربیچ رنگین گلے
زہر دانے دفتر آراء
پنیرفت از هرنے روشنی
شکر دانم از هر لب اینجختن
کے را که در گریه آرم چا آب
بدستم دراز دولت خوش عنان
تو اتم در زه بر دوختن
ولیکن درخت من از گوشہ رست
چله چول چهل گشت فخلوت هزار
پهنه گام سیل آشکار راشدن
همال پر که پایں چنیں با دخت
جنوگوم شوم خلق را رہنمائے
سهم و چد از اخفتان و تا حقن
چیزیں کز سخن بستگانم گئے
اگر بہ ز خود گلبئے دیدے

لہ نئی قلم کی مزدود ہوئی لہ بھارت کامل۔ تک بڑا سے مراد ہی کیا ملکیں انبویش عنان
بنی گام کو مانتے والا گھوڑا۔ دوست خوش عنان سے مراد خوش نیبی ہے۔ شہ مصری یعنی ہنسی تہ سرخ مندل
یعنی نہن کے آنٹوئے تاقابل عمل ہے مباک۔ وہ نعمہ ریگیں ٹھے گلاب کا پیدا یعنی بر رکا عالم یا شا عبد المخ
پہلے سے مراد خوشی میدا کرنا انہیں نہم لہ زرد پہل سے مراد غناک نہم۔

چھ گردم بدریوزہ چون آفتاب
دھم گش را از دهن تو شد
پنچ ارم برم آرام را
ز دم برجهان تفضل و بغلق بند
چہ نیکوچہ بد درجهان مے روو
ذرا کاروانے ذرا کاروان
بدان تا تچشم جرس مے زخم
مرا دوست تردار دا ز خوشن
کہ خوش راخوشن یا فتم
ہماں پر کم معشووق نو خو شوم
خدایت رزاق و روفی رسان
ز دریوزہ هر درے استیہ
کہ نگذارے حاجت کس کس
نیارم سراز خط فرمان برون
کہ زندائیے منزل نون پور

چھا زلان خود خورد پاید کباب
تشنیم چیم گیم دھوکشہ
مالت گرفت از من ایام را
در خانہ را چوں پھر بلند
ندانم کہ دوران چسان مے روو
یکے مرد و شخصم بمردی روان
بصدر بیخ دل یا کافس میز نم
ندانم کے کوچجان د پہ تن
ز مرد کسان روے برتافتم
پر عاشقان کز بدی ید شو م
گرم نیت روزی ز مرد کسان
در حاجت از خلق برسیتہ ہے
مرا کاشکے کہ بودے آئی ترس
درین منزل خاکی از بیم خون
بیس حال منزل کنی چون بود

لہ بیک نہ بہشت یعنی خلوت۔ تھے روح۔ زندہ۔ تھے گھنٹہ گھریاں۔ ٹھے ہرگاہ۔ تھے اگر صرانی بھکر۔
شہ قدرت شہ خبریزی یعنی ہلاکت لہ وہ دائرہ جو جا دو گرا پتے چاروں طرف۔ کمی یتے ہیں تاکہ جناتے
محفوظ رہیں۔ تھے منزل کی بیتی سافر۔

در خلق از گل بیان ندوه ام
چهل روز خود را گرفتم زمام
چودر چار باشندیدم در نگ
هزار آفرين برخن پروری
ز هر جو که اند اخشم در خراس
تر و خشک از اشک و خسارت
آن ایں با پرست جوین ساختن
په بازی نه بضم بہسان راه به سر

دریں ره بین دولت آسوده م
کاویم از چهل رفور گرد و تمام
نشتم دریں چار دیوار از نگ
که پرسازد از هر جوے جو هرے
دریا زاده و م په گوهر شناس
یک هنگل در اندوده دیوار من
دل آل جا بلخیت پرداختن
که شعله و گربه و جز خواب و خور
ک نکشادم آن شب داشت و بی
ک هر یم صفت بکرو آبتنی است
ک از سنگ و آهن برون آیدش
بنجتی تو ان زادن از را و فیکر
نه هر کس سزا اے سخن گفتن است
سر و دے پگر ما په در گفتگی
کزا واژه گرد و گلو شاخ شلخ
چنان زدن که گر بخاند نشکنی

له پنه پائی ند که لوگونکا در واده بند کرد یا بینی کی این پاس نهیت دیتا. تله یم بینی چھڑا خوی. سه آرم
گزی. یکه تمام. هه بڑی چی نه کاره. سه مدد آش زن بینی پھماق او ایک تاعی قیم که پرندے کو بی بی کته
ایس جو قفس کے تامے مغه و بیت. هه ضرورت. هه همیکری. شاه مکوفه مکوفه هه تیر اهل ندشت بیان
پا از شرمنده هنری تو اگر با دشائی قصریت می نظم که همیز تو ای که که که اگر کچھ غسلی بی همیز بخیش منه هنری پر شے.

انتخاب

شاہنامه فردوسی

مُرَدَنْ کِی کا وس و بِرْخَتْ نَشَّتَنْ کَنْجَرْ

ہمہ را زد لیش یزدان بگفت تو پاشی به نیشی آمیز گاره پندرگی و گردی و یکیم و بخت زنچ و بخت و زنام بیست بیکن سیاوش به بند و فکر کجا کین بن کر دچون کین خویش ز شاہان گئی ہے بند و خرد سرموئے شکیں چو کافور گشت	چوبایمی گشت کا وس بخت چنیں گفت کاے بر تر روز گار ز تو یا نتم فردا او زند و بخت نکردی کے را چون بہرہ مند ز تو خاستم تایکے نا مور نبیڑہ بدیدم جهان بین خویش چهابخوے با فر و بند و خرد چو سالم سہ پنجاہ بر سر گذشت
--	--

له دبدبہ. گه اور گنگ یعنی بخت شای. گه تاع.

له پتا. شہ بڑا کہہ. ته سیاہ.

همان سر دن از نده شد چون کمان
 بے برنیها مدیرین روزگار
 بجهاندار کنیسر و مسدزگاه
 از ایرانیاں صدر که بلای محظی
 همه جا هما شان کبود دیساه
 ز بهرسته و انش کاخ بلند
 بیردن پس پای چکاران شاه
 برو رخته عود و کافور و مشک
 هنادن زیر اندر خشخخت عاج
 چو گشت کنیسر و اندیش تخت
 کے نیز کاووس کے راندید
 چین است رکم سرا یه پیش
 نهانگندزیر یاد از چنگ مرگ
 اگرشا و باشیم و گرزار دشت
 بشادی نشین و همه کام جوے

زین بتر و گور پیرا هن است
 زشادی شده دور و ز تاج گاه
 بپرسنها دان دل افزوت تاج
 روان و بزرگان نزین کله
 بر آن تاج بر گوهر افت نهند
 برو اشتی کنیسر دل از جهان و در بخاد بستن بروے

کسان نیالش کردن پیشی بزدا

ازان ایزدی کار و آن دستگاه
 ز هند و ز پیان اندر ون تا بروم
 نزکه و بیابان و از خشک و تیر
 هم از خاوران تا دریا خشک
 سراسر ز بد خواه کردم تی
 بجهان از بد اندیش بی یم گشت
 بزدا وان همه آزدو یان استم

له داده تاتا - له عقلمند بگ - شه کمیری - در بار -
 له دیرانه له خا دران - سر دشتر قیس ایک صوبه کاتام - با خضر - سر د غرب بی ایک صوبه کاتام
 ته بادخاشت -

له میده ته له ختم ہو جائے - شه تخت له مشهد - شه زیب دزیت - ته ماقم - شه تبر - له ذکر چاکر -
 شه ایک تم کار شی کپڑا له ایک خوش بدار چیزی گر کئی هی -
 له میدان چنگ لخود - له کسان تله بتر -

رو انم نیبا پد که آرد منی،
 شوم بکلش بچو فحاک ه و جم
 زیکوز کاوس دارم نزاد
 پوکاوس و چول جاد و افراسیاب
 بهری وال شوم ناگماں نا پاس
 زمن بگسلدره ایزدی
 وزان پس بران تیرگی بگذرم
 پیتی بماند ز من نام بدر،
 تبرگرد داین روئ ورنگ خان
 هنرگم شود ناسپاسی بجایے
 گرفت که تاج و تخت مرا
 ز من مانده نام بدی یادگار
 من لکون چوکین پدر خاستم
 بکشم که راک بایست کشت
 پایاد و میران جایے مساند

بزرگان گتی مرا کهسته اند
 سپاکم زرداں که او دافسر
 لکون آن په آید که من راه چوی
 گریم بدین خوبی اند نهان
 روانم بران جائے نیکان بُرُد
 نیا بد کے زین فرزون نام و کام
 شنیدیم و دیدیم راز بهمان
 کشوار زرباش و گرتاچور
 بسالار نزیت بفسه موشناه
 شبک باز گرداں به نیکو شخن
 چواین گفتہ شد سویبغ آن زان
 زبهر پرستش سر و تن بشت
 پوشید پس جسامه نو پمید
 بیا مدخران بجایے نماز
 پنیز گفت کاے بر ترا زجان پا

اگر چند باخت و با افسر اند
 بین گروش اختر و پاے و پر
 شوم پیش یزدان پراز آبروی
 فرستنده کامگار جهان
 کاین تاج و تخت کنی بگذرد
 بزرگی خوبی و آرام جام
 پدو نیک راشکار و نهان
 سرانجام بر مرگ باشد گذر
 که هر کس که آید پدیں بارگاه
 همه مردمی بوجے و تندی مکن
 خودشان بیامد کشا و همیان
 بشمع خود راه یزدان بجهت
 نیایش کنان رفت و دل پرمید
 یه گفت با دا اور پاک راز
 بر آرند آتش و باد و خاک

مله باخت. گردو اخترے مرا خوش نیسی به قدرت و انتیار.
 تله پرسواروں کا دار و فدا. تله داد درینه ستفدینه خدا.
 شو پیدا کر نیوالا.

له غرور. له شیطانی طرقه. له کدار عمل. له شما کیا جاؤں.
 شه تسب. له غرور که بجایی طیش پاپن یقین بد مینی.
 شه تاج له عاقبت. له قربان.

نگهدار چندین خسرو داده مرا
 ترا تا بایا شم نیایا شش کنم،
 بیا صرز کرده گناهه هست
 بگردان ز جانم پدر روزگار
 پدان تا چو کاووس و محاک جم
 چو بمن یه بندو در راستی
 پگردان ز من دیورا و دستگاه
 رو انم بدان جای زیکان سان
 شب و روز پاک هفت پاک پد
 سرمهقه را گشت خسرو تو ان
 پر تخت شاهی خرامید تفت
 همچو ایران سپاه
 ازان نامداران روز برد
 پژوهش همان ایران لازم است
 چو تخت شد نامور شهر یار

هنر مواد تا پرده برداشتند
 بر قند یادست کرده بکش
 چو طوس و چو گودرز دیگو دیر
 چو نشد غل پوں زنگ شاولان
 چو دیدند بردن دشیش نماز
 که شاهای دلیر اسراس رووا
 از آنگه که تردان جهان آفرید
 چو تو شاه ناشست تخت عاج
 فرازند که جوش وزین سپ
 نتیزی زریخ و نه نازی په گنج
 همچو پلوانان ترا بند هایم
 همه دشنان را سپردی بناک
 بهر کشورے اشک و لخ ترت
 ندانیم کا ندیشید شمر یار
 ترا زین جهان روز بخورد ترت

سپه را پدر گاه یگذاشتند
 بزرگان اسپ اگن غیر فرش
 چو گرگین و بیژن چورها م شیر
 فر پیز و گستاخ قنام او ران
 ازان پس همیر کشادند راز
 جهاندار و پر متران مهتران
 غلک بر کشید وزین گستردید
 فروع از توگیر و همه مهر قم
 فرو زندگ فرخ آ در گشید
 گمیتی ز تخت فردون مت
 سر اسر بیدار تو زندگ ایم
 گیتی نماد زکس رس و باک
 بچای کچے بر سری ریخ تشت
 چرا تیره گشت اندرین روزگار
 نه هنگام تیوار و پر مردانست

لهه نیکا بازت دیدی. لهه کش بیش و سینه. تله ناترکه نایت اویس سلام فرد غمی رون. لهه مهر سهاد
 میگین شاهی. لهه ایک آشکده کا نامه. لهه دن کر دیا. شه بکوی خیف اثنا نیکا پیش بجا نهاده. بجه جی بد
 قدم رکنیه اسکو اپ تبفیں کریتله. لهه غم. ریخ.

گر از ما پیغیرے بیا زرد شاه
بگوید بکاتا دلش خوش کنیم
و گردشمنه دار داندر نهاد
همه تا جداران که بودند شاه
که تا سرستانندی اساد و هند
نهانی که دار و بگوید بسا،
پاسخ کیخسرو پسران ایران

چنین داد پاسخ گرانمایه شاه
پرگیتی زدشن مرا نیت رش
ن آزار دارم ز کار سپاه
ز دشن چوکین پدر خواستم
که مه نگین مرا برخواهد
بر آین ششیر جام آورید
پس زید بابا ده و بوسه ورنگ

گه ما هرچه یاریت بر ساختم
به یک هفتة بر پیش نیز دان پاگ
یکی آزو دارم اندر نهان
یگویم کشاده چو پاسخ دهید
شما پیش نیز دان ستایش کنید
ک او داد پرنیک و بدستگاه
وزان پس همه شاد کامی کنید
بدانیید کاین چسرخ ناپادر
هی پرورد پیر دیر نا بهم
همچه پهلوانان نزد یک شاه
بسالار بار آزمان گفت شاه
که راهه بار در پیش من
بیام بجا پرستش بشب
هی گفت کامه بر تراز بر بری
تو باشی بینو مرا رهنا

ز دشن جهان را پردا ختم
بودم پراندیش و نیک شاه
هی خواهم از کردگار جهان
ب پاسخ مراروز فرنخ دهید
بدین کام و شادی نیایش کنید
ستایش مراد اور اکه بنمود راه
ز بد هار وان بے گمانی کنید
نه پرورد و اندنه پروردگار
از ودا و بنیم و هم زوستم
برون آمدن از غمان دل تباہ
که بنیش پس پرده بارگاه
ز بیگانگان مردم و خلیش من
بداد آزادنده بکشاد ب
فراند پاکی و بسته بی
چون بگذرم زین پنجی هر را

له هم بری کی یاره راست بنا کی. شه هنایت خم.
شه پر دش کر نیوالا خدا. شه بشت.
شه عارقی دنیا.

له پکناری کرند که همراه بدهان کردین در اس کا یکجای پر بہون ڈالیں نه تدر. وقت ته را ارت
پیچنے والا. لنه قم شه جهان میری بادشاہی هم ز پیشی گئی همچنان میری اطاعت نکلی
هو. شه میان شه بجائے نه نایق رنگ فه میش و عشرت.

بجزی دلم اینچ ناتافت
روان جای روشون لان فیا

رزم لشکر کندر بالشکر فور ہندی و کشته شدن فور بد سکندر و شانیدن سکندر سورگ پاخت او

پوا سکندر آمد په نزدیک فور
خروش آمد و گرد زرم از دور
بر قند گردان پر خاش جوئے
با سپ و بفت آتش اندر زند
از آتش برافروخت لفت سیاه
چو پیلان بیدند از ایشان گریز
چو خر طوہما شان برآتش گرفت
بماندند ازان پیلانان شلگفت
ہمہ لشکر ہند گشتند با اثر
سکندر پیشکر پد گان
ہمہ تا ہوا نیلگون شد بزنگ

چهان جوئے بار و میان ہم گروہ
طلایہ فرستاده بیوی راه
چو پیدا شد آن شو شه تاج شید
بر آندم خردشیدن گاؤدم
پہ با سپ کارپ ساختند
سکندر پیامد میان دوصف
سوارے فرستاد تر دیک فور
کہ آمد سکندر پیش سپاہ
خن گوید و گفت تو بشنود
چو بشنید زو فور ہندی بر فت
سکندر بده و گفت کائے ناہار
ہمہ دام و دام غذہ مردم خود
دو هزار شکستہ شد از کارزار
دو شکستہ شد از کارزار
ہمے نعل اسپ استخوان پیپڑ
خن گوئے و بامغز و وہلوان
چرا بہر شکر ہم کشتن است
میانها یہ بندیم و جنگ آوریم

فرود آمد اندر میان دوکره
ہمید اشت لشکر زوشن بناکہ
جهان شد بسان بلور سفید
دم نای تسریعین و روی بیته حم
سانہما با براندر افسرا ختند
یکے تینغ رومی گرفتہ بکف
کہ اور ایخواند بجوید ز دور
پیدا رجوید ہمے با تو راه
اگر داد گوئی بدان بگرد و
پیش سپاہ آمد از قلب تفت
دو شکستہ شد از کارزار
ہمے نعل اسپ استخوان پیپڑ
خن گوئے و بامغز و وہلوان
و گز ندہ از رزم برشتن است
چو پاید کہ کشور بچنگ آوریم

له ہر اول لنه لوگ۔ بیرا۔ تھے آن تاب لنه بگل۔ تھے نفیری۔ تھے سرتا۔ کہ کائے کام کائی نقارہ
تھے لٹونے لگی۔ لئے نون کے نیچ کاصہ نله در منہ اس چرنے۔
للہ و نہ ہتھا۔

له میرا دل برا کیلہ بگل دمڑے یا اکی ہو۔ تھے لیڈائی کی تلاش کر تیالے بہادر لوگ۔ تھے نفت بحقی با رو
یا مشکوک تھے در ہم بھم کر دیا۔ تھے سند۔ تھے پاہوگیا۔
کہ مت تھے ماند۔ وہ زور سے طقی ہوئی۔

زماچوں یکے گشت پیر ذرخت
 زرمی نتمہا چو بست نید خور
 تن خویش راوید باز ور شیر
 سکندر سوارے بسان قلم،
 بد گفت این است آمین و راه
 دخجیر گرفتند هر دو بخت
 سکندر چو دید آن تن مل مت
 آماور دواز و ماندا ندر شلگفت
 ہے گشت با آوارد گماه
 دل غور پر در دشاد زان خوش
 سکندر چو باد اندر آمد زگرد
 ببرید بال و سر و گردنش
 سر شکر روم شد با سامان
 یکے کوس بوش زچرم ہز بر
 برآ مردم بُوق و آولے کوس

بран ہم نشان ہندوان رزم جو
 خوش آمد از دشت کلے لستان
 سر فور ہندی بجاک اندراست
 شمارا کنون از پے چیت جنگ
 سکندر شمارا پچان شد که فور
 بر قتند گردان ہند وستان
 سر فور دیدند پر خون و خاک
 خروشے برآ مد ز شکر بزار
 پراز در دن ز دیک قیصر شدند
 سکندر سلح گران باز داد
 چنیں گفت گر فور ہندی بمرو
 نوازش کنبن من پافز و کنم
 پیشتم سرا سرمه گخ او
 ہمہ ہندوان ساتو بگر کنم
 وزان جایکہ شد بر تخت فور

ہنگی ابروے اند آور ده رواے
 سر ما یہ صر ز ہند وستان
 تن پیلوارش بچاک اندراست
 چنیں رزم شمشیر و چنین دنگ
 از وجہت باید کنوں رزم و سور
 بین بر گشتند ہم داشتان
 نتش کر ده یکسر یہ شمشیر چاک
 فرو رختند آلت کار زار
 اپانال و خاک برس رشدند
 بخوبی زہر گونه آواز داد
 شمارا بغم دل نیا یہ سپرد
 زدل تان غم و ترس بیر و کنم
 حرام است بر شکر مرنج او
 بکو شتم کہ با بخت و افسر کنم
 پماز در و دات حم پرازش و سور

لہ بہت ز دیک بکر اس کا مقابلہ کرنے گئے ملک تھا تھی جیسا۔ لہ خوشی ہتھ تھی تھے ہتیا رشمہ ہترم
 کا یک سلک کریکا و عده کیا۔
 تھے ایکا یوشش کا نیجیتے زمین دوبلت فیرہ۔

لہ خوشی ٹھے گھوڑا۔ تھے شنڈ۔ لہ از دہاکی صورت کا گز۔
 ٹھے آوارد بیجی سیدان پنگ کا شیر۔
 ٹھے بغل۔ تھے سیاہ۔

چنین است رسمی سنجی سرای
بچور هر چیز داری منه باز پس
نمی بود و تخت قیصر دو ماہ
یکه با گلزار پونا شس سپرگ
سر تخت شاهی بد و داد و گفت
پنجش و بچور هر چیز آید فراز
که دینار هر گز مکن در نهفت
درم داد و دینار شکرش را
بیار است آن جمله کشورش را

پنجواه که مانی بد و در بجای
تور پنجه پر اماند باید کش
پنجشید لخیش یه برسیا ه
ز هند وستان پهلوان بزرگ
که دینار هر گز مکن در نهفت
پنجش و بچور هر چیز آید فراز
که گاهه سکندر بود گا ه فور

آقیاس از

مُنتَجِبَاتِ اشِعَاعَا

آقا رشید مائتی

(یکی از معروف ترین شعرای دوره جدید ایران)

نو بهار

خوشا نوبهاران بگا ه غرب	که هامون بد لیغ است و کسان غب
نیم آن چنان گیندرو در چین	که هر پر تپه ه گان در قلوب
ز استادی باد های شمال	ز تر وستی ابر های جنوب

له نیاز ماند. له بگل سنه تادر. عمد ه فوشنها. نه محبت. شه جمع تاب بینی دل.
نه چالاکی. ہوشیاری. ہمہ مندی.

شیوه شیوه

له قائم نه تو مکلف احباب است. کی و سکر کیا سلے کیول چھوڑا جائے. نه عالی شب.

چو طوطی شد اندازم هر پاره چوب
گی ابر را باد گوید بپاش

چمن شد چو پاکیزه روی جیب
نم هنگام سیب سرت از من خگل
بیمی گلبن از دور مسافر بیمیب
ب آراست شکرگل و ابر و باد
زندآش از برد کو همار
بدشت اندر و نون هر که دار و لذار

نگرکن بر آن نیزه آفت اسب
تگوئی یکه جدول مستقیم
فلک چول کتاب سرت این خناور
سر کوه چول روز گارشیب
الف چوب زرینه اندر کتاب
دل دشت چون آرزوی شباب
چو خندان عروی بدبای خواب
فرور فته هر برد که در سایه

عجب دارم از کوه همان عجب ق په ک جای روز و بیک جای شب
ز هرسوئی غرنده ابری سیاه گشاده چون زنگی پر خاش ب
دل ابر تاریک وز خنده برق
اگر بندگی سوے توں تزنج
بے رشته بینی زرگین تصب
گرخازه بسته است پرخ بلند
پتریف این روزگار طرب

بهارا درینگا که پایا نه، دریفا که پیوسته با مانه
دیریفا که چون روزگار شباب
کم از خاک دا زنگ خاره
ولاضرمه کن در این خرمے
غیبت شمر عمر در نویه هار
که تو نیز همواره برجسته
گماشت که جاویدی ام درینه
برآنی که پایانه امامه،

آنکیمه رسیمال

چه خوش باشد بروی آب دین
بر و رقصیدن هتا ب دیدن
به بیداری چنان خاطر فرمید
که شام و صلیاران خواهد دیدن

له گرچه والا له آجکل یاران می کشند ام گشته ده دوقول فقط متعمل می شه خدا نشانیاں یعنی ده خدا نه
جو کوکه خود پر حضرت موسی کو نظر آیا ته. آنکه ما گفته ده گلکی که مولی پیغمبر کی بیست آدمی که خیر مردم کیو اسے که هدی یکانی
دیت فاکم رهسته والا که قایم - نه رفق بینه والا.

له سخت پتھر ته دوست - محشوق ماند بخنا شتابهت رکھتا ہے - ٹھہ خرق - دہشت له نہ
نه بدم پا لئے تالاب جستہ -

نمایم آید از پرچین شود آب
دشم اگر دچار روئے محبی نی
که ناگاهش برآمگیرند از خلاب

پسری بر زمین گشته بینی
ز باش چهره پرچین کردہ مینی
جمال لعنان آسمان را

درخت و کوه و برو ما و بخ
درین آئینه گه پیدا کی گم
تو گوی رنگریزان طبیعت

صدای لطمہ امواج آرام
که بر ساحل رسداز صبح تاشام
چه بانگ سیلی یاران طناز

بجنید پیدرا در آب سایه
چو طفله خفتة در آن خوش دایه
بوداین سایه را آن لطف انجال

له بکندا. له پاره کی گیند. دهم بمعنی ترش و غصه می. هشتم سماں کی گلبهای یعنی تارے که ظاهر
نه سپریا. ته جمع مردم بمنی بر. شه گوشه اشاره.

چوناگه بر جهد در آب ما هی
گمات عکس ماه از مجذب باد رهی

نمی نی آن خروشان غوک هست
دو دیده دو ختہ بر ماه پیوت
چوناگه افکند در آب خود را تو پنداری که افتد پیزی نزد

یه هنگام شنا دو پایش از پس
از و گوئے جدا ماند چو دخوشن
دو خپش چون دو صواری قلطان
هی لغزند برای سطح امش

گهی گشته تن گاهی فشرده
زمانی زنده گاهی اچو صرده
دمے بر موجها پویان و پران
دمے خود را بهم می بچ سپرده

الا امی صفحه پاک بہشتی
تو ی غماز هر خوبی وزشتی
ز عنصر اچین پیکر نیاید
مگاز گو هر جانها سر شتی

له روح. چان. یه میندگ. یه بخشش. شنیده ترزا له ترکا. شه هموار و صاف شه پنځور بکوکم پانی
نه هر چیز کا عکس نظره بے خواه خوی درست هم یا بد صورت.

بپاپا است خمیده عکس که سار
لبراند ر تو پرده ریشه اشجار

لیست گرد و امان پاک کرده

خوش برگی که بر سطح تو پوید خوش آن هایی که اعماق تو جوید
خنگ سنگی که بهای تو پوید خنک بادی گیسوئے تو پوید

طیاره

ای طیار تند سیر زیبا کت ز آهن و روی استخوان
وقتیت براین زین مکانت گاهیت بشز دابر مادا

چون سیل کنی بسرے افلاک بال و پر تو به جنبش آید
پا درست تو بگردش آید لخت بخزی چو مار بر غاک

زین مشق تند شود تو انا در معمر که هوا شکافے
زیرا که حررا ہوائے صافی مان بود از صعود بالا

له تیرے پا ول چمنے کے لئے نہ جا. نہ جمع تجربه میتی درخت نہ یکسان. ویسا ہی. شمع عنی مینی گھنی
لہ کائنات کیمپناہ یتمگاہ. نہ تو رینگتا ہے. فہ یاندہ ہونا - اونچا چڑا ہنا.

بر دشمن خود مغلانه آئے برشت ہوا سوار گردی
آسودہ زهر فشار گردی وزاب و ہوا سبک تر آئی

عجیب چشم

چون دور شوی مسافتی چند پنهان شوی از همه خلائق
از فاک گیسته علایق با بر میتیز بسته پیوند

عجیب چشم

طیاره چواز تو بر ترم من زیرا ننم آدمی و توحیذ
چون بر شوم بہ پرن من نیز پرواز کن ان مجھش تن

عجیب چشم

من چونکه تدم زگفتة خاموش طیاره که می نمود از دو ر
در تندی و کوچکی چون زبور گفتا که جواب خوش بپیش

عجیب چشم

زان روز که بر ہوا شدم چیز من یافتم این ہوا گثا کے
تو گر بھوأ ت غالب آئی آید فلکت چو خاک دزیر

عجیب چشم

له تحمد کایا ب. لہ دبای بجر نعلم. تھے تعلقات لئے بر سرے والا. وہ جیسی تفید خاک لہ غائب
لہ اپنی حاشیات نفسانی پر نہ زین.

چاره ایلخی

ایلخی پر سید هنگام خباز بانوی ایش
کیست ابله در جان چیدت بارانش
چون داند که را باده اروی آنبوی خویش
از بندید و گفت ابله کمی باشد که ایش
کای بلای جان دل نیشم چون جا نخویش
شده پے کاری برولن رسادت مشکوی خویش
از قضا آن پسک زن لغت این سخن به همراه
مردیتی خویش برگفت پو دیدانیک بدست
هست افزون شد غمی در هم کشیده بشه خویش
 ساعتی چیدا زین غم کو چرا باشد امت پس بران شدت با چیدید در زمان مار و نجی خویش
پیش در دست پریشان کرد هر سوی نظر تایک شمع فروزان دید در کیسوی خویش
بر زبان شمع سوزان سود و لخته بازداشت آنچه از یک قبضه قمر و لافت بیره و نجی خویش
آنچنان لطف آتش هوی و پیچیر و سوزن کر زخم ایست ها بگرفت پیش روی خویش
پیش رفت و بر اراده یادگاری دو گذاشت پر خوش فاکت و ابر و شافش بوبی خوش
زن شدیدان پیش شد آیمه تزریک شدیست ی هر طرف جویا بدن چشمان چون آن هوی خویش
پیش گفتی کرد و نهادن فغمین شد چو کی یافت راست مانند کدوسته ساده روی شوی پیش

له بیوی - له عیب گه ایک مژه کی برابر گه مذاق - دلگی - ساخت بجهی مجن ۵۰ گهر - مکان ته اپی تیوری
پر طه ای - شه فوراً شده شده له اوس کا گزنه له سرگهی - ال پریشان گهر افی یوئی -

له بیعی - دلگه مونچه والا -

که از همیرت هر نگشتن آن گزیدی خشنناک گاه از خنده گرفتی وست بر پهلوی خویش
گفت بخود که شوی ازیش و سبلت سوختن گاو ریشان را میباشد سوخت خلن و خویش

هزقنا و سما گلی راهین و رانات تاگور شاعر ایلخی

کرد همیالد نخوا و بد و بنازو نام
که کشور سخن ازوی گرفت نهم و قوم
زد و ده گشت جهان نخن نز نگ خلام
وزو گفت جهان بجمله روشنانی و امام
که صیحت فصلش نه نهاد اند آنجا گام
به میر ساند جان را از آسمان پیغام
بخاطر اند آثار روح در این جام
که نیست آنجا اند نیز از فشار و زحاظ
هه را خاطر آشفته را کند آرام

در و دباد بر آن شاعر بلند مقام
گزیده شهر ام خوا دب تاگور
یگانه هم در خشان هترق که تو ش
چ آفتاب رآ فاق شرق تاباش
نم آند گوشة اند بهم بسیط زمین
زگفته های دلا ویز و نکتہ های طیف
کند پیدیز ل فقط بدیع و حنی نفر
معانی اند لفظش چو عالم ملکوت
ترانه های دل انگیز او بصر روزی

له بیوچه - له رون - صاف صاف له خوبیان - او صاف - له پایه ایاری - مصیوی - له جمع نهاد بینی
از همیرا له قرش که فرش - ته شهرت له دچرپ نله نادر له فرش تیکی دینا - له آقینه و مصیتین -
ز صاع زحمت کی جمع هو -

هنر و ریا که ز سحر کلام چیز نشد است
ز رای روشن او برهه میسر دیکشان
ای آنلاعنه ذوق و مکاف و انش هند
پر ایقح جای چنان تقدیر و نشاند
نچوں درگ شعر اشعر رای دلکش تو
که هرچه گوئی پندارت و حکمت اغلات
ز داروی سخنست جان در دمند شتر
تر از جایزه های نویل که بگرفتی
که پیش هست ترکان گوهر تابان
تشار شخر ترا شاید از پسر بلند
بخشش هفتاد از عمر تو بپایسته
پورا پوره هزار زین طواف دار و باز
پس پیری اند طبعت چنان فیروزه مند
دل تو خرم و جان با دمه بیط ای همام
بسان طبع تو شادان خرم و پر ام!

بشرق و غرب مین بر قلوب بر فهم
ز دوده فک خواص فخوذه طبع عالم
که چوں تو پر نزاید ز مادر ایا م
که در قلم و سعدی و کشور خیام
شکایت شب هجرات و صفح جم دلم
ز بهر صلح و صفا و زیر این سلام
نجات یا بدان آ سید محنت آلام
اگر بهرا مجیری هنوز نیست تمام
چنان خیر نماید که کان سنگ رخا
بینکند سه و خور شید و ذر هر و پیرام
که سوئے هند از ازان چشمی احرا
پرین تصدیده فر تم ترا در دو و سلام
دل تو خرم و جان با دمه بیط ای همام
بسان طبع تو شادان خرم و پر ام!

غذیجه

له چیز نهم بمحی بیکه. تیجها هوار پست. ته واه واه. شه بیان. خیام سے عمر خیام مراد ہر جگہ رای عیات ہوتے
مشہور ہیں۔ شہ شریف نیکی شہ مدنظری۔ نہ جمع المبعق بحکیف یا رفع فہ نوب صاحب کا مقرر کیا ہوا۔
انعام بورنیا میں سبے اچھوں کو یا جاتا ہو تله ٹگ صفر، لہ ایک سیار کا نام ہے جکو عربی میں صرف اور ہندی میں تک
پہنچتے ہیں لہ زیارت کرتا۔ سلا پر لگانا۔ نیارت۔ لہ اتنے کی بیک. لہ غد اکی طرق فیں کوئی بات کی لہ خوش آرائے

نیجا

برنج ہا آموز گاران دلند
هر کسے رانختین منز لند
آمینه ادر اک او بے زنگ بود
کوک اول چونکه دیده پر گشود
ند درا و تشی و نه سر که
چخو آب صاف نه اند بر که
تا چن شد در همه کار و تاد
پس بھر شجی ز پیزی کرو بار
گشت و اتفت که صراحت پایی هست
او لین بارش چونگی پا بخت
پس چنان شتش شدا ز آتش فگار
لدت خفتن ز بیداری حشم
چشم را بتناخت از زاری چشم
زون شد بر کنده از بن طا تم
موی را تناخت تا از شام
لدت سیری ندانست آن بیه
تاز بے غیری نشدن لالان شے
اونداستی که دره سینه
وزو گرگوئیش باشد تقدیت نام
کو غم و از کینه گرد و تیره فام
گشت روزی پیش مادر تند خوی
سرخ شد چون آتشی رخساره اش
خون بخوش آمد ازان بیناره اش

لہ رینجا بھی بھیخیں یا خشیں۔ لہ بھکر۔ برگہ دلاب لہ بیکری تھے جو کت لہ ہر یک بھکر یا کوشش کے ذیعے
کوئی بات سیکھتا۔ لہ بھکر و اتفت تھے ایک بال شہ پچ۔ لہ دل قہ زیر همان۔ یہ مادر کی مقتنو تذکرہ
لہ طامت لعن طعن۔

نامگان در سینه نزیر پیران
نام پرسید و بگفتند خویل است
ایچنیں بسیار چیز آرد بست
در دورخ و گرم دیگار و حزن
حمله باشد نر و بان آگهی
بس که ماعمر گرامی سنتیم
هر قدم کز نرد بان بالاشدیم
آگهی از دست و پا و چشم و گوش
آگهی از هر وکیل و جود و آزار
که بما دارد بے خون جسگ
عشق را آن روز به شناسی درست
تائینی در دل خود نیش عشق
ایچنی تا دیده هاراندگی
در ده چیزت بدان چیز است راه

چیز کی خبند و دیدان متحمن
ای بسامردم که از دل غافل است
لیک با هر کسب رنجی تو ام است
غصه اندوه داسیب و محنت
کی توبے رنجی قدم بالا نمی،
تا شراری زمگی اند و ختیم
از دل واژ دیده خون پالاشدیم
آگهی از خوب و رشت ویش فتوش
آگهی از کفر و دین و رنج و فناز
دانشی گر طالبی خونی بخورد
که از ویس رنج و غم منی خشت
که هر طاعت کنی خم پیش عشق
تا کشان از روزن غم بنگری
چیز خواهی پیشتر در دی نجاه

بیاتان خود نداریم خوار
تن ماچو کاخی است بر سیل گاه
چو بیان او گشت نا استوار
بکاخ اندر ون ہوش و فریشگ و رای
اگر کاخ راست بیان کنیم
چو زیران دل زان بود خان
مکا در که در زمستی کند
بیان کاک تن را به نیر و کنیم
چواز تن په پیریت نیرو بکارت
سراز فکر و شدن دل از رای پاک
هم روزشادان تراز روزه پیش
نگویم که سودی در این زنگیت

بر آریم از جانستی دار
بر او سیل غزنه افگنده راه
نیارو بسیل بوجان تقرار
چو خانه خدا ایان گزید نرجای
تن ساکن خانه لزان کنیم
شجید در او و مرد کاشانه
سو ارش چه سودار که پستی کند
زو زش روان را بی آهنویم
بماند ترا رای و گفت ایست
نگردو تی تا بر فر هلاک
نه دل ناید و نه خاطر پر لیش
که نزدیک من بانو دن یکیت

له کمزور - ضعیف له کمزوری سه هاکت - چه گهره هاک.
نه گهر - مکان ت تیز ر تقارا هژرا -
نه بیش عیب والا - شه پریشان -

وزرش

له میبست زده - له ماضی کنیا بان هش و قن سه هزاده همه دو چڑ وال بچون بیس سے ایک ته میبست
شه چیز محنت بمعنی میبست ته زینه - شه خون کو صاف کر تیوالا - یعنی میبست در کرنے والا - شه شهد -
له فین پینه کر لینے منتقت اپنا هنگری بدلے نگری رنجی نیس دیکھنے گا -
له غدر سے ٹله شوق -

ولیکن دور وزی که درین جهان
چرا زار باشیم و بیجان سوت
همان په که شادان و امیدوار
جهان چیست آئینه حال ما
بروی اندرش گرخندیم شاد
و گرپیش او موییه کردیم ستر
از این پیش هر دان فرخندره پی
ولیکن مے ارتقا دماني ده
یکه جوش درخون و شوری بسر
چور فزی او ماندلباز جام دور
همان په که از چشممه زندگی
زندگش نجواهیم نیر و کاجان

بیدار

په صحرائی گلی درست و په پر مرد
که فصلی سخت بود و خشکسالی

هو از خشکی مغزی پچو دودی
غبار آلو دوگیتی چون مصدانے
نه بار یدی بر او گریان سحابی
قدش کوتا هشد چول قد طفلي
بهمه گرش زربی آلبی چو فلسی
نشسته منتظر شاید که ابری
برآورید بلطف اشکن لای
بشر قرش بالی او در غرب بالی
سیه رویش پوچ مرد بد فسالی
چو شیری در پی پریان غزالی
په نخوت قرص نانه کو توالی
که رحمی بر ضعیفی تیره حالي
که او رازان سخن آمد طالی
په سختی دیده صفت ال لغا تی
چسان خند و برا و صما جبلی ؛
که بد سیر اب باغی بی مشالی

زمیں از سخت روئی چون سفالی
دم آغشته افق ہچو قتائے
نه بگذشتی بر او باد شما لے
رش پر چین شده چوں روئی لی
ہمه شاخش زبار یکے چو نالی
برآورید بلطف اشکن لای
بشر قرش بالی او در غرب بالی
سیه رویش پوچ مرد بد فسالی
چو شیری در پی پریان غزالی
په نخوت قرص نانه کو توالی
که رحمی بر ضعیفی تیره حالي
که او رازان سخن آمد طالی
په سختی دیده صفت ال لغا تی
چسان خند و برا و صما جبلی ؛
که بد سیر اب باغی بی مشالی

له ٹیکری . ٹیکردن . ٹیکردن . ٹیکردن . ٹیکردن . ٹیکردن .
پیسنه نسل . نی لھ شفاف . مافله ایک بازو . لھ پریشان دلاغ .
کاره بکاره ات تیدی لھ کیا . شه میست زدہ . شه جوں میں بیٹھے والا یعنی حقیر . لھ بے تغیر . لاتانی

له دیلا . لھ گولتہ کیا ہو ایمان خدا یا کاغذ سه رات میں دن میں عکس ڈالا گیا . تھم روزانہ رونگ کریں
کے روئی ہوئی آنکھ . شہ جس طرح سے . لھ چکڑ .
لھ دروس لھ پریشان .

در آن جاری ز هر سو جو باری
از آن بالا هر جانب نهای
پھرش کرده هر روزی بگاری
سیمش داده هر ساعت صفائی
فرودبار پید میلابی بر آن باغ
که بودا در از شادابی کمالی
بمردان گل زبی آبی بمحرا
بماند آن ابرنا دان را و بانی

انتخاب

پیام مشق

نیتچه افکار علامه دکتر شیخ محمد اقبال مرحوم و مغفور

گل خسته

مہوز ہم نفس در حین نبی اسم
بہاری رسدم من گل خسته
پہ آبچو نگرم خوش رانتارہ کم
پائیں بہانہ مگر وے دیگر بیشم
بخارمه کہ خط ازندگی رقم زده است
نوشتہ اند پیام بیرگ گھریسم
دلم پر دش و نگاہم پر عبرت امر فرد
شہید جلوہ فردا و تازہ آئیسم
زیره خاک دمیدم قلبے گل بیتم
و گرنه اختر و آماندہ ز پر ویشم

له بخت کی گیا۔ لئے بخت اگی۔ شے ساتھی۔ تھے کہا ہوا۔ شہ پروں ایک تاروں کے مجھ کا نام ہے جو تھاں
روشن ہے۔

له اُنگے والا۔ تھے بودا لئے نقش تھے میقل۔ صفائی۔ شے عذاب۔

دعا

اے کا زخمیا نظرت سجامم سختی زا لش صہبائے من بکارینا امر
عشق راسرا مایہ سازا ذکری فیران شعلہ بیباک گرداں خاک بیتاۓ صرا
چوں بیرم از غبار من چساغ لا ریماز تازہ کن دل غمرا، سوزان بصرح امر
تازہ کن دل غمرا، سوزان بصرح امر

ہلال عید

نماون حشم شوق رسیدے ہلال عید از صدقہ کہ براؤ تو دام نہما وہ نہ
برخود نظر کشا ز تھی دامتی مرتع در سینہ تو ما و تمامے نہادہ اندر

تیجہ فطرت

(۱) میلاد آدم

لغڑہ زد عشق کہ خوبی جمپے پیدا شد حن لرزید کہ صاحب نظرے پیدا شد

لئے خبر اخوان۔ لئے قدت۔ پیغمبر۔ سہا اگوری شراب۔ لئے بوتل۔ لئے سینے بنے دل۔ کوہ سینا وہ پہاڑ جہاں حضرت موسیٰ
کو خدا کافر نظر آیا تھا۔ سوزان بجا کے سوکے استھا کیا ہی محترسے مزاد محترسے محترس۔ لیے خلیٰ ہنگد تھی شہ پیدا شد
کہ عاشق سادق۔ لئے حقیقت کو سمجھنے والا۔ خدا شنا س۔

نظرت آشفت کا زخاں جہاں مجید
خود گئے، خود شکنے، خود نگارے پیدا شد
خبرے رفت زگروں پہستانِ تزل
حدائقے پر دیگیاں پر وہ دکر پیدا شد
آزو و خبر از خلوش باغش حیات
پشم واکرو جہاں دگرے پیدا شد
زندگی لگفت کہ در غاک پیدا مہ عمر
تازیں لبندہ دریمنہ دئے پیدا شد

(۲) امکارا بلیس

اویہ نہاد است خاک من پنڈلوا قزم!
نوری ناداں نیم، سجدہ پا دم یرم!
من په دو صرصم ہن بغو تقدرم
می پنڈل ز سین اخون رگ کائیاں
سو رم و سازے دکم، آتش مینا کرم
را بطيہ سالمات، ضابطہ آسمات
تاز غبار کہن، پیکر فدا و رم
سانستہ خلوش لاد رنگتم ریز ریز
اڑ زوں موجہ پھرخ سکوں پانڈلیر
نقش گر روزگار تاب تب جیہرم
چاں بھیاں اندرم، زندگی مضموم
پیکر اجم ز تو، گردش انجم ز من
تو پہ بدن چاں دی، شو بیجان لف کم
تو پہ بدن چاں دی، شو بیجان لف کم
قاہر پے دوزخ، دا وریے محشرم
من زنگاں دھاگ لگنے کردم بخود

لئے انتشار۔ لئے خود غرق۔ لئے عاپر۔ اکسار۔ لئے خودیں۔ لئے ہر شاہر ہو۔ لئے خدا کے مقرب فرستے
شہ پر انگلند۔ یعنے آسمان تھے ایک موئی یعنی لائن شخص۔ لئے فرشتہ۔ لئے سرشت۔ لئے آٹ۔ لئے خوبی تھا
دو صرصم۔ یعنی تیر ہو کر رفتار تھے بھی کی گوک۔ را بطيہ و تعلق۔ لئے جست سالم بھی کا تل ۱۵۔ لئے جنم بھی مان
چاروں ہناء صربے صراحتے۔ لئے بوتل بنایو والا۔ لئے زوبعتے مندر تھے ہمیشہ گردش کرنوالا۔ آسمان
فلپوشیدہ ملے ملیں۔ غریب۔ کم مرتبہ۔

(۲۴) آدم از بہشت بیرون آمد گی گوید

چ خوش است زندگی را هم سوز و سارکن
دل که دفت صحراء فتحے گداز کردن
ز قفس می کشادن پنهانای گلتانے
بگداز ہے پنهان اپنیا زہانے پیدا
نظرے داشناست بھر بیم ناز کردن
گھے جزیکی ندیدن به جنم لاله رارے
عمره سوز زن اتمام، ابھم در دار زویم
بگمان ہم لقین را ک شہید حتجویم

(۲۵) صبح قیامت

(آدم در حضور باری)

از دلم افر وخت شمع بجان ضریب
لے که زخو شید تو کو کب جان متنیر
رخیت هنرا نے من بھر بیکن لئے آپ
تیشہ من آور داز جگر خارہ شیر
عقل کلاں کا رین بہر چنان روگیر
من پر زمیں درشد مم من بھلکت شدم

لہ ذوق پتو ق لہ حید.

لہ من یہ فدا۔ لہ روشنی مل گھن والا۔

لہ اند۔ لہ آپنائے۔ لہ روشن.

آدم خالکی نہاد، دلوں نظر و کم سوا
زاد و راغب توب پیر شود در بر م

(۲۶) اخوات آدم

زندگی سوز و ساز، یہ سکلن دوام
فاختہ شاہیں شود، از پیش زیر دام
خیز چسروں بند اے بعل نرم گام
گیر ز مینائے تاک بادہ آئینہ فام
لذت کرد اگیر، گام بند جوے کام
چشم جمال بین کشا، بہر تماشا فرام
خیز کہ نہاد و یک خداوند تست
قطرہ بے مایہ، گوہر تابندہ شو
تیغ دخشدندہ، چان بھلے گسل
چخو دراننا، آئے بروں ز نیام
بازوئے شاہیں کشا خون ٹوں بیز
مرگ بود بازارا، زیست اندر گنام
تو نہ شناسی ہنوز شوق بیسی در صول
چیت حیات دوام؛ سوچن نا تمام

لہ پت ہمت۔ لہ ناخواہ مبے تیز۔ لہ بہکانا۔ لہ ترپ شہ ماہر عیسیٰ کے ساتھ عبادت لہ بہت
کے دو چیزوں کے نام۔ لہ الجھکیں۔ لہ چکور۔ لہ گپنلا۔

گرچه قوش مرا بدرزا و صواب
رامند و جمال نانه قوش خوریم
تاخودان آ و گرمای بستگیں گداز

از غلظم در گند عذر گنا هم پذیر
جز بکنند نیاز ناز نه گرد و دا سیر
بستن زنارا و بود هر انا گریز

لوئے کل

حوالے چنگ گفشن جنت پیشید و گفت
مارا کے زانسی گرد و دل خیزنداد
ناید پنهان من حکرو شام وز رو شب
عقلم ز بوائیں که بگویند هر دوزاد
گردید مونج مجهشت از شانگ گل مید
پا ایں چنیں بعالیم فروا و دنی نهاد
واکر دشمن و غصچه شد و تند ز دشنه
گل گشت و برگ گل شد و پر میں فتا
زان نازین که بندز پاش کشاده اند
آهی است یاد گار که بیت امام داده اند

له میری غلی معااف کر. له جیند یعنی وہ تاکا جو هند ولپنگ اور کمریں ڈاتے ہیں. ملے شیخان لکھ بیقر
ہوئی۔ شہ خوبصورت. تہ کل کا گزار ہوادن۔

لواء کل و وقت

خور شید به دامن، انجام یه گریبانم
در شهر و بیانم در کاخ و بشستانم
من در دم و در رانم، من عیش فراوانم
من آتش بحال سوزم من چشم رخیانم
چنگیزی و تمیوری، شست ز غبارین
انسان و جهان و از نقش و مکارین
من آتش سوزانم، من روپندر فدو انم
آسوده و سیارم، ایں طرف تماشاییں
در باده اهر دزم، گیفتیت فردا بیں
پنهان به ضمیرین، صد عالم عناییں
صد کوپ غلطان بیں، صد گنبد قصر بیں
لقدیر فسون بکن تدبیر فسون تو
چول شیخ روای پاکم، از چند و چکین تو
از جان کو پیدا یکم، در جان کو پها نم

له جمع نبم بمعنی ستاره ملے علاج تھے آیمات۔

لکھ ملک اردو پہ کا باشندہ۔ لکھ باز بہشت۔ لکھ میر کرن جو لا۔
شہنش. لکھ خوشنا۔ لکھ صورت۔ شکل۔

من رهرو و تو منزهل هن مزیع و قابل تو ساز صد آنست، تو گرمی این محفل
آواره آب و گل! دریاب مقامی لجیده به جای بیلین قلامبے شامل
از معنی بلند تو شیر مرزو و طوفانم

حیاتِ جا و کید

گماں بکر بپایاں رسید کاروغان
هزار باده ناخورده درگتائی است
چون خوش است ولیکن چون غنچه تو ان دست
قبایل زندگی از دم صباچاک است
اگر زمزد حیات آنی بخوبی دیگر
وی که از خلش غار آزاد پیاک است
و بخود عذر یده و مسکم چو همانانی
چون مزدی که همایز و شعلای باک است

افکارِ انجام

شندیدم کو چکے با کو کے گفت + که در بحر یکم و پیدا سال حل فیت
سفر اندر شتر ما نهادند + قی این کارواں رانه تیت

له کیت - شه سینکدا دل نقی و لا یا به شه رونق - شه ماده پرستی - شه ظاهر هوا شه ستاره
گیر معنی مت مان -

(۲)

اگر انجام همچنانست که بود است
ازین ویرینه تایهمها چه سو واست
گرفتار کشد روز گاریم خوش آنکس که محروم و جو است

(۳)

کس ایس پارگان را برتا بد زبود مانی بود جبا و داں ہ
فضایل سیلکونم خوش نیاید زا بش پستی آن خاکدال ہ

(۴)

خیک انسان که جانش بقیرارا سوار راه هوا ر روزگار است
قبلی زندگی بر قاعده راست کا و نزا فرنی و تازه کار است

نیم صبح

زد و که مجر و سر کو هماری ایکم ولیک منی شنا حکم که از کجا خیزم
و هم په غمزده طا ر پیام فصل بمار زن شین او سیم یا سمن زیزم

له نیئے رنگ کا میدان یعنی آسمان سفر مین
شہ خوش نصیب.
شہ گھوشندا.

لصیب بجهال آنچه از خرمی است
 که نوش گفت فرزند خود را عقاب
 مجاہمن مشل آه و نیش
 چنیں پاددا من ز بازان پسیه
 کنه نگیریم دریان و کشت
 ز روئے زین دانه چین خطا است
 بخوبی که پا بر زین سوده است
 که بر سگ رفتن کند تیر چنگ
 پی شاه بیان بساط است نگ
 تو از زرد چشم ان صحر استی
 بگو هر چیز مرغ والستی
 بر دهن دمک راز چشم پنگ
 جوانی ایلی که در روز چنگ
 به پرواز تو سطوت نوریان
 به رگهای تو خون کافریاں
 به چهرخ گردند و کفر پشت
 نیست که طعمه خود مگیر
 نگه باش و پند نکویان پندر

—

ل سفیدگی. شه همت ته گرانیدن مهدوی مائل ہونا ته باب ہوا. شه گہ نسل است که
 میدان شے کینه. شه شکاری چوپانه طینت. سرخت شه جمی شه همیده شه فرشت شه کافری
 باز کی قم کا ایک سفید رنگ شکار چوپانه شکه کیرا یعنی پست همت

پی سبزه غلط می پرشاخ لایی سچم
 کرنگ و لوز مسما مات او رانگیزم
 خمیده تائشود شاخ افرگ دشمن
 به برگ لاله و گل نرم نرمک و زرم
 پوشاعر غم عشق در خوش آید
 نفس نفس برقا هائے او در آ میزم

پند بازبا پچ خوش

تو دانی که باز از زیک جه ہر اند
 ول شیر داند و مشت پر اند
 نجاشیوہ و پخته تدیم باش
 جسورد و غیور و کمال گیر باش
 میامیز با لبک و تورنگ و سلاد
 مگر ایں که داری ہو ائے شکار
 چه قوئے فرو مایہ ترسناک!
 کند پاک منقار خود رانجاک!
 شدان باش نچیر چیز خوش
 که گیر و ز صید خود آئین و کیش
 بسانکره ا نتا وہ بروئے خاک
 شد از صحبت دانه چیناں ہلاک
 نگه دار خود را و خور سندزی
 دلیر و وزشت و تنومند زی
 تن نرم دن ازک بہ تیهو گذار

له خوبصورتی شه نباتات او ریوانات کے جسم پر بہت چھٹے چھٹے سوراخ شه راگ نفع لے دیر
 او غیرت وان شه عالی همت ته جگلی مرغ شه کویل. شه خواہش شه شکار شه ایک چھوٹا سا پر زده
 جکو دا کہتے ہیں اللہ ہرن کا یگ۔

کِبْر و ناز

چُجَوَنَ کوہ راز ره کِبْر و ناز لَفَت
ما راز مونیت تو شود تلخ روزگار
گستاخ می سراپی و بیباک میر وی
هر سال شوخ دیده و آواره تر زیار
شایان دود ماں کستایان ایا نه
خود را مگوئے دختر ک ابر کو هزار
گردنده فتنه غلطند بچاک!
راه د گرگیز و برو سعی مرغزار
گفت آیچ چنیں سخن دل شکن مگوئے
من می روم ک در خوار ای دود ماں نیم
تو خوش راز مهر در خشمال بگاه دار

لَالَّهُ

آل شعلہ ام ک صبح ازل کنا عشق
پیش از نمود میبل و پرواہ می پید
افزوں ترم زهر و بیز فدا من نکم
گردوں شر خوش رتاب من آفرید

له رونا شہ آفت صیبت - شہ پھلا بر س شہ خاندان

شہ گریزولا - شہ پیوار

شہ غور - شہ چنگاری

کِشاخ نازک از تنه خاکم چونم کشید
در سینه پین چو لفظ کروم آشیاں
لیکن دل تم زده من بیا رمید
سوزم رو بود و گفت یکن برم بالیت
تایو هرم په جلوه گه رنگ رو بوسید
دز نگنا شاخ بیچ قتاب خورد
تایو هرم په جلوه گه رنگ رو بوسید
شنبم براه من گه آ بد ار بخت
خندید صبع دیاد صبا گردی زید
بلیل زگل شنید که بزدم رو بوده اند
نالید و گفت جامنه هستی گراس خرید.
واکرده سینه مزت خور شید می کشم
آیا بود که باز برا مگیزه و از شم

قطرہ آب

مرا معنی تازہ مدعا است

اگر لفته را باز گویم رو است

تیکے قطرہ باراں زابرے چکید خل شد چہ نتاے دیا بدید
کے جائے که دریاست من کیتم گراوہت احتقال من نیستم
ولیکن ز دریا برا آمد خودش ز شرم تنک مانگی رو پوش

لے سانس کے ماند - شہ ذرا - شہ مقصد.

شہ کشاگی - شہ سمندر ته خدا کی نعم

شہ مغلی تندگتی -

تماشائے شام و سحر دیده
و بُرگ گیا ہے، بروش سحاب
کے، ہدم زندہ کامان راغ
گئے خفتہ درخاک طاقت گزار
زمن زادہ درین امدادہ
پیاسائے در غلوت سیدام
گھر شور آغوش تلذم بزی

حوارہ مابین خدا و انسان

خدا

چال رازیک آب و گل آفریدم
تو ایران و تاتار وزنگ آفریدی
من از خاک پولاد تاب آفریدم
”تبر آفریدی نہال چن را
تفس ساختی طار لغمه زن را

له میدان اور گہائی ٹھے چند تھے پیاسے ملن والے۔ ٹھے چاکا، ٹھے باع کے کچھ ہوئے پہل۔
ٹھے تیز رفتار ٹھے گلگو، باتچیت، ٹھے دریان
ٹھے بندوق ٹھے کلہڑا۔

النسان

ترشب آفریدی چراغ آفریدم سفال آفریدی ایانغ آفریدم
بیابان و کہسار و راغ آفریدی خیابان و گلزار و باع آفریدم
من آنکم کا از سنج آنکم سازم
من آنکم کا از زهر تو شید سازم

اگر خواہی حیات اند خطرزی

غزالے با غولے در و مل گفت ازیں پس درست مر گیرم کنام
بصحر اصید ہندوں در کین اند بکام آہوال بمحے نہ غلام
ا مان زندہ صیاد خواہم
در ناندیشہ ها آزاد خواہم
رفیقش گفت اے یار خود مند اگر خواہی حیات اند خطرزی
د مادم خویشن را بر فسان ن ز تیخ پاک گوہ تیز قدر زی

نه شراب کا پیالہ۔ ٹھے روشن کیا ری۔ ٹھے آپ حیات۔ ٹھے کعبہ۔

ٹھے نکاری۔

ٹھے سان، چاقو وغیرہ تیز کرنے کا پتھر۔

خاطرات و توان از امتحان است
عیا بر مکنات یشم و جان است

بَحَانِ عَملٌ

هست ایں بیکده دعوت عالم است اینجا
حرفل رازکه بیکاهه صوت است هنوز
نشه از حال بگیرند و گذشتند زقال
مادریں ره نفس دهبر از خته ایم

تمدّت باوه باندازه جلم است اینجا
از لجام پچیل است بکلام است اینجا
ملکه فلسنه در دهه جام است اینجا
آفتاب سحر او لب بام است اینجا

اقتباس از روحیه منادی بمحضر خاص از رجائب جناب مستطاب
حضرت خواجہ حسن نظامی
غزل

بیکه صدیقت نگر چشم تمنای را
جلوه حیرت زده کرد است تماشای
پرمه غلوق شغا یافت ز جام دران
فائیت نیزت بگردست میجانی را

له خداویگی سلطنت اور شان کو بیشه . قائم کے .
له اخبار ته عده . پاک .
له علاج . شه کوئی حد .

له را افغانست کا فائدہ دیتا ہے یعنی خطر امتحان تاب و توان است . شه کسوٹی . شه حمدہ کئے آواز .
شہ مدھوشی . بیخ دی . شہ گویاٹی شہ پچیٹ . شه نحاف شہ جنخش تیر اسے بھول گیا ہے شه ہم نے
علم میں جان پھونکدی یا ڈال دی .

شماهانه کلام معجزه نظام

شہنشاہ آفایم فضاو بلاغت اعلیٰ حضر نظام
خُسر و دکن خَلَدَ اللَّهُ مَلَكُهُ وَ حَشْمَنَهُ

ایں نگاں و دوکه ز فریان شد گئی
حکم روانی کے بناہت میں اے انتظار
شیوه عقل نباشد کے بو داین عنان
بیرون را ب سُندن ماہی دریا لے

دیگر

در قفس صرع عجیب سینہ فکار بینم
گوئن بہر خدا اینکہ سیاحت کجا
از تپ چبر پتن سور و شرارے بنیم
مزدا آنار کے اشجار انارے بنیم
آمدہ فصل بہاری به چه ایام سعید
و سکم افیست که قرقد بر فتنہ گفت
قیس لغت رت که محل ته وبالا ز قدم
آمد عینہ نهم کرد ہمہ ساز درست
ایچھ مضراب که صربوت بہارے بنیم
ضووہ معبد من شمع صڑارے بنیم

دیگر

خاگ گتم خستہ جان ناتوان کیتم
ریزہ چینم زلم بردارے زخوان کیتم

این فغان آید لاطراف چین گوش من
ورت نازک می تراشد صبرت زیماں بگ
صوت فائز نہم دگر آنگ بیلیں را بگ
می کشم جاروب غمان بمحبت نبال جا

دیگر

روح کشم دگرے ساغر گنار نیم
لاجرم بپئے من هست و گلزار نیم
فطرت مایہ اعلیٰ کہ کشد وزن گران
کن معاقا ز کرم این طرز میشت زاہ
بهرائی چمہ و دستار طلبگار نیم
صورت غنچہ و گل ستم و من خار نیم
بر قلوب یک صفاہت گئے بازیم

دیگر

چہ ندوشان بہ نلک بی کلام پر دین است
تیو مبارک مسعود را بد ایس دسم

له ترا پتاہا۔ اللہ حضرت ابراہیم کے والد کا نام پوتیں بنا کر تھے۔ تھے آواز نعم۔ تھے ایک قسم کا باجھہ نعم
نه بازو۔ شے کم قدیمیں۔ کہ باداہ لہ روشنی دلتے والا۔
نہ کبھی کے نزدیک ایک کنویں کا نام ہے۔

له دوز۔ دصوب۔ گل شترنج کا وزیر۔ تھے بادشاہت یعنی جو بادشاہت کرنا چاہئے اُسے گھر میں نہیں
بیٹھا جائیے تھے جس تھریہ سلائی۔ تھوڑا نصیب شہ جست نہر تھے جمع چبر۔ بھی درخت لہ نہر
اچھی میتی زبر میلا سائب۔ تھے جھنڈ کا صلی نام تے دایتہ ڈھونڈ لکھی دیجی و لالیں عبا و بخا۔ لہ قبرہ لہ کہانے کے
گر کہہ رہے ہمڑے اٹھاتے والا۔

مُسْرِخَى لَبْ رَايَانْ تُو خُونْ احْمَارْ جَمْ
هَرْ تَائِنْ لَعْلَى يَنْ كَمْكَشْ حَارَشَتْ
نَيْتْ هَرْ بَادَهْ كَأَرْ دِيكْ عَمَانْ دَرْ لِمْ
بُزْ بَهْ آوَانْ غَدِيرْ بَهْ پَرْ دَهْ نَجَهَاتْ

دیگر

جاِمْ سَيْنَزْكَ بَرْ زَهْدَكَسْتَنْ سَهْلَتْ
سَخْتْ فَسْكَلْ كَشْرَدَمِشْ بَهْجَاهْ وَمَحْسُورْ
سَاغْرَ بَادَهْ كَهْ دَرْ دَهْتْ كَفَقْنَ سَهْلَتْ
بَزَرْهَهْ بَيدَارْ شَوْدَزْكَلْ شَهْلَاهْ بَهْجَنْ
كَرْجَهْ بَيدَارْ شَوْدَزْكَلْ شَهْلَاهْ بَهْجَنْ
طَعْنَهْ عَشْهَنْ بَرْ رَجْ بَلْبَلْ كَلْكَفْتْ
تَصْهَهْ دَرْ دَهْ وَجَهْتْ كَهْ كَفَقْنَ سَهْلَتْ
گَرْجَهْ دَرْ سَيْنَهْ دَهْلَهْ رَأْزَهْ فَقْنَ سَهْلَتْ
بَاوْ فَوْرَهْ فَرْهَهْ بَلْهَاهْ كَهْ رَقْنَ سَهْلَتْ
اِنْ جَاهِيَّتْ كَهْ دَرْ دَهْيَتْ بَهْ سَهْمَهْ عَمَانْ

دیگر

چُشْ كَرْ دَهْتْ نَحْيَهْ نَيْزَهْ مَنْ تَرْخَنْدَهْ
دَرْ جَنْ بَهْ بَهْ رَجْ فَنْجَهْ كَلْ تَرْخَنْدَهْ
پَارَهْ پَارَهْ چَوْشَهْ دَاهْ لَسْرَنْ بَهْنَ

لَهْ سَرْغَهْ لَهْ دَهْتْ دَهْ مَوْسَمْ سَوْقَهْ
لَهْ غَدِيرْ بَهْجَنْ تَالَابْ دَهْ غَدِيرْ خَمْ
بَهْ بَكَهْ لَهْ دَهْدَهْ حَضْرَتْ عَلِيَّ كَهْ رَسِيلَ اللَّهِ كَاهْ جَانْهَنْ
اَحَدَهْ كَهْ عَدَدَهْ غَدِيرْ كَهْ بَهْجَنْهَهْ بَهْتَاهْ لَهْ قَلْمَهْ
لَهْ سَوْقَهْ شَهْجَهْهِهْ

خَارَزْكَلْ شَهْلَاهْ تَهْرَاهْ لَيْنَهْ اَسْتْ
تَرَانَهْ شَعْهَنَدَلْ بَهْ دَهْنَهْ بَادَهْ سَيَا
صَرَوْ بَهْ مَلْكَهْ كَهْ بَادَهْ دَارَهْ عَمَانْ

دیگر

چَهْ رَهْ عَشْهَنَهْ تَرَقْ كَهْ پَاهَهْ كَرْهَهْ
اَيْنَهْ شَخْنِيسْ سَيَا كَهْ شَفَاهْ كَرْهَهْ
دَرْهَهْ جَهَانْ دَهْلَمْ كَارَهْ دَوْاهَهْ كَرْهَهْ
بَهْجَهْتْ فَنْجَهْ دَلْهَهْ بَهْ كَهْ جَاهَهْ كَرْهَهْ
دَرْهَهْ بَلْهَاهْ شَيْلَهْ تَرَنَمْ اَمَهْ كَرْهَهْ
بَهْجَهْتْ آهَهْ اَزْهَهْ تَلَانِي عَمَانْ

دیگر

هَرْتْ سَانْ بَهْرَهْ تَهْمَهْ قَطْرَهْ سَهْبَاهْهَهْ
اِنْ فَقَانْ عَنْدَهْ لِيَسَهْ تَبَنَدَهْ دَهْجَنْ
سَخْتْ كَلْ بَهْرَهْ سَنْ نَزَهَهْتْ كَلْهَاهْتْ
نَطْرَهْ كَوزَهْ رَاجَهَالَهْ تَاهَهْ بَهْ دَيَاهَهْ

لَهْ جَادَهْ كَيَّاَيْ
تَهْ كَهْ بَهْجَهْهَهْ بَهْ تَشْبَهْتَهْ مَهْتَهْ كَهْنَهْهَهْ
تَهْ سَرَهْهَهْ تَهْهَهْ
لَهْ بَاهَهْ كَيَّاَيْ
لَهْ بَاهَهْ كَيَّاَيْ

این شیمیست که آید ز پهار کا گل
من فعل گشت چه گوییم بتویا قوت دندا
دیده آں رنگ لبیش لاله احمد خندید
بین او عثمان پر تناوت بهیان نہر

نظم در توصیف مضمون مبارجہ بہادر حمین السلطانیہ طبع

گفت این با صبا از پائے فتن مشکلت
از شق و اخذ نگار مذیح و ذوب هر ت
چشم بیداریست این یا عالم غیر از عاش
قدسے باشد بدت تاک بر سرگه نزد
تانا بشد کیف موتی از منے پاک و صفا
برزخ نعم جام سہیار شکست مشکلت
قسمت فرش حسیرے می خور و حسرت
کارہ کرس نیت عثمان اینکدم در هزار

له هیات خوشدار لئے شرمندہ شفیع گہلا ہبا باتویت یعنی سرخ شراب .

گه سلطنت کا دلیاں ہاتھ شہ ایک ہی طریقے

لئے دو طرف کے چٹائی شہ باشا ہ .

دیگر

پنجت جادو گر طبل ہم ناخنست
پدان کہ دارا مارت و داع ساخت
محال ہست کدین امر کے ناخنست
کجا سست صره کہ باز چھم ناخنست
خواز جنگ عجب گثہ مو رحہ بندی
پسچ لغفہ برجا سپ ہم کتا ناخنست
طنو گوش تو عثمان محلے گوید
طلاۓ خالصہ در یو ہم گل ناخنست

دیگر

قدم محمل بیلی است کہ با بارے فرت
بین تو برد و شہ میسا ساغر گلنار نفت
این چرنیز نگ زمانہ کہ فلاش کرو تم
در دل غنچہ و گھباست کہ ہم خارے فرت
الا امان ستم ہاہل کہ لفڑے کرد
زیر چامہ تو گلر خفته عجب مارے فرت
ہمہ اعدا کیسہ رو شدہ در نارے فرت
کر دش جام کہ کردست چر تھے عثمان
کیف و می میتے تند پھر مارے فرت

شیخ

لئے گھر لئے ہر یہ جشت لئے سامتا مقابل میکس بھی چونہ یکانیو والا لئے گھٹائی شمعیں
لئے مذاچائے لئے زہر قائل شہ اثر ۹۰ فوجہ
لئے آگ مزاد آتش یوفیع لالہ باصری نفیری

ویگر

همه بیل که در عشق خیال است
نفیل است این لطیف و هم رقیق
و مانع شنخ را چنانچه چو تر کرد
زیان سون از ادگفت
نمود مسلک عثمان و قیق اند
عیش آشیخ و آن مرحال است

جمله حقوق تایلیف بحق مولف محفوظ آییں کوئی صاحب
بغیر جازت فرنگ یا شرح بنانے کا قصد نہ کریں

کتاب بغیر مستخط قلمی مولف نام مسر و قم تصویر کیجا وے گی۔

مستخط مولف۔

Anand Naat Tar

لئے ہندی لفظ بسے معنی تو غل و خرم میں ملے وہ باکھی ہوش و حواس میں نہیں ہو سکے گا بلکہ

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ
الْحُكْمُ لِلَّهِ رَبِّ الْعَالَمِينَ
إِنَّا نَعْلَمُ مَا تَعْمَلُونَ
وَمَا أَنْتُ بِحَاجَةٍ إِلَيْنَا
أَنْ نُؤْمِنَ بِكُمْ فَإِنَّا
نُؤْمِنُ بِمَا أَنْتُمْ بِهِ مُشْكِرُونَ
إِنَّا لَنَعْلَمُ مَا أَنْتُمْ بِهِ مُهْتَاجُونَ